



جانان | سحر بانو ۶۹ کاربرنودهشتیا



این صدای پا که می آید ز دور افکند بر هستیم یکباره شور

میشناسم این صدای پای اوست طرز ره پیمودن زیبای اوست

بعضی وقتا با خودم میگم چقد زود گذشت اون روزایی که همه بچه بودیم دور هم جمع میشدیم
وبازی میکردیم و توسر هم میزدیم. بذار واضح بگم خانواده پدری من یعنی عمو و دوتا عمه ها و

دختر و پسر عموی بابا همه تو تهران زندگی میکنیم. ما ۶ خانواده خیلی با هم صمیمی هستیم
 طوریکه هر پنج شنبه همه جمع میشیم خونه یکی وهفته بعدم همینطور و این فرایند مسخره
 همینطور ادامه داره و البته تو طول هفته هم همدیگه رو میبینیم و کلا تو حلق همدیگه ایم. این
 هفته هم همگی خونه ما جمع منم عین کزت باید به مامان کمک کنم این باران ذلیل مرده که به
 بهونه دانشگاه با اون حامد گور به گور شده رفتن ددر. یکی نمیگه بابا این بچه خستست تازه
 کنکور داده ولش بابا حرفم بزنی میگن دختر خوب نیست انقد غر بزنه. کارا که تموم شد رفتم بالا
 که اماده شم. طبقه بالا اتاق من ماهان و باران و اتاق مامان و بابا بخاطر مسائل امنیتی
 پایین! ماهان داداش بزرگمه ۲۶ سالشه و لیسانس نقشه کشی داره با نیموا شاهین یه شرکت زدن
 و خیلی موفقن چون خیلی براش زحمت کشیدن. باران ۲۲ سالشه ترم اخر زبان انگلیسیه و با
 پسر عممون حامد نامزد کرده و خودم جانان ۱۸ سالمه امسال تازه کنکور دادم خدا خدا میکنم
 رشته مورد علاقم قبول شم این رشته رو به عشق عشقم انتخاب کردم. یه دوش تروتمیز گرفتمو
 یه جین مشکی یه بلوز قرمز استین بلندوشال مشکی عطر زدم باصندلای مشکی اومدم پایین که
 دیدم بله این باران خانم تشریف آوردن.

-به باران خانم تو اسمونا دنبالتون میگشتیم رو کاناپه خونمون پیداتون کردیم.

باران.وای نگو جانان انقد خستم از کت و کول افتادم.

-نگو مادر خسته شدی سرت گیج رفت بسکه تاب خوردین تو خیابونا.

اومدم یه چی دیگه بش بگم که این عقده های درونیم بزنه بیرون که فرار کرد رفت بالا. شانس
 آورد. پرو.

باران دختر خوبیه ولی من با ماهان راحت ترم. داداشم خوشتیپ و جذابه خاطر خواهم زیاد داره
 بارانم صورتش ناز و قشنگه چشمای کشیده عسلی داره و بیشتر شکل مامانه. حامدم عاشق باران
 شد بسکه ابجیم ناناژه.

اما خودم جانان خانم صورت کشیده سفید و لب و بینی کوچیک چشم های نه درشت و نه ریز
 قهوه‌ای سوخته وموهای بلند و حالت دار خرمایی. همین یه چهره معمولی ولی دلنشین و به قول

نیما معصوم. قدم متوسط و لاغر. رفتم تو حیاط و رو تاب نشسته بودم و منتظر مهمونا که زنگ و زدن.

بله. این یعنی الان قوم تاتار با خانواده محترم پشت درن. کلا ماها عادت داشتیم هر هفته خونه هرکی بریم هماهنگ کنیم با هم بریم که طرف سنکوب کنه همچین خونوادهای هستیم ما. اول از همه این شاهین دیلاق اومد تو پسر عمو نویده ۲۶ ساله اونم نقشه کشی خونده کلا این خانواده حسودن. شاهین خیلی شوخ و بذله گو واسم مثل ماهان عزیزه.

شاهین_چطوری فسل

_فسل عمته

یههو شاهین پشت سرمو نگاه کردو گفت _ا سلام عمه چه زود اومدین .

منومیگی عین فتر با ترس پریدم عقب ولی دیدم عمو و زن عمو شیما دارن میان .

برگشتم سمتشو گفتم_شاهین خیلی ... نداشت حرفمو بزمن سریع پرید بین حرفامو گفت

خانمی خودم خوشگل کردی گفته باشمامن فعلا امادگی ازدواج ندارما.

-شاهین جان تروخدا بیا منو بگیر من رو دست بابام موندم .

شاهین_حالا بذار فکرامو بکنم ببینم چی میشه .اینو گفت و پرید داخل .پسره پرودیوونه است همیشه ابجی کوچیکه صدام میکنه اونوقت از این چرت و پرتا میگه همه هم به حرفاش عادت کردن بجز نیما.

بعد از حال و احوال با عمو و زن عمو و شیما خواهر شاهین که یه دختره ریزه میزه مهربونه و اصلا هم به داداشش نبرده نوبت عمه هدی رسید شوهرشو چند سال پیش توی تصادف از دست داده بود با دوتا پسرش حمید و حامد اومدن خداروشکر اینا دیگه نقشه کشی نخوندن و تو کار ازاد بودن پسرای مهربون و غیرتی بودن .کلا پسرای فامیل ما غیرت خرکی داشتن.

خانواده بعدی عمه هدیه واون شوهر شکم گندش بود هر جا میرفت اول شکمه میرفت دو ساعت بعد خودش میومد. سینا پسرش بود لاغر و قد متوسط بود و صورتش بور بود به دل نمینشست ولی مهربون بود. مینا هم خواهرش سبزه بود و ساکت و تو دار .

تموم نمیشن این فک فامیلای ما .بعدی نوبت دختر عموی بابا بود که ما عمه مریم صداش میزدیم عمه مریم و شوهرش یه دختر و یه پسر دارن .شروین و شروین .شروین چشمای سبز و خوشرنگی داره والبته اندام زیبایی ولی تا دلت بخواد مغرور و بد اخلاقه اونم مثل داداشش پزشکی میخونه. برعکسش شروین یه پارچه اقا مهربون خوش اخلاق ساکت و البته قابل احترام .با ۲۸ سال سن متخصص زیبایی و جراح پلاستیکه و شنیدم بورسیه المان داره ولی واسه رفتن دو دله. شروین قد بلنده وبیشتر جذابه تا خوشکل .هیكلش هم حرف نداره .گفته بودم فامیلای ما حسودن همه پسرای فامیل

تا دیدن ماهان رفت بدنسازی همه دنبالش رفتن الان همشون خوش هیكلن و استایلشون حرف نداره شروین هم یکیشون .و اما آخرین خانواده پسر عموی بابا عمو محمود و خانمش راحله جون بودن .اوناهم یه دختر و پسر دارن نگار و نیما .نگار ۲۳ سالشه و نقاشی خونده و حتی نمایشگاه هم با چند تا از دوستاش با همدیگه زدن .پوست گندمی داره با اون چشمای درشت و عسلی اش و مژه های بلندش منو یاد گربه های اشرافی میندازه نازی پیشی خودمه. نیما ۲۸ سالشه فوق لیسانس عمران عمران و خیلی خوشگل و جذاب .پوست روشن وچشم و ابروی مشکی و موهای مشکی خوش حالت و رو به بالا .لب و بینی خوش فرم و یه ته ریش کمرنگ که همیشه تنگ صورتشه .نیما واقعا جذابه.

ما بچه ها با هم خیلی صمیمی و نداریم ولی رابطه من و نیما خیلی نزدیکه .احساس میکنم فقط اونه که حرف منو میفهمه اونم همیشه از حرف هاش و هدف هاش و درد دل هاش پیش من حرف میزنه .روی من خیلی حساسه یه غیرت و تعصب و خاصی نسبت به من داره که حتی به نگار هم نداره. شاید همین رفتار هاش منو به اینده و احساسم پایبند و امیدوار کرد.

از اون روزی که خودمو شناختم فهمیدم بهش علاقه دارم یه علاقه شدید قلبی که حتی بعضی شبا خوابشو میدیدم اوایل میگفتم خب حتما به خاطر اینکه همیشه همدیگه رو میبینیم بهش عادت کردم ولی وقتی یه مدت رفتیم شهرستان زادگاه مامان فهمیدم نه از دوریش دارم دق میکنم کل سفر غر زدم و سفر و به همه تلخ کردم. بعدش گفتم شاید عشق نوجوونیه و از سرم میپره ولی تا الان که ۴ سال گذشته روز به روز این حس داره پر رنگتر و و دوریش برام سخت تر میشه.

همیشه دوست داشتم یه جوری میفهمید که چقد دوسش دارم و برام مهمه ولی اینم مطمئن بودم که غرور دخترنم هیچ وقت بهم همچین اجازه ای نمیده که اول من پیش قدم بشم.

با خودم میگفتم وقتی از بین این همه دختر نیما با من راحت تره پس حتما اونم به من یه حسی داره ولی

این هفته همه خونه عمو محمود دعوت بودیم. بعد از اینکه شام خوردیم همه بچه ها رفتیم تو حیاط دور صندلیای دور استخر نشستیم. من یه جین مشکی و بلوز سفید و شال مشکی پوشیده بودم. کلا توی این خانواده فقط و فقط من بودم که حجاب داشتم و همیشه پوشیده بودم حتی مامانم حجاب نداشت همشون جلوی همدیگه خیلی راحت میگشتن و لباسای باز میپوشیدن ولی من عقیده خودم و داشتم فقط من بودم که نماز و روزه همیشه بجا بود. همه اینا رو هم مدیون بهترین دوستم پونه بودم و گرنه تو این خانواده کی از این چیزا سرش میشد. نیما همیشه عاشق این بود براش چادر نماز سر کنم و بشینم پای سجاده و قران بخونم.

اهل دوست پسر و لاو ترکوندن و لاس زدنم نبودم. دختر بی احساسی نبودم ولی عشق و احساس رو تو این چیزا نمیدیدم. بخاطر همین چیزا بود که نیما همیشه میگفت تو برام با همه دخترا فرق داری. همین تنها جمله قشنگ و شاید تا حدی عاشقانه نیما همین بود.

همه کنار هم نشسته بودیمو سر و صدا راه افتاده بود هرکی هرکی بود. شیما کنار من نشسته بود بلند شد که بره پیش مینا که نیما جاشو گرفت. وای این قلب من هنوز عادت نکرده تا نیما رو میبینم میره رو دور تند.

نیما_جانان

بله

نیما_چیزه می خواستم راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم .

وای خدا یعنی چی میخواد بگه نکنه ...

_بگو میشنوم

نیما _چیزه خب راستش میدونی من ...ببینم میتونیم فردا همدیگه رو ببینیم اینجا نمیتونم بگم.

باشه مشکلی نیست فقط اتفاقی افتاده؟ نیما نه بابا چه اتفاقی خیالت تخت فقط فردا پارک

جمشیدیه ساعت ۱۱ خوبه .

_باشه حتما.

خدایا یعنی چی می خواد بگه چرا من یهو دلشوره گرفتم .انقد تو فکر بودم که با صدای شاهین به

خودم اومدم

شاهین_خانمی من چشه؟

اخم کردم و گفتم _انقد به من نگو خانمی بدم میاد من خانم تو نیستم.

بوضوح اخم های نیما رو دیدم هنوز عادت نکرده بود به شوخی های شاهین.

یهو ماهان گفت _شاهین به ابجی ما نگو خانمی بگو اقایی.

اقاییشو یه جور کشید و گفت کل بچه ها ترکیدن از خنده .

_ا ممد جون شما هم اینجاایی؟

ماهان اسمش محمد ماهان بود نذرش بود بدش میومد کسی محمدو بگه ممد منم از لجش

میگفتم.

اخم کرد و گفت _صد دفعه نگفتم نگو ممد؟

صدای خنده بچه ها بود که کل حیاط رو برده بود.

دیشب تا صبح از استرس نخواهیدم اون یه ذره هم همش کابوس بود. صبح زود پاشدم دوش اب سرد گرفتم که پف چشمام بخوابه. نفهمیدم چی پوشیدم بسکه استرس داشتم. به خودم که اومدم زیر الاچیق های توی پارک منتظر نیما بودم که اومد مثل همیشه خوشتیپ. جین مشکی بلوز سورمه ای تنگ که اولین دکمه اش هم باز بود و زنجیر نقره الله رو که خودم واسه تولد دو سال پیش واسش خریده بودم گردنش بود هیچ وقت از خودش جداس نمیکرد. نیما واقعا جذاب بود. این یه واقعیت بود که اون از من خیلی سر بود.

نیما_سلام جانان خانم خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

نیما-تو که خوب باشی منم خوبم. دیر که نکردم؟

وای خدا کیلو کیلو قند تو دلم اب شد. لبخند زدمو گفتم_همش ده دقیقه.

نیما_ببخش تو ترافیک بودم. دیر شد.

_نمی خوای بگی منو واسه چی احضار کردی؟

نیما یه نیمچه لبخندی زد و گفت _میخوام برام واسطه شی.

متعجب نگاش کردم که گفت _اینطوری نگاه نکن توضیح میدم. ببین من خب چیزه راسیاتش

چند وقت پیش رفتم یه شرکتی واسه بستن یه قرارداد که اونجا یه یه دختر یو دیدم جانان باورت همیشه محشره زیبا ناز مهربون. اونجا منشیه خیلی جذابه. خب من ازش خیلی خوشم اومده با خودش هم حرف زدم ولی میدونی تو که مامانو میشناسی راضی بشو نیست اخه خونواده خیلی جالبی نداره واسه من مهم نیست من خودش رو میخوام جانان میخوام بری باهاش حرف بزنی و ازش برام وقت بگیر. اخه یه خواستگار دیگه هم داره خیلی پیله است نمیدونم چکار کنم. کمک میکنی؟

حاضر قسم بخورم که نصف بیشتر حرفاشو نشنیدم یه بغض گنده تو گلوم بود نمیداشت نفس بکشم. لعنتی پس دلشوره هام واقعی بود. خدایا عشق من مرد من مرد رویاهام روبروم ایستاده از من میخواد که براش چکار کنم؟ برم برای عشقم از عشقش وقت بگیرم. چرا اینجوری شد. خدایا تحملش رو ندارم چرا اینجوری شد چقد سخته. فکر نمیکنم هیچکس تا حالا تو موقعیت من قرار گرفته باشه. چی باید بهش میگفتم اگه دهنمو باز میکردم اون بغض لعنتی میترکید و من اینو نمیخواستم. فقط تونستم سرمو تکیه بدم یعنی باشه. بلند شدم یه نفس عمیق کشیدم و پشتم رو بهش کردم صورتم مچاله شد از غم از شکستی که تموم وجودم رو گرفته بود. نیما هم بلند شد و پشت سرم ایستاد و گفت _ پس باهات یه قرار میذارم بهت خبر میدم. فقط تونستم بگم _ ادرسو برام اس کن من دیرم شده. خدافظ. و رفتم.

زدم از اون پارک لعنتی بیرون و بغضم ترکید. گریه کردم واسه بدبختی خودم. هیچوقت فکر نمیکردم قراره همچین چیزایی بشنوم کاشکی تو بی خبری میموندی. رسیدم خونه خدارو شکر مامان هنوز نیومده بود. چپیدم تو اتاقم. حرفای نیما رو اعصابم بود. حالم خراب بود ضبطو روشن کردم یه اهنگ غمگینو دوباره گریه.

نیما برام ادرس رو فرستاده بود و گفت که امروز برم دیدن عشقش. خیلی مسخرست که دارم این کارو میکنم. ولی مگه من عاشق نیستم مگه یه عاشق غیر از خوشبختی عشقش چیز دیگه ای میخواد. غیر از اینکه ببینم اون خوشحاله شاد میخنده از ته دل و در کنار کسی زندگی میکنه که عاشقشه و دوستش داره. شاید حرفام شعار باشه ولی تا یه عاشق واقعی نباشی نمیتونی احساس منو درک کنی. منم نیما رو دوست دارم دوست دارم کاری کنم که خوشبخت شه بذار حداقل اون به عشقش برسه. خیلی برام سخته ولی دعا میکنم هیچکس تو موقعیت من قرار نگیره. امروز بدترین روز زندگی من بود. پاهام اصلا نمیکشه. بزور دارم راه میرم هی خدا خدا میکنم سر راه تصادف کنم نرسم به اون شرکت کوفتی ولی الان درست روبروی نمای شیشه ای شرکتیم.. با اکراه وارد شدم. سوار اسانسور شدم طبقه ۳ ایستادم وارد شرکت شدم یه شرکت خلوت و سوت و کور. روبروی میز منشی قرار گرفتم ولی کسی نبود. یه دو سه دقیقه ایستادم که صدای خنده و قهقهه های مستانه زنونه ای رو شنیدم. که از اتاق مدیریت میومد. بعد از ۵ دقیقه بالاخره در اتاق مدیر باز

شده و یه دختر جوون اومد بیرون به من رسید و گفت امرتون .اروم با یه صدای مرتعش گفتم با خانم معینی کار داشتم. یه نگاه باشک بهم انداختو گفت خودم هستم .خیره شدم بهش.چشمای درشت ابی تیره اش با مژه های بلندش خیلی تو چشم بود و میشه گفت تنها جزیی که مال خودش بود همینا بود .لبای پروتز شده دماغ عملی ابرو ها تتو شده و گونه های کاشته ازش یه دختر کارخونه ای ساخته بود.ازش بدم میومد حس خوبی نسبت بهش نداشتم شاید چون اونو رقیب خودم میدونستم ولی خب خوشم نمیومد ازش.

مهشید_ نمی خواهید بگید بامن چکار داشتید؟

چشم از تیپ ضایعش گرفتمو گفتم _از طرف آقای کیانی اومدم .نیما کیانی .

یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت _پس تو باید جانان باشی.

نشستم روی صندلی کنارشو گفتم_اره من جانانم.

مهشید_ورد زبون نیما همیشه اسم تو.

سرمو انداختم پایینو یه نفس عمیق کشیدم که ارو شم که صدام نلرزه ولی خیلی موفق نبودم.سرموآورددم بالا گفتم_لطف داره. راسیاتش من واسه کار دیگه ای اینجا هستم .

خیلی گفتن این حرفا برام سخت بود ولی باید میگفتمو خودمو راحت میکردم.

_نیما به تو علاقه داره .اون..اونطوریکه میگفت یه دل نه صد دل عاشقت شده.اون پسر فوق العاده ایه از من خواست که بات صحبت کنم.میدونی راضی کردن راحله جون یکم سخته ولی نیما بخاطر تو این کار و میکنه .بهش زمان بده اگه توهم واقعا دوشش داری ارومش کن و بهش وقت بده اون خوشبخت میکنه.

چند لحظه هر دومون ساکت بودیم ومن دوباره گفتم _نیما ارزشش رو داره .اون ارزوی هر دختریه.

تیز نگام کردو گفت _حتی تو؟

یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم اون تورو انتخاب کرده.ماها همیشه انتخاب میشیم

مehشید یه نفس عمیق کشیدو گفت_ با اینکه راضی کردن خونوادم سخته ولی بخاطر نیما باشه.
یه حس بدی نسبت به حرفاش داشتم بلند شدمو گفتم_ براتون ارزوی خوشبختی میکنم. خدافظ.
وقتی از در شرکت زدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم. چقدر نفس کشیدن اونجا سخت بود.

سخت بود کنار اومدن با این موضوع. نمیگم باهاش کنار اومدم چون نمیتونم از کسی که ۴ سال
تمام فکر و ذکر بود و همه کارامو به عشق اون میکردم دل بکنم. ۲ ماه از اون روزیکه رفتمو با
مهشید حرف زدم میگذره. دیگه اون دختر شادو بذله گو نیستم. همیشه یه غم بزرگ رو دلم
سنگینی میکنه. تا میام یکم شاد باشمو بخندم یاد نیما و مهشید و حرفای عاشقونه ای که نیما نثار
مهشید میکرد میفتم و اتیش میگیرم. فراموش کردنش سخته پس باید باهاش کنار بیام. بدبختیه
قضیه هم اینجاست اگه میخواستم فراموششم کنم نمیشه. چون ماها هر هفته همدیگرو میبینیم و
حتما قراره تو این دور همی ها مهشید هم باشه. تو این چند وقت تو هیچ مهمونی شرکت نکردم
نمیخوام دیگه نیما رو ببینم ازش کینه عجیبی به دلمه ولی مطمئنم وقتی ببینمش حاضرم جونمم
واسش بدم. عاشقی واقعا مسخرست.

تنها خبر خوشحال کنندهای که تو این ۲ ماه شنیدم قبولی م توی رشته مورد علاقم بود توی
تهران و مهمتر از اون حضور پونه بهترین و صمیمی ترین دوستمه. پونه از همه چیز خبر داره. از
عشق من به نیما از عشق نیما به مهشید و خلاصه تو همه بدبختیام باهام شریکه. فقط دو نفرن که
از منو احساس خبر دارن یکی پونه و اون یکی دفتر خاطراتمه. همیشه و همه جا باهامه همیشه
بهترین و بدترین اتفاقات زندگیمو توش ثبت کردم. این خاطره نویسی رو هم مدیون نیما از وقتی
که فهمیدم عاشق شدم شروع کردم به خاطره نویسی. یه جورایی بهش وابستم.

با پونه رفتیم ثبت نام کردیمو کارای انتخاب واحد رو انجام دادیم از هفته دیگه کلاسام شروع
میشه. خسته از دانشگاه اومدم خونه که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه و ناراحته و داره هی
طرفو دلداری میده بعد از اینکه قطع کرد رفتم پیششو گفتم_

سلام مامان کی بود؟

مامان_سلام مادر کی اومدی ثبت نام کردی ؟

_اره ثبت نام کردم میگم کی بود؟

مامان دوباره رفت تو خودشو گفت_هیچی راحله بود طفلی چقد ناراحت بودمیگفت نیما عاشق یه دختره شده و پيله کرده من اینو میخوام حالا دختره باباش معتاد مامانه طلاق گرفته رفته با شوهر جدیدش خارج برادره هم از این لاتای کفتر باز محل که هیشکی از دستش اسایش نداره

راحله طفلی خیلی ناراحت بود .میگم جانان نکنه ماهان بخواد از این بی ابرویا سرمون بیاره ؟

دوباره اون بغض لعنتی نشست تو گلوم و جلوی نفس کشیدنمو گرفته بود .از اینکه میدیدم نیما واسه خاطر اون دختره داره خودشو به اب و اتیش میزنه داشتم دیوونه میشدم .کاشکی این روزای لعنتی تموم بشه کاشکی اینا همش یه خواب بد باشه .روزام داره باغم میگذره با حسرت با حسرتام نمیتونم کنار بیام یعنی نمیخوام کنار بیام .این زندگيو نمیخوام این گذر شب و روز رو نمیخوام...

امروز اولین روز دانشگاهمه .همیشه فکر میکردم بهترینو هیجان انگیزترین قسمت زندگیم امروز باشه ولی با این اتفاق فقط میخوام برم سر کلاسا که گذر زمان واز دست بدم که به هیچی فکر نکنم .باپونه کلاسمونو پیدا کردیم بیچاره پونه چقد خوشحاله الکی جو میده که منم سر شوق بیاره ولی من بدون نیما ذوق و شوق میخوام چکار .سر اولین کلاس که رفتیم فقط ۵ دقیقه اول حواسم به کلاس بود دیگه تا اخرش تو هیپروت بودم و هیچی نفهمیدم .

یه هفته از شروع کلاسا میگذشت و پونه امروز کار داشتو پدرام داداشش زودتر اومد دنبالش و رفت .داشتم از در دانشگاه میزدم بیرون که دیدم یکی هی میگه خانم خانم .محل ندادم این همه خانم اینجا هست که یه دفعه کولم کشیده شد برگشتم دیدم یه پسره روبروم ایستاده داره عین چی تندتند نفس میکشه بیچاره پس با من بوده چقدم من تند اومدم این به من نرسیده .

پسره_خانم دوساعته دارم صداتون میزنم .

_ببخشید متوجه نشدم.

یه دسته برگه که تو دستش بودو داد دستمو گفت _از کیفتون افتاد .

وای راست میگه برگه های خودمه از دستش گرفتم عینک افتابیمو دراوردموسرمو گرفتم بالاو
گفتم _ممنون اقا لطف کردیدمثل اینکه زیپ کیفم باز مونده بود.

که دیدم اقا زل زده بهم .یه سرفه کردم که به خودش اومدویه لبخند زدودستشو اوردجلو
گفت _خواهش میکنم.من احتشام هستم علیرضا احتشام .وشما؟

بچه پرو ببین چه زود پسر خاله شد میگن نباید به پسر جماعت رو دادا.بشین بات دست بدم.یه
اخم بهش کردم و گفتم _لزومی نمیبینم شناسنامه بدم .ممنون از لطفتون.

بچه پرو.اومدم خونه از خستگی داشتم میمردم ماشین هم بزور گیرم اومد .باباهم که برام ماشین
نمیخره میگه فعلا زوده.

وقتی رسیدم مامان تنها خونه بودو تو اشپزخونه بود از همون جا بش یه سلام کردم و رفتم بالا
لباسامو عوض کردم دستورومو شستم اومدم تو اشپزخونه پشت میز نشستم و گفتم _
مامان فقط غذا تروخدا .

مامان واسم غذا آورد و خودم تنهایی خوردم مامان وایمیستاد با بابا میخورد.

باباهم که کارخونه بودو ماهانم که شرکت بود .بارانم که مشغول خریدای عروسیش بود.

داشتم تندتندغذا میخوردم که مامان گفت جانان توهم با باران برو خریداتو انجام بده .بادهن
پرگفتم خریدچی؟ که مامان گفت هم عروسی باران و هم نامزدی نیما.

غذا پرید توگلووم به سرفه افتادم سرخ شدم نفسم داشت بند میومد مشت ها مامان میخورد تو
کمرمو اب ریخت تو حلقم. بهتر شدم .پس تموم شد.

اومد اون روزی که ازش میترسیدم.

مامان _خوبی مامان همش مال خودته عجلت چیه؟

مامان چی میدونست تو قلب ته تغاریش چی میگذره.اروم گفتم _راحله جون راضی شد؟

مامان سرگرم کاراش شدو گفت _اره مثل اینکه نیما چند روزی از خونه زده بود بیرون و مثلاً قهر کرده بود راحله رو هم که میشناسی طاقت دوری نیما رو نداره راضی شد ولی طفلی هنوزم ناراحته .

دیگه دست به غذا نمزدم پاشدم اومدم بالا تو اتاقم درو بستمو همون پشت در نشستم رو زمین . همه امیدم به راحله جون بود که راضی نشه و نیما بخاطر علاقه ای که به مامانش داره نه رو حرفش نیاره ولی مثل اینکه خیلی عاشقه.

خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم. اشکام اروم و بی صدا رو گونه هام روون بودن احساس میکردم تو اوج جوونی زندگی برام پوچ و بی معنی شده. اخه معنای زندگی من نیما بود خدایا چرا نمیتونم فراموشش کنم چرا نمیتونم با این غم کنار بیام چرا اونو نمیفرستم یه گوشه قلبمو و خاطراتشو فراموش نمیکنم خدایا چرا من انقد ضعیفم. اون لحظه فقط این جمله تو سرم چرخ میخورد.

چقدر سخته گل ارزوها تو تو باغ دیگری ببینی و هزار بار تو خودت بشکنی و زیر لب بگی گل من باغچه نو مبارک...

:-۲-۰۸:- سلام برویچ. بچه ها از رمان تا اینجا خوشتون اومده. راستش من اینجا تازه عضو شدم نمیدونم چه جوری لینک نقد بذارم. اگه نظری راجب رمان دارید یا حتی پیشنهاد واسم پیام بذارید. مرسی :-۲-۱۶:-

بالاخره اون روز شوم رسید روزیکه قراره عشقمو ازم بگیرن. جشن نامزدی نیما و مهشید تو خونه باغ عمو محمود برگزار شد چقد مهمان چقد بریز بپاش. عمرا دختره تو خوابش هم نمیدید همچین روزایی رو. از فامیلای اونا غیر از چند تا دختر عمه و پسر عمو دوست و درو همسایه کسه دیگه ای نیومده بود همشونم تیپاشون و اخلاقاشون عین خود مهشید مزخرف و چرتن. یه مشت ادم سیریش و نچسب اه من حالم بهم خورد ازشون.

نشسته بودم رو صندلیو به مهمونا نگاه میکردم هنوز نیما و این دختره نیومده بودن که احساس کردم یکی نشست کنارم. برگشتم دیدم سروینه. یه دکلته مشکی ناز پوشیده بود که بلندیش تا بالای زانوش بود و یه جفت چکمه بلندو براق که تا روزانوش بود پوشیده بود موهاشو بلوند کرده بود با ارایش مشکی و طلایی واقعا محشر شده بود ولی پشت این همه بزرگ دوزک صورتش خیلی غمگین بود. نگاهش کردم و گفتم خوبی سروین؟

همین طور که خیره داشت یه جارو نگاه میکرد گفت _ نه اصلا.

وا سروین چشمه اون اصلا عادت نداشت زیاد حرف بزنه چه برسه به الان که انگار دوست داره درد دل کنه. نگران شدم گفتم _ مشکلی پیش اومده؟ از چیزی ناراحتی؟

سروین _ اون لیاقت عشق منو نداشت.

دیگه واقعا داشتم هنگ میکردم. سروین و عاشقی محال بود.

_ کی؟

سروین _ نیما.

دیگه واقعا هنگ کردم یعنی سروین عاشق نیما بود. که خودش به حرف اومد.

سروین _ اون یه اشغاله لیاقت منو نداشت خیلی سعی کردم بهش بفهمونم که دوستش دارم ولی نفهمید. اول فکر کردم اون تورو دوست داره چون همیشه با تو بود واسه همین از ت بدم میومد. ولی وقتی دیدم دست رو یکی دیگه گذاشت فهمیدم تو هم گول حرفاشو خوردی. جانان توهم دوستش داشتی؟

وای خدا یعنی انقد تابلو بودم. یعنی حالا همه دارن بهم میخندن. سروین چی گفت؟ گفت دوستش داشتی یعنی دیگه الان ندارم یعنی دیگه سروین نیما رو دوست نداره؟ پس اخه اون چه جور عاشقیه مگه میتونم دوستش نداشته باشم. مگه میتونم فراموشش کنم. نمیخوام که از یادم بره. نفهمیدم سروین کی رفت ولی با صدای جیغ و کل به خودم اومدم. خدایا دامادی به خوش تیپی و زیبایی نیما ندیده بودم ولی اخه مگه امشب دامادیشه که انقد شکل داماداشده.

به جرات میتونم بگم مهشید واقعا زیبا شده بود. یه پیراهنه تو گردنی قرمز جیغ که تا کمر تنگ بودو از اونجا به بعد گشاد میشد و جنس لخت لباسش تو هر حرکتش چاک های بلندش رو نشون میداد. ارایش قرمز هم رو صورتش حسابی خوابیده بود .

نگام رو صورت نیما و مهشید بود چقد خوشحال بودن چقد در کنار هم شادن . بغض تو گلوم نشست. همه تصاویر اطرافمو محو و مه بود . فقط نیما بود و بس. نه صدایی نه مزاحمی فقط نیما. اشک تو چشم حلقه بسته بود من اونو میدیدم ولی اون منو ...هی اگه قرار به دیدن بود باید زودتر از اینا میدید. سعی کردم ابرو داری کنم نفهمیدم اون همه مه یه هو چه طور محو شد رفتم کنار پنجره های بلند تو سالن نیاز به هوا داشتم واسه نفس کشیدن. واسه امشب یه کت دامن مشکی با ساپورت مشکی و شال مشکی پوشیده بودم هرچی فکر کردم دیدم واسه امشب فقط میتونم مشکی بپوشم امشب شب عزای منه. موهای لخت شدم از زیر شال زده بود بیرون

ولی من توجهی بهشون نداشتم. داشتم بیرونو نگاه میکردم و به این فکر میکردم چقد جون ساختم که تا الان زنده موندم. برگشتمو تکیمو زدم به پنجره . خدایا چقد سخته وقتی میبینم دستاشون تو دست همدیگست وقتی صدای خنده هاشونو میشنوم وقتی دستای حلقه شده نیما رو دور کمر مهشید میبینم وقتی بوسه نیما رو رو گونه های مهشید میبینم. خدایا میخوام اتیش بگیرم . سوختم . دیگه نتونستم واسه نگه داشتن این اشکای لعنتی کاری بکنم.

خودم له شدم تا تو غمگین نشی

شکستم که هیچوقت دلت نشکنه

تو هر جایی هستی فقط شاد باش

که این آخرین ارزوی منه

خودم له شدم تا نبینم چشات

شب و نیمه شب داره گریون میشه

میتونم تحمل کنم خوبه من

با لبخند تو دوری اسون میشه

تو گفתי یکی عاشق و بیقرار

یکی مثل من چشم براه تو هست

خودم از تو خواستم بری پیش اون

تو رفتی غریبانه بغضم شکست

نمیخوام بره مهرت از قلب من

نمیخوام بره مهرت از یاد من

واسه اینکه دلتنگ چشمت نشم

یه وقتایی به خواب من سر بزن

خدایا انقد عذابم نده. کم کشیدم بیشتر از این طاقت ندارم. خدایا واقعا سهم من این بود. یه عشق

نا فرجام چند ساله که الان باید تو حسرت داشتنت بسوزم.

رفتم تو حیاط طاقت اونجاموندن و نداشتم. تک و توک تو حیاط بودن.

داشتم واسه خودم قدم میزد و تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم یکی باهام همقدم

شد. برگشتم دیدم شروین. اصلا از حضورش نه تعجب کردم و نه ناراحت شدم. همیشه وقتایی که

خیلی ناراحت بودم سر میرسید. حضورش ارومم میکرد. از نظر من شروین یه مرد باشخصیت و

مهربون و اقا است. بروم لبخند زدو گفت _چی خانم مهندس مارو انقد دلخور کرده؟

_دلخور نیستم.

شروین_پس چرا خوشحال نیستی. تو که از همه ما به نیما نزدیکتر بودی چرا حتی نرفتی بهش

تبریک بگی؟

وای خدا این چه تیزه حواسش به همه هست نکنه اشکامم دیده. مثل اینکه فکرمو خوند چون سریع گفت_ حواسم فقط به تو بود.

لبخند کج و کوله زدمو گفتم_ نه فقط یکم سرم درد میکرد.

شروین_ مسکن میخوای؟

_ نه آقای دکتر ممنون خوب میشم.

شروین یه نگاه به لباسام کرد و گفت_ مثل همیشه ساده و شیک. میدونی جانان تو با همه دخترای اطراف من فرق داری. تو دختر خوب و مهربون وزیبا و البته نجیبی هستی.

خدایا چقد دوست داشتم این حرفارو نیما بهم بگه .

نگاش کردم و گفتم _ اغراق میکنید آقای دکتر.

ولی اون با همون نگاه مهربونش زل زد تو چشم و گفت_ تو ارزوی هر پسری هستی.

تعجب کردم یه جوری حرف میزد منو شروین تا حالا با هم از این حرفا نداشتیم.

_ امشب زیادی داری ازم تعریف میکنی شروین یه وقت دیدی بد عادت شدما.

تا اومد حرف بزنه شاهین از اون ور باغ داد زد بچه ها بدویدید میخوان شام بدن کشتنمون از گشنگی بدویدید این قومی که من دیدم تا ۵ دقیقه دیگه اگه نرسید همه چیو جارو میکننا.

با هم به سمت شاهین رفتیم اخرم سر از حرفاش در نیووردم. بعد از شام که هیچیم از گلوم پایین نرفت رفتم که به نیما تبریک بگم با تردید قدم بر میداشتم پاهام میلزید . ایستادم یه نفس عمیق کشیدمو دوباره راه افتادم.

اروم رفتم و روبروش ایستادم. سرشو آورد بالا یه نگاه خیره و طولانی بهم انداخت. مثل اینکه تو این دنیا نبود . یهو به خودش اومد و یه لبخند و یه اخم ظریف زدو گفت _ الان باید بیای؟

_ ببخشید خواستم یکم اینجا خلوت شه . بهت تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت شی.

اینارو با بغض و صدایی که از بغض گلوم میلرزید گفتم مطمئنم اشک تو چشام جمع شد چون نیما با تعجب نگام کرد. همون موقع مهشید که داشت با یکی از دوستاش حرف میزد اومدو دستشو دور بازوی نیما انداخت و روبه من گفت _خوبی عزیزم.

چشاش یه حالتی داشت مث این بود که میخواد بگه دیدی بالاخره من بردم و نیما رو مال خودم کردم. ولی اخه مگه من واسه بدست آوردنش جنگیدم من که خودم نیما رو دو دستی تقدیمش کردم من واسه خوشبختی نیما این کارو کردم. چقد من بدبختم.

یه لبخند تابلو زدمو گفتم _تبریک میگم. امیدوارم کاری کنی که نیما رو همیشه خندون ببینم. اینو گفتم و سریع برگشتم. اگه یه ثانیه فقط یه ثانیه دیگه اونجا میموندم میزدم زیر گریه. سریع رفتم تو رختکن و مانتو پوشیدمو شالمو بایه شال ضخیم تر عوض کردم اومدم بیرون. مامانو دیدمو گفتم _مامان من سرم درد میکنه میرم خونه.

مامان_وا مامان زشته کجا میخوای بری یکی دو ساعته دیگه با هم میریم. عصبی گفتم _مامان من میگم حالم خوش نیست تو میگی یکی دو ساعت دیگه میریم. من رفتم. از پشت سرم داد زد با چی میری؟ منم همونجوری گفتم _اژانس گرفتم. اومدم دم در داشتم زنگ میزدم که یه ماشین بفرستن که شروین سر رسید و گفت _ا دارید میرید چه زود؟

_نه من میخوام برم سرم داره میترکه.

شروین با یه نگاه جدی گفت _سوار شو میرسونمت.

مخالفتی نکردم یعنی از خدامم بود کی حوصله تاکسی رو داشت.

خدایا چرا صبح نمیشه چرا این شب لعنتی تموم نمیشه خدایا دیگه نمیکشم خستم .

چقدر ممنون شروین بودم که تو ماشین با دیدن حالم هیچ حرفی نزد و گذاشت اروم شم شروین واقعا قابل احترامه.

اصلا دوست ندارم به امشب و لحظات سختی که بم گذشت فکر کنم یا حتی توی دفترم بنویسمشون ولی نمیتونم باید به یکی بگم که یکم خالی شم . قول دادم که بدترین خاطراتم ثبت کنم. خدایا بد سرنوشتی رو برام انتخاب کردی.

_اه اینکه دوباره پیداش شد حالا به یه بهونه ای میخواد سر حرف و باز کنه پونه ترو خدا بیا دور بزنی برگردیم.

پونه دستشو از تو دستم دراوردو گفت_هی تو چته دلتم بخواد پسر به این خوبی از کجا پیدا میکنی؟ خره تیپش خوبه که.و شروع کرد خندیدن.

_هر هر هر .ببند نیشتمو. خرم عمته.اگه خوشه اومده برا خودت ما نخواستیم .بابا هر دفعه که حرف میزنه میخواد یه اطلاعاتی چیزی از زیر زبون من بکشه یکی نیست بش بگه بابا از من خوشه اومده برو دره خونمون تحقیق کن نه از خودم.

پونه خندشو خوردو مشکوک نگام کردو گفت_کلک نکنه تو هم اره؟

دوباره یاد بدبختیام افتادم و گفتم _مگه ادم تو عمرش چند بار عاشق میشه؟

بعد دیدم وای دوباره پونه رو ناراحت کردم چون خیلی دلنازک بود.سریع گفتم _خب معلومه همتش هفت هشت ده بار .کم کمش

که یدفعه زد زیر خنده. اینم دیوونه است همین الان داشت گریه اش میگرفتا حالا زد زیر خنده .

سلام خانوما .اوف اومد. با صداس به خودمون اومدیم. اگه بخوام رو راست باشم باید بگم صدای قشنگی داشت محکمو دلنشین .البته تن صدای نیما هم حرف نداشت وای علیرضا صداس ادمو

مسخ میکرد. اونجوری که خودش میگفت و پونه اطلاعات جمع کرده بود ترم ۵ بود و بخاطر سربازی و یه سری مشکلات دیر تر اومده دانشگاه ۲۶ سالش بود و یه خواهر بزرگتر از خودش داشت.

باباش حجره فرش فروشی داره ولی خودش با دوستاش شرکت زدن. وضع مالیشون بد نیست و ماشینشم زانتیا ی نقره ای بود. قیافه معمولی و تیپ خوبی داشت در واقع خوش لباس بود. با صدای پونه به خودم اومدم که گفت _جانان من رفتم پدرام منتظرمه خدافظ عزیزم. وای این کجا رفت. حالا من چکار کنم.

علیرضا _جانان خانم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

اوهو من باز به این رو دادم اومد قوم و خویش ما شد. یه اخم کردم و گفتم _کیانی هستم آقای محتشم.

حساب کار دستش اومد چون سریع گفت _بله بله. حالا اجازه هست؟

نمیدونستم چکار کنم. چند وقتی بود بد پیله میکرد الکی بی بهونه با بهونه هی جلومون افتابی میشد و نمیدونستم قصدش چیه ولی باید مشخص میشد. تا حالا مورد اخلاقی ازش ندیده بودم واسه همین بهش اعتماد کردم و بی حرف رفتم که سوار ماشینش شم.

دروبرام باز کرد و سوار شدم. اه انقد بدم میاد از این جلف بازی. خو خودم بدمم درو باز کنم. حتما میخواست تا کمرم خم شه اه. بعد از اینکه نشستم درو بست و اومد خودش سوار شد. و راه افتاد. یه موزیک ملایم هم گذاشته بود بین راه هیچ حرف نزد حوصلم سر رفته بود. بالاخره رسیدیم به یه کافی شاپ و نگه داشت. پیاده شد و اومد که بیاد درو باز کنه سریع درو باز کردم که بیچاره هول شد در ماشین خورد بش نزدیک بود پرت شه تو جوب بغل خیابون خب که البته شانس آورد. خوبش شد تا این باشه مته این دربونا واسه من تا کمر خم نشه والا.

کافی شاپ دنجی بود یه جای خلوت با یه نور ملایم. کنار یه میز دو نفره اشاره کرد و همونجا نشستیم. گارسون اومد سفارش رو گرفت. علیرضا قهوه تلخ و کیک شکلاتی سفارش داد ولی من از اونجاییکه قهوه اونم از نوع تلخش دوست ندارم اب پرتقال و کیک شکلاتی سفارش دادم.

حرفی نمیزدو سرش پایین بود اصلا هول نبود و اروم بود. تا سرش پایین بود تو صورتش زوم شدم
. پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی. صورتش که ۶ تیغه کرده بود. قد بلند و خوش لباس. یهو یه
سرفه کرد که به خودم اومدم. خاک عالم ابروم جلوش رفت. نمیری بچه دختره هیز.

سفارشاتمون رو آوردن که گفتم_ نمیخواید بگید چکارم داشتید؟

یکم از قهوه اشو مزه کرد و بهم نگاه کرد. خجالتی نبود اینو از نوع نگاهش میشد فهمید. بالاخره به
حرف اومد.

علیرضا_ اهل مقدمه چینی نیستم تعارفم با کسی ندارم. از اونجایی که خودم و شناختم سعی
کردم پسر لوسی نباشم درس خوندم سربازی رفتم و سعی کردم رو پای خودم و ایسم واسه همین
تو حجره بابام نمودم و یه شرکت با دوستانم زدم. خدارو شکر هرچی دارم از تلاش خودم دارم. از
همه کس خوشم نیاد باهمه کسم کنار نمیام ولی اگه کسی به دلم بشینه تا آخرش هستم. دیگه
چه برسه به اینکه اونو دوستم داشته باشم و یه جورایی همه زندگیم شده باشه.

راحت بهت بگم بین جانان من ازت خوشم اومده. در واقع دوست دارم بهت علاقمند شدم همش
دارم بتو فکر میکنم همه زندگیم شده تو. میام دانشگاه به عشق تو. اگه اهلش بودم ازت
میخواستم که یه مدت باهم باشیم که بیشتر باهم آشنا بشیم ولی نه من اهلش و نه تو اهل این
حرفایی. تو همونی هستی که همیشه دنبالش بودم. زیبا نجیب متین و البته مغرور. ازت میخوام
راجب پیشنهاد ازدواجم فکر کنی. نمیگم ازت خوشم میاد چون چیزی فراتر از اونه.

جانان میتونی به منو پیشنهاد ازدواجم فکر کنی؟

هنگ کرده بودم این چی میگفت. کی وقت کرد عاشق بشه. من که هنوز بیشتر از یکماه نیست که
میرم دانشگاه یعنی توی این یه ماه عاشق شد.

_این همه احساسات مال همین یه ماهه؟

یه لبخند دختر کش خوشگل زدو گفت_ ادما تو یه نگاه عاشق میشن چه برسه به من که این مدت
شب و روزم شده تو.

نمیدونستم الان باید چی بگم خب خیلی خجالت میکشیدم. حس خوبی بود اینکه یکی انقد دوستت داره و مخصوصا واسه من که از طرف نیما ضربه خورده بودم. ولی من نمیتونستم هیچ کسی و جای نیما بذارم اگه علیرضا توی یه ماه اینطوری عاشق شده من چی میگفتم که عشق من مثل شراب چند ساله بود. من حتی از فکر کردن به نیما هم مست میشدم. نه مسلما جواب من منفی بود.

سرمو انداختم پایین و گفتم_بخشید اقای محتشم ولی من نه الان و نه هیچ وقت دیگه قصد ازدواج ندارم. اینو گفتم و سریع از جام بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون. کار دیگه ای ازم بر نمیومد. صورتم داغ بود. سرخ بود همین طور که تند تند میرفتم علیرضا دویدو اومد روبروم قرار گرفت. ایستادم. نفس نفس میزد. یکم که اروم شد با یه صدای مظلومی گفت_حرف بدی زدم؟ نگاهی نکردم شاید اگه نگاه میکردم خام چشمای معصومش میشدم اروم گفتم_نه حرفتون بد نبود یه پیشنهاد بود ولی متاسفم جواب من منفیه.

علیرضا_میشه بگی چرا؟ من مشکلی دارم؟

سرمو گرفتم بالا سعی کردم حرف اخرو بزنم. گفتم_نه اصلا شما ادم خوبی هستید. شاید خیلی از دخترا خواهان شما باشن ولی من...بخشید من باید برم

یه دفعه بغض گلومو گرفت نتونستم یه کلمه دیگه حرف بزنم. کاشکی نیما این پیشنهاد رو بم میداد. چرا نیما چرا...

اومد کنارم و گفت_خیله خب راجب این موضوع بعد حرف میزنیم حالا بزار برسونمت هوا تاریک شده. درست نیست این وقت شب تنها بری. خب؟ بدون چون و چرا قبول کردم.

تا برسیم خونه حرفی نزد فقط ادرس و بهش دادم ازش خجالت میکشیدم. در خونمون نگه داشت و گفت_ببین جانان من با این حرفا عقب نمیکشم نمیخوام بعدم پشیمون بشم. منتظرت میمونم. با همون نگاه ارومم از ماشین پیاده شدم و اونم گازش رو گرفت و رفت. داشتم اروم میرفتم سمت

در خونه کلید بندازم که دیدم در بازه برگشتم پشت سرم و نگاه کردم دیدم نیما به درخت بزرگ کنار خونه تکیه داده. عصبانی بود دیگه اینو من راحت میتونستم تشخیص بدم. فقط من. یه دستش مشت شده بود و تند تند نفس میکشید. اروم داشت میومد جلو. هم ترسیده بودم هم تعجب کرده بودم این اینجا چکار میکنه.

اروم گفتم_سلام تو اینجا چکار میکنی؟

نیما که سعی میکرد اروم باشه ولی خیلی هم موفق نبود با یه صدای بم گفت _تا الان کجا بودی؟ چیزی نگفتم که یهو صداشو برد بالا داد زد_با توام مگه کری میگم تا الان با این لندهور کجا بودی؟ چه غلطی میکردی؟ هان؟

از دستش عصبانی بودم اصلا به این چه دوباره تموم حرفاش مهشید دست حلقه شده اش دور کمر مهشید همه و همه یاد اومد و یه غم بزرگ به دلم نشست. همه نفرتمو ریختم تو چشم. برگشتم که برم تو خونه که دستمو کشید و به درخت پشت سر خودش چسبوند. با یه صدای اروم ولی عصبی و دندونای به هم قفل شده گفت_با ادم حرف میزنم یه بار میگم بار دوم جور دیگه ای رفتار میکنم. تو هم که اون روی سگ منو دیدی پس عین ادم جوابمو بده.

بعدم شمرده شمرده گفت_تا الان با این پسره کجا بودی؟

عصبی شدم و داد زدم_به تو هیچ ربطی نداره. تو چکارمی که واسه من ادا در میاری خیلی بلدی برو این قیصر بازیاتو واسه مهشید جونت در بیار نترس من با این تیپ مزخرف کسی حتی نگامم نمیکنه.

یه لحظه نگاهش رنگ غم گرفت. ارومتر شده بود گفت_من کاری به مهشید ندارم فعلا تویی که برام مهمی. کجا بودی؟

خدایا این باز با این نگاهش با این حرفاش میخواد خامم کنه نه خدا. چرا این بازی تموم نمیشه. اروم گفتم _همکلاسیم بود رسوندم تا خونه.

یه نگاه تیز بهم انداخت و گفت_از کی تا حالا با همکلاسیای پسرت میری و میای .مگه بت نگفته بودم دوست ندارم تو رو کنار پسری ببینم؟

راست میگفت همیشه اینو میگفتو من چقد رویا بافی میکردم که از عشق زیاده حسادت عاشقانست.

دوست داشتم یکم حرصش بدم واسه همین یه لبخند اروم زدمو گفتم _این قضیه اش فرق میکنه.

چند لحظه مشکوک نگام کردو گفت _مثلا چه فرقی؟

ضایع بود داره از فضولی میمیره.اروم سرمو گرفتم بالا وتو چشاش نگاه کردم و گفتم_هیچی از من خوشش اومده بودمنو دعوت کرد کافی شاپ و ازم خواستگاری کرد و ازم خواست راجب پیشنهادهاد ازدواجش فکر کنم.

خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت و با یه صدای عصبی گفت _یعنی چی ؟بیخود کرده خواستگاری کرده.غلط کرده مگه تو صاحب نداری.اصلا مگه تو قصد ازدواج داری؟یهو خشمش فوران کرد و داد زد_اصلا تو بیخود میکنی بخوای شوهر کنی.

وای خدا این چش بود این چرا قاطی کرد .ترسیده بودم خیلیم ترسیدم نمیدونستم الان باید چه غلطی بکنم که همون موقع ماهان دوید و اومد بیرون و گفت _اینجا چه خبره؟

منو میگی عین میگ میگ پریدم داخل .وای این چرا اینجوری کرد .تا حالا انقد عصبی ندیده بودمش .خیلی ترسناک شده بود.

چرا یه دفعه هم که همه فامیل رفته بودیم شیراز .تو بازار یه خانمه افتاده بود دنبالمون

من پیش دخترا بودم دیدم صدای داد و قال میاد نیما هی داره داد میزنه .سرخ شده بود رفتیم جلو فهمیدیم بله خانمه رفته بود به عمه هدی گفته بوده که از این دختره که مانتو سفید پوشیده

خوشش اومده و واسه پسرش که فرانسه است خواستگاری کرده که نیما اینطوری قاطی کرده .بد شانس هم فقط من بودم که سر تا پا سفید پوشیده بودم. چقد بعدش سر خودم دادو بیداد کرد و من احمق ذوق کردم که ترسیده نکنه یه دفعه از دستش برم.

اون روزم خیلی عصبانی شده بود ولی امشب واقعا کب کردم. تا صبح داشتم به نیما و رفتاراش فکر میکردم چه انتظاری از من داشت که هیچ وقت ازدواج نکنم. حتی اگه خودم نخوام خونوادم راضی میشدن که هیچ وقت ازدواج نکنم.

وقتی به رفتارای اون شب نیما فکر میکنم یه جوری میشم. هم یه حس خوب از اینکه هنوز براش مهمم هم یه حس بد که اخه به تو چه تو بلدی برو جلو زن خودتو بگیر... زن خودش یعنی الان مهشید زن نیماست یعنی.. یعنی نیما شوهر مهشیده.. نه نه معلومه که نه اونا که هنوز عقد نکردن یه صیغه محرمیت سادست. خودمم میدونم دارم خودمو گول میزنم کار دیگه از کار گذشته اون دوتا الان مال همدیگن چون خودشون اینطور خواستن.. چون نیما خواسته.. چون دوش داره.. چون مهشید عشقه نیماست..

نمیدونم از رفتار اون شبش چی باید بفهمم وقتی فکر میکنم میبینم نیما همیشه همینطور بوده یادمه یه روز من و پونه داشتیم از مدرسه برمیگشتیم اون موقع دوم دبیرستان بودیمو اون روز کلاس فوق العاده حسابان داشتیم و تا ساعت ۳ کلاس داشتیم. چندتا کوچه بالاتر از مدرسمون خونه پونه اینا بود و چندتا کوچه بالاتر از پونه اینا خونه ما بود. همینطور اروم اروم داشتیم میومدیم که پدرام داداش پونه رو دیدیم داره میاد دنبالمون. اومد جلو گفت_ دیر رسیدم داشتم میومدم دنبالتون؟ زود تعطیل شدید.

پونه نگاش کردو گفت_اولا سلام دوما پیاده چرا اومدی ماشینت کو ما که خودمون پا داریم؟

پدرام خندیدو گفت_اولا علیک سلام دوما ماشینم دست دوستمه بعدم دوست داشتم نقش بادیگارد دو تا خانم محترممو داشته باشم. بعدم رو کرد به منو گفت_احوال جانان خانم؟ خوبی شما؟

منم خندیدمو گفتم_مرسی تو خوبی؟

پدرام_منم خوبم. بعد به جلو اشاره کردو گفت_بفرمایید خانما.

پونه بین منو پدرام ایستاده بودو میرفتیم سمت خونه تا رسیدیم خونه پونه اینا کشتمون بسکه جوکای بیمزه گفت و ما به بیمزگیشون خندیدیم.

در خونه پونه اینا بودیم هی اصرار میکرد که بیا بریم تو ولی من چون میدونستم نیما امروز میاد خونمون که با ماهان سر یه نقشه ای کار کنن قبول نکردم و گفتم_ نه پونه جون مرسی باید برم پدرام ممنون خدافظ. سریع برگشتم داشتم میرفتم که دیدم پدرام داره بام میاد. ایستادم گفتم_ تو کجا؟ خندید و گفت_ من رفیق نیمه راه نیستم گفتم که الان دارم ازت محافظت میکنم.

اینم دیوونه بود برا خودش.

پدرام ۲۴ سالش بود و ترم اخر ارشد تربیت بدنی بود و یه باشگاه بدنسازی تاسیس کرده بود.

واسه همین هیکل ورزیده و رو فرمی داشت چهرشم تقریباً شکل پونه بود. سبزه و خواستنی. با من خیلی صمیمی بودوقتی میخواست کاری براش انجام بدم ابجی جانان صدام میکرد.

دوتا خیابون دیگه مونده بود به خونمون و من داشتم به چرت و پرتای پدرام ریز ریز میخندیدم که صدامم تو کوچه در نیاد که صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین اومدو بعدش پرت شدن نا غافل پدرام و افتادن یه پسر جوون که متاسفانه شکل نیما بود رو پدرام. دعوا کتک کاری نیما میزد پدرام میزد. اولش هنگ بودم ولی سریع به خودم اومدم و رفتم دست نیما رو گرفتم و هی میکشیدمش. گفتم_ نیما تروخدا ولش کن. کشتیش نیما جون من. جان جانان ولش کن.

نیما یه نگاه بهم کرد وبالاخره از روش بلند شد.

دکمه اول لباسش کنده بود و گوشه لبش و دماغش خونی بود. نگاه بیشعور پدرام چکارش کرده با یه اخم برگشتم سمت پدرام که جیغم در اومد.

این چرا این شکلی شده. صورتش پره خون بود. چندتا دکمه اول لباسش کنده بود جای انگشتای نیماکه انگار میخواست خفش کنه رو گردنش بود. یا خدا نه خوبه نکشتش. سریع از تو کیفم دستمال در اوردم رفتم سمتش و خونای رو صورتش رو پاک کردم و گفتم_ پدرام خوبی پاشو ببینمت. بلند شد و به سختی رو پاش ایستاد.

_خوبی پدرام.

یه نگاه مهربون ولی پردرد بهم انداخت و گفت_من خوبم تو نگران نباش.

یهو دستم کشیده شد.دیدم نیما .ترسناک داشت نگام میکرد اومد جلو گفت_این پسره کیه؟تو اسم اینو از کجا میدونی؟اومد یه چی دیگه بگه سریع پریدم بین حرفشو گفتم_نیما خواهش میکنم تمومش کن .برو تو ماشین اومدم.که ایندفعه پدرام اخمو گفت_جانان این کیه که میخوای باش بری؟میشناسیش .

وای خدا ایندفعه این .حالا دوتاشون روبروی هم ایستاده بودن و عین این گاوی مسابقه ای نفس میکشیدنو همدیگه رو نگاه میکردن.

وای نه ترو خدا.رو کردم سمت پدرامو گفتم _اره پدرام .نیما از فامیلامونه.ترو خدا کوتاه بیا .توبرو خونه .اول نمیخواست بره هی میگفت بذار میرسونمت بعد میرم .نیما هم از اونور شاخ و شونه میکشید _مگه من مردم که تو بخوای ببریش.

کلی التماسش کردم تا راضی شد رفت .وای الان پونه و مامانش که اینو ببینن پس میفتن.

خدا عجب غلطی کردم. نیما رفت سوار شدو منم سوار شدم هنوز در و نبسته بودم که گاز دادو رفت و دادش در اومد

_این پسره کی بود هان واسه چی باش تو کوچه هرو کر راه انداخته بودی؟برگشتم یه نگاه برزخی بش انداختمو گفتم_خواست به حرف زدنت باشه ها .به تو هم اصلا ربطی نداره این کی بود ولی از اونجاییکه فکرت مسمومه و نمیخوام واسه خودت پرت و پلا ببافی میگم. پدرام داداش پونه بود.امروز تا ۳ کلاس داشتیم.اومد دنبالون بعدم منو رسوند تا خونه که تنها نباشم.فهمیدی؟حالا فهمیدی بیگناه چه بلایی سر اون بد بخت آوردی ؟

نیما که حالا ارومتر شده بود حق به جانب برگشت سمتم و گفت _اون که حقش بود .بچه پرو تا اون باشه واسه دختر مردم تو خیابون چرت و پرت نگو و صدای هرهر و کرکروش نندازه تو خیابون .فکر کرده همه بی ناموسن.

برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم. پرو یکی بزخم تو سرشا. همیشه همینطور بود یادش بخیر الانم با این قشقرقی که بپا کرد یاد اون موقع افتادم.

وای خدا حالا مهمونی آخر هفته رو چکار کنم. عمه هدی واسه نیما و مهشید پاگشا گرفته و همه رو دعوت کرده. اخه این چه کاریه خب فقط عروس و دوما و دعوت میکردی دیگه. اصلا نمیخوام برم. اخه این شانس من دارم. ای خدا اگه ما شانس داشتیم در خونمون درخت داشتیم. والا.

اصلا دوست نداشتم به این مهمونی کوفتی پیام که چی بشه بشینم ناز و اداهای این دختره رو ببینم نه که خیلی هم تحملشو دارم. وای که کسی هم از پس اصرارای این باران بر نیامد. بس که پیله کرد و میگفت بریم اونجا یکم غیبت مهشید و بکنیم با دخترا. اگر هروقت دیگه ای بود یا راجب هرکسی غیر از مهشید بود پایه غیبت بودم ولی الان نه.

اینطور که باران از زبون حامد شنیده بود که پسرا میگفتن نیما و زن گرفتنش معلوم نیست اینو از کجا پیدا کرده. اخه این مهشید دیگه زیادی باز و اپن بود. فک فامیل ما هرچقد هم که راحت و بی خیال بودن ولی جلوی این دختره لنگ میندازن.

با اصرارای باران مجبور شدم که برم از طرفی هم خودم دوست داشتم که برم و رفتاراشونو زیر نظر بگیرم با اینکه حسابی داغون میشم ولی نمیتونم جلوی این حسم رو بگیرم. واسه مهمونی امشب اصلا حس آماده شدن نداشتم. یه جین مشکی و یه تونیک تنگ خردلی پوشیدم با صندل مشکی وشال مشکی. دوست نداشتم ارایش کنم ولی هم صورتم بی روح میشد هم اینکه نمیخواستم جلو این دختره کم بیارم. یه رژ رنگ لب و یکم ریمل و عطر.

من زودتر از بقیه آماده شدم چون کار زیادی نداشتم اومدم تو حیاط و رو تاب نشسته بودم که ماهان اومد بیرون. نشست کنارم و گفت_ خوبی جانان؟ چند وقته زیادی تو خودتی؟
_چیزیم نیست.

مهربون نگام کرد و گفت_ یعنی من نباید بفهمم ابجی کوچیکم چشه؟

دلم نمی خواست تحقیر شم حداقل نه بیشتر از این. دوست نداشتم جلوی خونوادم جلوی داداشم کوچیک شم. با اینکه همیشه حرفامو برا ماهان میگفتم ولی این یه مورد اصلا.

_تو که میدونی من هرچی بشه اول به تو میگم. نه چیزیم نیست. یه سردرد کوچولو.

همه اماده رفتن بودیم که ماهان از کنارم بلند شد و گفت _نمیدونم ماها اگه این سردردامونو نداشتیم چه بهونه ای واسه گوشه گیر یامون پیدا میکردیم.

این یعنی چی الان؟ یعنی باور نکرد؟ خب معلومه که باور نمیکنه من کی با یه سردرد اینطوری میشدم که الان بار دومم باشه. خودمم میدونم از اون جانان دو سه ماه پیش خیلی فاصله گرفتم. هممون با پرادوی ماهان رفتیم. البته باران زودتر با حامد رفته بود که کمک عمه باشه به هر حال مادر شوهری گفتن .

وقتی رسیدیم خیلی استرس داشتیم. همه اومده بودن جز نیما و مهشید.

خونه عمه هدی یه اپارتمان ۲۰۰متری تو یه برج خوشگل تو بهترین نقطه تهران بود.

باهمه سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم .

نگام به سروین افتاد یه گوشه نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود. اخی اینم تو مرحله فسر دگيه . شکست عشقی خورده دیگه. چه جالب من و سروین هردو تامون شکست خورده عشقی مشترکیم. اوه مای گاد عجب جمله ای شد.

به چی سروین اینطوری زل زدی؟

با تعجب برگشتمو دیدم که سروینه. یه لبخند زدمو گفتم _نگام به سروین بودفکرم جای دیگه ای بود.

سروین _اگه فضولی نباشه میتونم بپرسم فکرت کجا بود؟

وا حالا چی به این بگم هنوز داشتم فکر میکردم که زنگ و زدن و همه گفتن _ا بالاخره عروس دو ماد اومدن.

چقد دیگه از این دوتا کلمه بدم میاد. چرا من دوست ندارم نیما دامادی باشه که عرووش مهشیده؟ خب معلومه بسکه حسودی. ولی من حسود نیستم نیما همه زندگی من بود ولی الان شده زندگی یکی دیگه. خودم با خودم دعوا شده بود که در باز شد و نیما و مهشید اومدن تو.

وای خدا ضربان قلبم. لعنتی توهنوز عادت نکردی دیگه باید این عادت و از سرت بندازی قلبت دیگه نباید برای اون بتپه میفهمی عاقل باش. چه جوری حالیش کنم. مطمئنم نمیفهمه.

این نیما چقد امشب خوشتیپ شده میخواد حال منو خراب کنه. مهشید و نیما با همه احوالپرسی کردن و مهشید رفت که لباساشو عوض کنه. نیما بین جمعیت گشت و نگاش که به من افتاد با یه لبخند و اخم قشنگ اومد طرفم. وا این چرا اینوری میاد. جانان تو چته. حالیت نیست یه روزی تو محرم رازش بودی چرا انقد ازش فرار میکنی؟ نمیتونم نمیشه اگه همش جلو چشم باشه چجوری فراموشش کنم.

نیما_هنوزم ازم دلخوری؟

با تعجب نگاش کردم که گفت_ولی خوبت شد تا تو باشی به حرف من گوش بدی دیگه نمیخوام با این پسره ببینمت.

وای خدا جریان چند شب پیش من اصلا یادم نبود حالا باید چه کار کنم واسه همین با اخم ازش رو گرفتم که اینبار اومد رو صندلی اینورم نشست و گفت_تو هیچ وقت با من قهر نمیکردی جانانی؟ دلم میشکته ها. ببین جانان من یه تشکر به تو بدهکارم بابت اون روز که با مهشید صحبت کردی. من خوشبختیم و مدیون توام.

نگو ترو خدا نگو بیشتر از این اتیشم زن. حالمو بدتر از این نکن. ولی گفت و داغونم کرد. لعنت به این عشق.

بالاخره مهشید اومد بیرون. اوه مای گاد. یه دکلمه سفید که بلندیش تا بالای نافش بود پوشیده بود

ودامن کوتاه بالا زانو. یه نگین تو نافش کاشته بود که برقش تو چشم بود موهای بلوندش و ازاد و رها گذاشته بود با صندلای سفید و پاشنه بلند رفت پیش بقیه.

این لباس واسه مهمونی دور همی زیادی باز بود. مخصوصا این کارا از نیما بعید بود با توجه به سابقه درخشانش. اون خیلی متعصب بود. واسه جشن نامزدی یکی از دوستای خانوادگیمون من یه کت دامن تنگ پوشیده بودم خب خیلی شیک بود و دوش داشتم. نیما چنان بلایی سرم آورد که

وسطای جشن منو برد خونه لباسامو عوض کردم و دوباره اومدم جشن البته دیگه نمیخواستم پیام ولی دوست نداشتم شب نیما رو خراب کنم. تازه بماند که چقد غرغر شنیدم.

نتونستم تحمل کنم باید یه جوری حال نیما رو میگرفتم. یه لبخند خبیث زدمو گفتم_

مehشید چه تن سفید و شیشه ای داره.

بوضوح چسبیدن فکشو دکو دهن و ارواره و کلا هر چی تو اون منطقه بود و دیدم ایول خوشم اومد.

مثل اینکه دیگه طاقت نیاورد چون بلند شد و مهشید و صدا کرد و رفتن تو اتاق مهمان.

بعد از چند دقیقه اومدن بیرون. مهشید که خیلی خونسرد رفت نشست پیش جوونا ولی نیما عصبی و سرخ اومد بیرون. گفتم حداقل مهشید یه شالی رو کمر لختش میندازه ولی نه راحت نشسته بود کنا حامد و داشت باش حرف میزد. بارانم عصبی شده بود.

خندم گرفته بود یه خنده تلخ نیما از پس یه دختر برنیومده بود. در واقع مهشید واسه حرفای نیما ارزش قائل نشده بود پس یعنی دوشش نداشست این معادله سادست اون عاشق نیما نیست.

ولی من بخاطر نیما حاضر به انجام هر کاری شدم. رشتم و بخاطر اون انتخاب کردم تو مهمونی ها اگه از لباسم خوشش نمیومد دیگه هیچ وقت به اون لباس نگاهم نمیکردم با هیچ پسری گرم نمیگرفتم. همه این بدبختیارو هم فقط با من داشت حتی به نگارم گیر نمیداد ولی من همه رو با جون و دل قبول میکردم چون دوشش داشتم و دارم شاید بیشتر از قبل اره حس میکنم که تشنه ترم. وای جانان تمومش کن این غصه هارو مثل شبای دیگه بذار تو اتاق خودت خلوت خودت امشب و خراب نکن .

بلند شدم و یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو جمع جوونا.

بچه ها همه دور هم نشسته بودن و با هم حرف میزدن و میخندیدن. ولی من فقط به حرفاشون گوش میدادم نه حرفی نه نظری نه بحثی. داشتم به حرفای نگار و باران گوش میدادم که شاهین دوباره زد کانال کمدمی و رو کرد به ماهان و با صدای بلندی گفت_ ماهان این خانم ما چشه؟ کسی تو خونه اذیتش کرده؟

این ماهانم که کلا سیب زمینی غش خنده بود.

مehشیدم فکر کرده بود واقعا خبریه گفت_ شاهین جون شما دوتا نامزدین؟ من نمیدونستم. اتفاقا
چقدم به هم میان.

اخم کردم و رو به شاهین گفتم_ بیمزه بازیات تموم شد. خوشت میاد منو حرص بدی.

که شاهین با خنده گفت_ دلتم بخواد من پیام بگیرم.

بعد رو کرد به مهشیدو بایه لحن بامزه ای گفت_ دست رودلم نذار مهشید خانم که خونه. این
دختره که اصلا منو تحویل نمیگیره هی بش میگم بابا جامعه با کمبود گل پسراییی مثل ما روبرو ه
یه دفعه دیدی از دستت پریدما. حالا از ما گفتن بود.

دیگه داشت چرت و پرت میگفت. بلند شدم و عصبی رومو بهش کردم و گفتم_ چند دفعه بهت
بگم از این جلف بازی در نیار خیلی خوشم میاد ازت پیام زنت بشم سن بابامو داری.

بعد رومو کردم سمت ماهان و گفتم_ درضمن ماهان خان هویج حضورش پررنگ تر از شما بود.
عصبانی رومو گرفتم و رفتم تو جمع بزرگترا و کنار عمه هدیه نشستم.

عمه که دید عصبانیم و اخمام تو همه گفت؟ چی شده عمه جون؟ باز با شاهین بحث شد؟
_اخه عمه نمیفهمه هی داره پرت و پلا میبافه. این دختره مهشید فکر کرده بود ما واقعا نامزدیم.
عمه افتادغش غش خندیدن و گفت_ وای از دست این شاهین. ولش کن مهشید هم عادت میکنه.
یکم که ارومتر شدم رومو کردم اون سمت دیدم این شاهین دیوونه هی داره چشمک میزنه و با
دستش قلب درست میکنه میفرسته سمت من. بوس پرت میکرد. مثلا میخواست اشته کنه. این
بشر ادم بشو نیست.

رومو کردم اینور که باران اومد کنارم نشست. اوه اوه اخماشم توهم بود. حسابی عصبانی بود.

نگاش کردم و اروم گفتم؟ چیه بارونی تو خودتی؟

عصبی داد زد _ صد دفعه نگفتم نگو بارونی ؟

وای وای خیلی عصبانیه.

_خب حالا چته رم کردی .چیزی شده؟

یه چپ چپ نگام کردو گفت_از دست این دختره جلف.راست راست راه میره وبا اون لباسش همه زیرو بمش پیداست. والله ما هم دیگه از لباسا نمیپوشیم حداقل تو این مهمونیا.حالا این هیچ هی باید از بغل این و اون بکشیش بیرون .یه جور با ناز میگه حامد جون که من که زنشم بش نمیگم.از این نیما این بی غیرتیا بعید بود.

وای ابجیم غیرتی شده یه لبخند بهش زد و گفتم _بابا این که با همه همینطوره.

باران _بیخود کرده یه شرمی یه حیایی. من که دختر عموی شاهینم خودمو انقد نمیندازم تو بغلش و هی خودمو بش نمی چسبونم.

راست میگفت مهشید وقتی با یکی حرف میزد به بهونه خندیدن خودش و مینداخت تو بغل طرف.یا با چشماش خیلی بازی میکرد.میخواست با چشماش رو طرف مقابلش که اکثرا هم مرد بودن تاثیر بذاره که البته خوبم گذاشته بود.نیما رو همینطوری خام کرده بوددیگه وگرنه مثل من نبود که تا یه پسر بام حرف میزد عین سبب سرخ میشدم. و سرم و مینداختم تو یقه لباسم. یهو باران گفت _وای جانان نبودی چی شد.

تو که پاشدی رفتی شاهین هنوز داشت مسخره بازی در می آورد.یهو نیما اخم کردو گفت_

شاهین تمومش میکنی یا نه؟

که شاهین با همون لحن لودگیش گفت_زن خودمه اختیارش رو دارم.

وای نیما شد عین میر غضب .عصبی گفت_اون زنتو نیست شوخیش هم زشته.دیگه نبینم باش اینطوری حرف بزنی فهمیدی؟

بعد اونوقت مهشید گفت_نیما تو واسه چی حرص میخوری.خب شاید دوشش داره و داره اینجوری ابراز علاقه میکنه.

ایندفعه همه نگاهها برگشت سمت شاهین.این شاهینم به تته پته افتاده بود .گفت_

خب معلومه من جانان و دوش دارم.

وای نیما شد عین اژدها بلند شد رفت بیرون. حمیدم سریع رفت دنبالش.

این دفعه ماهان برگشت سمتشو گفت_منظورت از اون حرفا چی بود ؟

وای فکر کن ماهان غیرتی شده بود.

شاهینم عین موش ابکشیده شده بود گفت _خب جانان مثل خواهر خودم میمونه دوش دارم
اینم که باهاش شوخی میکنم همه میدونند.

خیلی با حال بود حیف که رفتی.

خندم گرفته بود هم به حرفای شاهین و.میخواست چی رو هم سر در نمی اوردم از رفتارای
نیماچه مرگش بود تا کی میخواست این بازی مسخره رو ادامه بده.

سر شام که دیگه حالم بهم خورد.نیما و مهشید کنار هم نشسته بودن این نیما هرچی که سر میز
بود ریخت تو بشقاب مهشید.مهشیدم ذوق میکردو بعد سرشو میاورد بالا با یه نگاه مغرور منو
نگاه میکرد.میخواست چی رو ثابت کنه .که من باختم .اره قبول تو بردی .ترو خدا دیگه تمومش
کنید.

اون شب خودم و خیلی باختم.خیلی .باید یه جوری از این قضیه بکشم کنار.باید فراموشش
کنم.ولی چطوری اینا همش عین اینه دق جلوی منن.چطور فراموشش کنم.

ببینید آقای محتشم من دلایل خاص خودم و دارم.من قصد ازدواج ندارم.نمیدونم چه طوری اینو
باید بهتون بفهمونم.

علیرضا_به مرگ خودم یه دفعه دیگه بگی آقای محتشم خودمو میکشم.دقت کردی وقتی میگی
آقای محتشم من هی دور و ورم و نگاه میکنم .هی فکر میکنم بابامه یا روح بابا بزرگ خدایبامرزم
پشت سرمه .بابا یه کلام بگو علیرضا.

خندم گرفته بود نمیدونستم چه جوری حالیش کنم که بابا این قضیه منتفیه ولی مگه حالیش میشد. یه هفته از اون پیشنهادش گذشته بودو ۳ روز از شب مهمونی عمه هدی. اصلا دوست ندارم به اون شب فکر کنم.

_باشه اگه این مشکل تو رو حل میکنه باشه تو علیرضا ولی جواب من همونه که گفتم.

از در دانشگاه سریع زدم بیرون پونه و پدرام تو ماشین منتظرم بودن. سریع عین فراریا پریدم تو ماشین و گفتم _بدو پدرام .

پدرامم گازشو گرفت و رفت. یکم که رفتیم یهو پدرام زد زیر خنده. در واقع ترکید از خنده.

حالا نخند کی بخند میخواستم یکی بزخم تو سرش ولی گفتم نه داره رانندگی میکنه ولش کن. یه اخم کردم رومو کردم اونور.

پونه رو به پدرام گفت _چته تو به چی میخندی؟ یه نگاه تو اینه بنداز مادر فولاد زره رو ببین. نگا چطور نگات میکنه.

پدرام یه نگاه بمن انداخت و اروم اروم خندشو قورت داد ولی به سه ثانیه نکشید دوباره ترکید از خنده.

_میشه بگی به چی میخندی؟

پدرام_ به تو.

اخمو نگاش کردم و گفتم_ به چیه من میخندی به این بدبختی که توش گرفتار شدم که باید عین جیمز باند برم و بیام.

واقعا از دست این علیرضا باید نامحسوس میرفتم و میومدم. نکه ادم سیریشی باشه نه ولی من میترسیدم از نگاه معصومش که چی جوابشو بدم خودسرم بود میدونستم ببینه من کاری نمیکنم خودش دست میجنبونه.

پدرام_ اخی تو که خودت و ندیدی عین این ادما که یه گروه مافیا و قاتل افتادن دنبالشون پریدی تو ماشین و گفتی بدو.

رومو کردم سمت شیشه ماشین و گفتم_ خنده نداره که خب تو بیا باش حرف بزن. ببین دردش چیه شاید تو تونستی بش بفهمونی قصد ازدواج ندارم.

پدرام قیافش عین علامت تعجب شد گفت_ وای بد شد که پس حالا من چکار کنم؟ کلی ارزو داشتم حالا میرم معتاد میشم تو جوب میخوابم.

میدونستم پدرام به دختر شریک باباش علاقه داره اسمش ستاره بود. با دنیا عوضش نمیکرد. من دیده بودمش دختر خوبی بود و پرستاری خونده بود. و از همه مهمتر به این جفنگ بازیای پدرام عادت داشت.

پونه یه لنگه ابرو انداخت بالا گفت_ به گوش ستاره میرسه ها.

پدرام قیافشو عین ادمای ترسیده کرد و گفت_ برو بابا نخواستیم انگار دختر قحط اصلا من ستارمو به یه دنیا نمیدم انگار نوبرشو آورده.

بعد اروم چشمک زد و گفت_ ولی اگه پشیمون شدی شمارمو از پونه بگیر.

کم بود جن و پری یکیم از دریچه پرید. این شاهین کم بود پدرام خلم بش اضافه شدم.

امشب همه خونه عمه مریم دعوتیم هم مهمونی هفتگی وهم پاگشای اون دوتا.

دیگه خسته شدم واقعا از این مهمونیا نمیدونم اینا حرفیم برا گفتن دارن یا نه. اخه خدا من چه جوری پیام خودت بهم حق بده چطوری نیما رو فراموش کنم.

برم مهمونی از یه طرف عذاب میکشم نرم میان به زور میبرنم. اونسری همه خونه عمو نوید دعوت بودیم من امتحان داشتم نرفتم. ۱ ساعت بعد از رفتن مامان اینا دیدم یکی دستشو گذاشته رو ایفونو بر نمیداره ترسیدم. نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده. سریع ایفون و برداشتم ولی یهو تصویر منحوس شاهین اومد رو صفحه.

_خونه خودتونم بود اینطوری زنگ میزدی؟

شاهین_ د ن د خونه خودمون اصلا زنگ نمیزنم. در میزنم اونم از نوع ملایمش. دختر تو واسه چی نیومدی پیام یکی بزنی تو سرت. تو دلت برا من تنگ نشده بود.

وای خدا این باز شروع کرد گفتم_شاهین بخدا امتحان دارم نمیتونم بیام.

حالا بهونه بودا نیما رفته بود فرانسه منم دوست نداشتم برم.

شاهینم از اونور گفت_شوهرت قربونت بره بیا خودم درست میدم بیا عزیزم.

بیشعور عوضی باز شروع کرد.دادزدم_شاهین خفه شو وگرنه خودم خفت میکنم.

اونم دستشو گذاشت رو دهنشو هی از خودش صدا در میاورد.

گفتم_چی میگی تو واسه خودت؟

شاهین_خو مگه نگفتی خفه شم خفه شدم دیگه .

بعد قیافشو مظلوم کرد و گفت_میای بریم؟

خندم گرفته بود بش من از پس این بر نمیام.گفتم_باشه کاریت نمیشه کرد دیگه الان میام.

خنده شیطونی کرد و گفت_قربون خانم خودم.و دوباره من منفجر شدم .

اره اینجوریه میگم نرم میان بزور میبرنم.پس مجبور شدم که برم .

یه دامن صورتی تا رو مچ پام پوشیدم از جنس کتون که بعضی جاهاش چهار خونه های ریز مشکی و صورتی داشت یه بلوز مشکی که دوتا قلب کوچیک صورتی داشت و یه روسری مشکی با خطای ریز صورتی و صندل مشکی که گل صورتی روش داشت .یه رژ صورتی و ریمل و خط چشم باریک و عطر .کلا شکل پلنگ صورتی شدم. صورتیش اون رنگی نبودا قشنگ بود.

چون زود آماده شدم و بقیه هنوز آماده نبودن من با حامد و باران رفتم.

سوار ماشین که شدم. حامد لبخند زد و گفت_به چه عجب جانان خانم افتخار دادن سوار درشکه ما شدن؟

_اگه منظورت از درشکه ساناتاست که باید بگم سعادتت نصیب ما شد .

حامد خندید و باران برگشت سمت منو گفت_کاشکی نمیرفتیم؟

__وا تو چرا؟

باران_مگه تو هم دوست نداری بری؟

__چیزه خب خسته شدم هی هر هفته مهمونی .

در واقع یکم دلشوره داشتم امشب.

باران گفت_ها نه بابا خوبه که دور همی.من بخاطر این دختره میگم.

بعد یه چشم و ابرو به حامد اومد.

اها مهشید رو میگفت.اینم دیگه زیادی حساس شده بودا.همه میدونستن که حامد جونش میره و میاد واسه باران.

یه لبخند زدمو گفتم _خواهر من الکی جو نده الان دوباره بارونی میشی؟

یهو داد زد _تو باز گفتی بارونی نمیدونی بدم میاد یاد بارونی و پالتو و چتر میفتم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم _خیل خب اروم تو دیگه بارونی نیستی تو طوفانی شدی.

دوباره جیغش در اومود.اینجور مواقع فقط حامد میتونست ارومش کنه .که خاک برسر نمیگه خانواده اینجا نشسته.جوون مجرد داریم.

وقتی رسیدیم اونجا همه بودن بغیر از شروین که بیمارستان بود.جالب اینجا بود ما زودتر حرکت کرده بودیم ولی مامان اینا زودتر رسیده بودن.دست فرمونه ماهانه دیگه عین خر میرونه.

لباسامو عوض کردم و اومدم تو سالن و به بقیه سلام کردم به نیما و مهشید که رسیدم.یه سلام اروم گفتم سریع ازشون رد شدم.رفتم کنار مامان پروانه نشستم.ولی نگاه خیره نیما رو رو خودم حس میکردم .

روتو بکن اونور ترو خداوسوسم نکن نگات کنم.مثل اینکه خدا صدامو شنید چون اروم روشو کرد اون سمت منم خودم و سرگرم حرف زدن با شیما کردم. میخواستیم شام بخوریم منتظر شروین بودیم که بیاد .

من ظرف میوه مو برداشتم رفتم تو اشپز خونه. ظرفمو شستم دستامو شستم. داشتم میومدم بیرون که احساس کردم دارم میخورم به یکی سریع زدم رو ترمز. وای نیما اینجا چکار میکنه.

نگاهش غمگین ولی عصبی بود. با تعجب نگاهش کردم گفتم؟ چیزی شده؟

با همون اخم گفت_ معنی این رفتارا چیه؟

_کدوم رفتارا؟

نیما_ همین که ازم فرار میکنی. نگام نمیکنی. بام حرف نمیزنی. اصلا منو نمیبینی؟

دیگه داشت صداش میرفت بالا.

غمگین نگاهش کردم گفتم _مهمه برات.

نیما_ هست که دلخورم ازت بابت ندیدنم.

_دیگه نباید مهم باشه. الان مهم فقط مهشیده نه من. شاید ناراحت بشه من و تو الان اینجاایم.

اومدم رد شم دستشو گذاشت سر راهمو گفت_ این جواب من نبود. جواب مهشیدم بامن. تو چرا مثل سابق نیستی؟

دیگه داشت عصبیم میکرد. من مثل سابق نیستم یا اون که همه چیرو زیر پا گذاشت. ولی نیما هیچ وقت بمن قولی نداده بود این من بودم که خیلی خوش خیال بودم.

عصبی تو چشمات نگاه کردم و گفتم_ اقا نیما رابطه من و تو خیلی عوض شده الان تو زن داری من مطمئنم زنت خوشش نیادشوهرش با یه دختر مجرد تو اشپزخونه تنها با هم جیک تو جیک بشن. پس ازم انتظارات بیجا نداشته باش.

نیما_ این انتظار بیجاییه که ازت بخوام باهام مثل قبل باشی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم_ تو چی میخوای؟

با همون نگاه مغرور ولی مهربون گفت_ اینکه باهام مثل قبل باشی اینکه همیشه و همه جا کنارم باشی.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم_

میدونی چی داری میگی میدونی زنت نمیتونه این و هضم کنه حتی اگه از رابطه واقعی ما با خبر باشه. حتی اگه بدونه بین من و تو هیچی نیست جز یه پیوند خانوادگی؟

سرش و انداخت پایین و کلافه گفت_ میدونم میدونم ولی نمیتونم. میفهمی از اینکه کنارم نیستی از اینکه پیشم نیستی کلافم. همش احساس میکنم یه چیزی کم دارم میفهمی اینارو. حالمو درک میکنی؟

درک میکردم چون خودم گرفتار بودم. ضربان قلبم رفته بود بالا. این چی میگفت. حالش مثل من بود حرفاش تو سرم میپیچید ولی جوابی براش نداشتم.

دستشو پس زدمو گفتم_ نه نمیفهمم. نباید که بفهمم.

زدم از اشپز خونه بیرون. این چی داشت میگفت. منظورش رو نمیفهمیدم یعنی منو دوست داره ولی اخه مگه میشه ادم در عین حال عاشق دو نفر بشه. شاید منو به چشم یه دوست میبینه یه همراه که بهش عادت کرده اره غیر از این نمیتونه باشه. پس مهشید این وسط چی میشه سعی کردم بهش فکر نکنم. از اونجا که اومدم بیرون با پوز خند مهشید روبرو شدم.

منظورش چی بود از این پوز خند میخواست چی بگه. نکنه راجبم فکر بد کنه. خدایا با اینکه از این دختره خوشم نیاد ولی هیچ وقت دوست ندارم باعث بهم خوردن رابطه بین دو نفر بشم حتی اگه اون یه نفر مهشید باشه.

سرم پایین بود ولی دیدم نیما از جلو پام رد شد و رفت تو جمع پسرا که البته مهشید هم اونجا بود نشست.

یکم گذشت که شروین هم اومد خسته ولی مهربون. نگاهش همیشه مهربون بود به همه احترام میداشت و لبخند همیشه رو لبش بود حتی شده کمرنگ. همیشه گفتم خوش بحال زن شروین.

لباساشو عوض کرد و اومد تو سالن و از قضا فقط صندلی کنار من خالی بود نشست کنارم و

گفت_ احوال جانان خانم؟ کم پیدایی خانم نمیبینیمتون؟

لبخند زدم و گفتم_ شما سرتون شلوغه دکتر ما که همیشه هستیم. خسته نباشی. خستگی از چشات میریزه.

خنده مهربونی کرد و گفت_ تورو که دیدم دیگه خسته نیستم.

قلبم تند تند زد و وی این چی گفت. چرا امشب همه یه جوری بودن.

سرش رو آورد پایین و اروم گفت_ دلم برات خیلی تنگ شده بود جانان نمیدونم اگه امشب نمیدیدمت به چه بهونه ای باید میومدم دم خونتون.

وای خدا این چی میگه داره هذیون میگه. مطمئنم منو جای یکی از پرستارای بیمارستان نمیبینه. در مقابل این همه حرفای قشنگ فقط یه لبخند محجوبانه زدم و سرم و انداختم پایین.

شروین_ از چی خجالت کشیدی؟

هول کردم و اروم گفتم_ من نه ..نه..منو خجالت؟

شروین خندید و گفت_ لپات گل انداخته دختر.

وای تابلو شدم اروم دست رو لپام کشیدم که صدای خنده شروین بلند شد جوریکه بقیه برگشتن سمتمون و به ما نگاه میکردن.

وای ابروم رفت شیطونه میگه یکی بزخم تو شکمشا این چشه بابا ننشو بگین بیان جعمش کنن. پسره جلف همین الا ازش تعریف کردما ببین جنبه نداره حالا خوبه تو دلم تعریف کردما. بی ظرفیت. اصلا حرفمو پس گرفتم.

اروم سرم و اوردم بالا که چشم تو چشم با نیما شدم. وای این چرا شکل اژدها شده. منکه اژدها ندیدم ولی مطمئنم اگه بود حتما شکل نیما بود. صورتش سرخ شده بود تند تند نفس میکشید و از دماغش دود میزد بیرون البته فقط من میدیدمش.

از اینکه داره حرص میخوره کیف کردم. واسه همین یه لبخند پسر کش زدم و رو به شروین گفتم_ گرسنت نیست؟

شروین یکم نگام کرد و گفت_گرسنته ؟

اروم سرمو اوردم پایین که یعنی بله.

اونم جوگیر داد زد_مامان نمی خوای به ما شام بدی جانانم گرسنته.

وا اینکه ابروی منو برد مثلا اومدم ناز کنم.خاک بر سرم.راستی این چی گفت .

گفت جانانم .منظورش جانان من بود یا جانان هم.وای دیوونه شدم رفت دارم غلط املایی میگیرم.

ولش کن بابا هممون امشب یه چیزیمون میشه فکر کنم از گشنگیه.

همیشه وقتی خیلی ناراحتم یا خیلی غمگینم پنجره اتاقم رو باز میکنم روبروش وایمیسم به ماه

خیره میشم.شایدم باهاش یه اهنگ غمگین گوش بدم ولی اروم میشم.

یه مدت احساس میکنم به آرامش نیاز دارم.فکرم همش درگیره عصبیم.همش تو خودمم.اینو

دیگه همه فهمیدن.زیاد نمیتونم جواب کل کل های شاهین و بدم مگر اینکه دیگه عصبی شم یه

چی بش میگم و میرم.

دوست دارم همیشه تنها باشم خودم و دفتر خاطراتم.دریا همیشه ارومم میکنه.

هروقت میرفتیم شمال یکی باید منو از لب دریا میکند.دریا جایکه همیشه بهم آرامش

میده.کاشکی الانم اونجا بودم.

وقتی به اتفاقات امشب فکر میکنم گیج میشم. حرفای نیما تو اشپز خونه رفتار شروین حرفاش

حرکاتش .خنده داریش موقع خداحافظی بود.

داشتیم میرفتیم تو حیاط و مراسم طولانی خداحافظی روانجام میدادیم.

شروین اومد کنارم و گفت_امشب شب خوبی واسم بود.

لبخند زدم و گفتم_اره دور هم خوش گذشت.

شروین با همون لبخندولی نگاه مهربون گفت_حضورت امشب شبم رو قشنگ کرد. اصلا احساس خستگی نمیکنم.

همون موقع نیما داشت از کنارمون رد میشد که حرفای شروین رو شنید. ایستاد یه پوزخند زد و گفت_چطوره همیشه بذاریش کنارت دیگه هیچ وقت خسته نمیشی؟

شروینم با یه لبخند قشنگ و اروم گفت_منکه از خدایه اگه جانان مایل باشه ؟

و این دوتا چشونه دارن راجب من تصمیم میگیرن و حرف میزنن.

ولی خنده دار بودنیما عصبی شده بود و شروین و وحشتناک نگاه میکرد. شروینم اروم و مهربون منو نگاه میکرد. منم که زمینو نگاه میکردمو با دکمه های مانتو م ور میرفتم. یه مثلثی تشکیل داده بودیم واسه خودمون دیدنی.

خدرو شکر همون موقع باران صدام کرد و رفتیم وگرنه فکر کنم یا من یا شروین بوسیله نیما دار فانی را وداع میگفتیم.

تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید سیب را دست تو دید. غضب الودبه من کرد نگاه. سیب دندانزده از دست تو افتاد به خاک و تو رفتی و هنوز سالهاست که در گوش من ارام ارام خش خش گام تو تکرار کنان میدهد از ارم و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چرا باغچه کوچک ما سیب نداشت؟

نیما_خب حالا نوبت تو.

_قبول نیست نیما تو همیشه این شعره رو انقد قشنگ میخونی. من بعدش هول میشم. صدام میلرزه خراب میکنم.

نیما مهربون نگام کرد و گفت_خب یه نفس عمیق بکش یکم اروم شو بعد تو از زبون دختره رو بخون.

_وای نیما قول میدی یه بار دیگه مال پسره رو برام بخونی بخدا انقد قشنگ میخونی میرم تو هیروت.

نیما اومد نوک بینیم رو بکشه که خودمو کشیدم عقب و بعد با هم گفتیم_اواو نامحرم.
بعد غش غش دو تامون خندیدیم.

صدای در اومد. ماهان بود که صداش در اومد_جانان اماده ای من پایین منتظرم ها.
_اومدم

اشکام و پاک کردم. دیگه نباید به گذشته فکر کنم. به اینکه چه گذشته قشنگی با همدیگه داشتیم. همیشه شعر سیب رو با هم میخوندیم. از حفظ بودیم.

اون از زبون پسره رو میخوند. من دختره. اون از زبون پدر دختره یا همون باغبونه میخوند. بعد دو تامون از زبون سیب رو میخوندیم.

شعرش رو خیلی دوست داشتم. هر دوماون وقتی دلمون میگرفت این شعره رو زمزمه میکردیم. آخرشم منم گریه میکردم. نیما هم واقعا قشنگ میخوند.

رفتم پایین ماهان میخواست بره بیرون و منم رسوند در دانشگاه. سر راه هم انقد با این موبایلش حرف زد و مهندس مهندس کرد که کلافم کرد.

خواستم پیاده شم که گفت_جانان چند پیام دنبالت؟

_بهت زنگ میزنم اگه اینورا بودی که بیای اگه نه که خودم میام.

یه لبخند خوشگل زد و منم یه چشمک واسش فرستادم و رفتم تو دانشگاه.

ماهان رو خیلی دوست دارم. داداشه گلمه. همیشه حواسش بهم هست. وقتی مشکلی دارم همیشه نگرانی رو تو چشماش میدیدم.

سه چهار روزی از مهمونی عمه مریم میگذشت. سر کلاس همش داشتم به نیما فکر میکردم. عجیب بود که به هیچ طریقی نمی توانستم فراموشش کنم.

دو تا کلاس فشرده داشتیم. تا دیر وقت سر کلاس بودم. پونه ساعت اول با من داشت ساعت دوم کاری واسش پیش اومد و رفت.

کلاس که تموم شد هر چقدر با ماهان تماس گرفتم در دسترس نبود معلوم نبود کجا رفته؟

رفتم سر خیابون ماشین بگیرم که زانتیای علیرضا جلو پام ترمز کرد.

شیشه رو کشید پایین و گفت_جانان سوار شو.

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم_ممنون خودم میرم.

اخم کردو محکم گفت_جانان بچه بازی در نیار سوار شو.

مجبوری سوار شدم. میدونستم ماشین گیرم نمیاد.

یکم گذشت که گفت_خسته شدی امروز دوتا کلاس فشرده داشتی .

متعجب نگاهم و بهش دوختم که خندید و گفت_اینطوری نگاه نکن سر یکی از کلاسات بودم.اون

یکی هم امارشو داشتم. خسته شدم دو ساعت بیکار تو دانشگاه وول خوردم تا کلاست تموم شد.

_چی میگی علیرضا؟ تو واقعا بیکاری؟

لبخند زد و گفت_چه کاری بهتر از انتظار برای تو.

خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت_خجالتتم شیرینه.

شرمزده سرمو اوردم بالا و تو چشاش نگاه کردم و گفتم_علیرضا میشه بس کنی؟

خندید و گفت_تو میشه اینطوری نگی علیرضا؟

_چه طوری؟

علیرضا_خب یه بار دیگه بگو.

منم عین منگولا یه بار دیگه گفتم_علیرضا.

علیرضا هم چشای مهربونش رو بهم دوخت و گفت _جانم.

وای تازه فهمیدم چه خنگی زدم.

علیرضا_ تو نمیخواهی جواب منو بدی؟ بخدا جانان تکلیف منو روشن نکردی به مامان میگم زنگ بزنه خونتون؟

_چی داری میگی اینکارو نکنیا. منکه گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

علیرضا کلافه گفت_ مگه میشه بالاخره که یه روزی باید این کارو بکنی. اگه بهونت درس خوننده باشه من ۴ ساله دیگه هم صبر میکنم. فقط بدونم تو مال منی. مال خودم میمونی.

همونطور که به روبرو خیره بودم گفتم _ولی مشکل من درس نیست.

اروم زد کنار خیابون و گفت_ میشه بگی پس مشکلت چیه؟

اشک تو چشم جمع شده بود. نمی تونستم حرف بزnm چی میگفتم.

با صداییکه لرزش و به خوبی میشد توش حس کرد گفت_ خیلی دوشش داری؟

متعجب برگشتم سمتش. نگاهش غمگین بود. چرا ندیده بودم تا حالا وقتی درباره خودمون حرف میزنه نگاهش انقد غمگینه.

اروم سرم و انداختم پایین. دو قطره اشک بزرگ اروم از کنار چشمم راهشون و گرفتن و اومدن پایین.. این اشکا هم واسه بدبختیه خودم بود هم واسه معصومیت نگاه علیرضا.

_دارم فراموشش میکنم. هرچیزی رو که منو یاد اون میندازه. نمیخوام دیگه بش فکر کنم.. نمیخوام به این فکر کنم که یه روزی یکی و دوست داشتم که همه زندگیم بود همه ارزو هام بود. فقط به عشق اون زندگی میکردم. ولی اون منو ندید احساسم و ندید. عاشق شد. عاشق یه جفت چشم ابی. از رنگ ابی متنفرم. از هرچی عشقه بدم میاد.. میخوام فراموشش کنم. ولی نمیذارید هیچ کس نمیداره حتی خودش.

علیرضا به روبرو خیره شده بود و منم اروم اشک میریختم. ناراحت نبودم از اینکه حرفام و به علیرضا گفتم. شاید اینطوری دست از سرم برمیداشت.

علیرضا_ مهم نیست که قبلا یه نفر دیگه تو قلبت بوده. مهم اینه که میخوای فراموشش کنی.

من کمکت میکنم. جانان بذار از اول راه باهات باشم.

وای خدا این چی میگه من گفتم الان میکشه کنار ولی این که مصمم تر شد. اصلا نمیتونستم به علیرضا جواب مثبت بدم. اون پسر خوبی بود ولی من نمیتونستم با اون ادامه بدم حتی اگه نیما هم نبود. علیرضا یه همدم خوب بود ولی به عنوان یه همسر نمیتونستم قبولش کنم.

چیزی نگفتم اونم حرفی نزد. منو رسوند تا دم در خونمون.

پیاده شدم. رفتم سمت در. درو باز کردم. هنوز نرفته بود. برگشتم سمتش. چشمم پره اشک بود. تو گلوم یه بغض بزرگ بود.

_منو فراموش کن. منو تو مال هم نیستیم. چون دلامون یکی نیست.

بغضم ترکیدو سریع اومدم تو درو بستم. زدم زیر گریه. صدای کشیده شدن لاستیک ماشینش اومد.

رفتم تو کسی خونه نبود اینو از سکوت خونه هم میشد فهمید. رفتم بالا تو اتاقم. اشکام سرازیر شدن. گریه کردم واسه تنهاییام. کی میتونه باور کنه کسی تو این سن با این همه ادم اطرافش انقد احساس تنهایی کنه.

من این احساس رو دارم. من تنها بودم.. اروم اشکای رو گونمو پاک کردم و زیر لب زمزمه کردم._

من به تو خندیدم چونکه میدانستم تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی. پدرم از پی تو تند دوید و نمی دانستی باغبان باغچه همسایه پدر پیر من است.

من به تو خندیدم تا که با خنده تو پاسخ عشق تو را خالصانه بدهم. بغض چشمان تو لیک لرزه انداخت به دستان منو سیب دندانزده از دست من افتاد به خاک. دل من گفت برو.

چون نمی خواست به خاطر بسپارد گریه تلخ تو را و من رفتم و هنوز سالهاست که در ذهن من آرام آرام حیرت و بغض تو تکرار کنان میدهد از ارم و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چه میشد اگر باغچه خانه ما سیب نداشت؟

رفته بودیم با باران واسه خریدای عروسیش. کشتم بس که از اینور رفتیم اونور از اونور اومدیم اینور. حرفم میزدیم میگفت تو خواهر عروسی وظیفته.

کارای اصلی انجام شده بود مثل تالار و لباس عروس و ارایشگاه و سفره عقد و اینا ولی خب همین خرده ریزه ها پدرمونو در آورد. یکم از جهیزیه اش که بیشتر تزئینی بودن مونده بود و خرید لباس و وسیله های داماد و ساعت و اینا. خودمم که هنوز لباس نخریده بودم. مگه میذاشت نوبت من بشه. امون نمیداد.

با دستای پر از خرید و پاهای تاول زده داشتیم میومدیم سر خیابون که ماشین بگیریم. نمیدونم چرا کسی به ما ماشین نمیده. هر دومتون هم گواهینامه داشتیم. حالا من که تازگی با پونه باهم گرفته بودیم ولی این بیچاره که ۲۲ سالشه نمیدونم چرا ماشین دستش نمیدن. سر خیابون منتظر ماشین بودیم که سائتافه آقای دکتر جلو پامون ترمز کرد. یعنی خوشی بیشتر از این؟

شروین شیشه ماشین و کشید پایین و گفت _ خانما اگه مزاحم نباشم میتونم برسو نمتون؟
تو دلم کلی قربون صدقش رفتم. ای بابا تو بیا مزاحم بشو فقط مارو سوار کن از دست این باران نجات بده. پاهام پکیدن.

باران رفت وسایلشو گذاشت عقب و دراز کشید و هی دعا میکرد به جون شروین .
منم که دیگه نشستم جلو .

شروین لبخند زد و گفت _ خسته نباشی. خرید چی هست؟
بی حوصله گفتم _ اگه خدا بخواد میخوایم از دست باران راحت شیم و حامد و بدبخت کنیم.
باران خونسرد گفت _ جانان خفه شو

چی داشتم بگم به این خواهر بی ادب. تربیت مامانمه دیگه. منم مجبوری گفتم _ خفه شدی.
همچین خونواده با ادبی هستیم ما.

یکم از مسیر رو رفته بودیم که باران خستگیش در رفت و بلند شد نشست و همین موقع چشمش به یه مغازه افتادو جیغ جیغ که شروین نگه دار.

اون بیچاره رو هم قبض روح کردیهو زد رو ترمز و نگه داشت.

بارانم پیله شد به من که جانان پاشو بریم این مغازه خرید دارم.

منم چشامو بستم و خودم و زدم بخواب. بارانم یکی زد تو سرمو گفت _

خاک برسرت بس که بیشعوری و رفت.

تا رفت صدای خنده شروین رفت بالا. ترسو جرات نداشت جلو خودش بخنده.

چشامو باز کردم که شروین گفت _ خیلی خسته ای.

_وای خیلی دارم میمیرم اصلا پاهام حس ندارن.

شروین _ پس نوبت خودت بشه چی؟ کارت که سخت تره؟

یه پوز خند زدم و گفتم _ به اونجاها نمیکشه.

همیشه باید یه چیزی باشه که من و یاد نیما بندازه.

شروین مهربون ولی دستپاچه گفت _ جانان راستش ..من.. یعنی ..میخواستم بگم ..من ..تو رو..

که همون موقع صدای جیغ باران اومد و پرید تو ماشین و خریداش رو داشت نشون میداد.

شروین کلافه بودیه دستی تو موهاش کشید و نفشش و داد بیرون. منم گیج و مات بودم.

چی میخواست بگه چرا انقد کلافه بود. حتی بارانم فهمید یه چیزیش بود.

ولی هرچی بود مطمئنم به نفع من نبود.

خسته از دانشگاه برگشتم خونه. فکرم خیلی درگیر بوددرگیر رفتارای ضد و نقیض نیما محبتای

شروین و نگاه غمگین علیرضا.

علیرضا رو از اون روز تا حالا زیاد ندیدمش. وقتی میبینمش که یا تو خودشه و حواسش به من نیست یا وقتی منو میبینه انگار داره به عزیز از دست رفتش نگاه میکنه. الانم که دو روزی میشه که کلا دانشگاه نیومده.

انقد امروز خسته بودم که وقتی اومدم خونه حتی نتونستم نهار بخورم. هر چقد مامان اومد بالا سرم که پاشم واسه نهار تکون نخوردم.

بیدار که شدم اتاق تاریک شده بود. ساعت و نگاه کردم وای ۸ شب بود. چند ساعت خوابیدم.

بلند شدم لباسام و عوض کردم. موهام و شونه زدم و دست و رومو شستم اومدم پایین.

همه پایین بودن. بابا رو سلام دادم و یه بوس واسه باران فرستادم و یه چشمک واسه ماهان و رفتم کمک مامان

و میز شام و چیدم.

همه نشسته بودیم دور هم و داشتیم شام که ماکارونی بود میخوردیم که مامان رو به بابا گفت _

وحید امروز یه نفر زنگ زد و وقت می خواستن واسه اخر هفته.

متعجب به حرفای مامان گوش میدادم که بابا گفت _ وقت واسه چی ؟

مثل اینکه همه منظور مامان و گرفته بودن جز من و بابا .

مامان _ واسه خواستگاری دیگه.

باباهم که بدتر از من حواسش کلا یه جای دیگه بود گفت _ خواستگاری کی ؟

که ماهان باخنده گفت _ واسه من بابا جون.

بابا چند لحظه متعجب نگاش کرد بعد انگار دوزارش افتاد گفت _ بچه تو باز دیشب تو جوراب های شوهر عمه هدیه ات خوابیدی ؟

ماهان با خنده گفت _ حالا چرا جورابای اون ؟

بابا _ چون فقط جورابای اون شکم گندست که دیر به دیر شسته میشه و بو میده.

وای خدا چقد این خونواده من با نمکن. یعنی هیچکس اینجا افسردگی نمگیره.

خنده هاشون که تموم شد بابا گفت_ حالا اینا کی هستن؟ چکارن؟ اسم و رسمشون چیه؟

مامانم همونطور که غذا میخورد گفت_ پسره که شرکت داره و باباشم حجره داره. مثل اینکه همکلاسیه خود جانانه.

فامیلیشونم محتشمه.

وای خدا این اخر کار خودش و کرد. گفتم یه دو روزه نیستش داشته نقشه میکشیده.

بابا یه نگاه بم انداخت و گفت_ میشناسیش بابا؟

سرم و انداختم پایین و گفتم_ تو دانشگاه میبینمش.

بابا_ چه جور پسریه؟

نمی دونستم چی بگم لال شده بودم.

من من کنان گفتم_ خب من خیلی شناخت ازش ندارم فقط اینکه تا حالا ازش چیز بدی ندیدم.

بابا_ نظر خودت چیه؟

اروم گفتم_ بابا من میخوام فعلا درس بخونم.

بابا یکم نگام کرد و دیگه چیزی نگفت. غذاش و که خوردرو به مامان گفت_

خانم اینا اگه دوباره زنگ زدن واسه ۵ شنبه بشون وقت بده بیان .

واپ من اینجا شلغمم. دو ساعت ازم اصول دین پرسید و گفتم میخوام درس بخونم. همش باد هوا.

به این میگن دموکراسی. آزادی عمل حال کردین.

عصبانی تو دانشگاه دنبال علیرضا میگشتم دیوونه با این کارش میخواست از چاه درم بیاره

مستقیم بندازه تو چاله. کاری که بعد ها خودم مجبور به انجامش شدم و زندگیم رو تا لب نابودی بردم.

پونه هی میخواست اروم کنه هی دنبال میدوید. انقد عصبانی بودم که هیچی از حرفاش نفهمیدم.

از دور دیدمش داشت با یکی از دوستاش که همیشه با هم بودن حرف میزد. شانس دانشگاه خلوت بود راحت پیداش کردم.

تا منو دید که دارم میرم سمتش از دوستش خدافظی کرد و اروم اومد سمتم. رسیدیم به همدیگه.

_این مسخره ...

نداشت حرف بزنم. دستشو آورد بالا و اروم گفت _توضیح میدم جانان.

_چه توضیحی من به تو گفته بودم نمیتونم. این نمایش مسخره چیه راه انداختی؟

علیرضا بایه صدای غمگین ولی دلنشین گفت _جانان به منم فکر کن به من به احساسم به اینکه این مدت به من چی گذشت.

میدونی واسه یه مرد چقد سخته شبا با یاد کسی بخوابه که مطمئن اون شبشو با یاد یکی دیگه صبح میکنه. میدونی چی کشیدم. جانان من بهت کمک میکنم فراموش کنی .

بعد یهو صداش رفت بالا و داد زد _بابا دیوونه من دوست دارم.

سرمو انداختم پایین هم از خجالت حرفای علیرضا و هم شرمنده از این همه محبتش. ولی مگه میشه با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم علیرضا فقط برای من یه دوست بود همین.

_علیرضا من به احساست احترام میذارم ولی ازم نخواه. نخواه کاری کنم که بر خلاف میلمه.

علیرضا _نه تو نذار. اینبار و تو نذار پا رو دلم بذارم. جانان من نمیتونم فراموش کنم. خیلی سخته.

یکم اروم شدو دوباره با یه لحن محکم گفت _ما ۵شنبه میایم. بهتره تو هم تا اون موقع خودت و آماده کنی. من از رنگ بنفش خوشم میاد یه لباس بنفش بپوش. فکر کنم بهت میاد.

اینو گفت و رفت. این خیلی خوش خوشانشه من میگم نره این میگه بدوش.

چه فکری راجب من کرده .چطور خودش تواین مدت کم عاشق شده نمیتونه فراموش کنه پس من
عشق چند سالمو چطور فراموش کنم .این خیانت نیست؟

من یا عاشق نمیشم یا اگه شدم این عشق ریشه اش انقد محکم هست که با هیچ تبر و تیشه ای
کنده نشه.

برگشتم دیدم پونه ایستاده یه گوشه و داره گریه میکنه.

_دیوونه تو داری گریه میکنی؟

پونه_وای جانان چقد دوست داره؟چقد با احساس حرف میزد.خاک تو سرت بخوای ردش کنی.

برو بابا تو هم دلت خوشه.نشسته برا من فیلم هندی میبینه گریه هم میکنه.لب گود نشسته میکه
لنگش کن تو چه خبر داری از دل من؟

با هم اومدیم خونه دم در از پونه خدافظی کردم و اومدم تو.

نهار فقط من ومامان وباران بودیم.

دست و رومو شستم و اومدم پایین.بوی قیمه بادمجون پیچیده بود تو خونه .غذای مورد علاقه
نیما. کاشکی اینجا بود اینطوری از گلوم پایین نمیره.اه لعنت بهت نیما .همه چی تو رو یادم میاره.
من این خاطره ها رو چطور فراموش کنم.

اروم داشتم با غذام بازی میکردم گفتم _مامان بخدا من نمیخوام ازدواج کنم.

مامان نگام کرد و گفت _مامان جان ما هم نگفتیم حالا بیا بردار ببرش .میان میبینید همدیگه رو
شاید خوشتر اومد.اصلا همون موقع حرفات و باش بزن.

_من حرفامو بهش زدم.بهش جواب رددم دادم.

مامان_پس دیگه میخواد بیاد چکار؟

_چمیدونم دیوونه است.

مامان_بهر حال بابات که دیشب اینطور گفت. صبح که مامانش زنگ زد منم گفتم واسه ۵شنبه بیان.

دیگه میل به غذا نداشتم. بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم.

هی راه رفتم هی فکر کردم.

فایده نداشت باید تا ۵شنبه صبر میکردم.

امروز کلاس داشتم ولی علیرضا رو ندیدم. اصلا یه چند وقتییه نمیداد دانشگاه. فکر کنم ترسیده منو ببینه پشیمونش کنم.

امروزم که قراره ساعت ۶ با خانواده محترم تشریف بیارن. اه شبم خونه عمه هدیه اینا دعوتیم.

اصلا حال و حوصله نداشتم. از کلاس که اومدم خونه خیلی خسته بودم خواستم یه ساعت بخوابم ولی مگه مامان و باران گذاشتن. گرفتیم به کار.

اول که خدا خیرشون بده. نهار بهم دادن بعدم عین کزت ازم کار کشیدن.

دیگه دلشون سوخت ساعت ۴ انداختنم تو حموم. یه دوش حسابی گرفتم. با اینکه اصلا از این خواستگاری راضی نبودم ولی نمیخواستم به علیرضا بی احترامی کنم. وگرنه حتما جیم میزد. میتونستم از شاهین کمک بگیرم. قبلا یه بار به باران کمک کرده بودم فراریش داده بود.

بعد از حموم موهامو با سشوار خشک کردم و باران هم شکنجه گر عزیز اومد کمکم.

اول می خواست یه کت و دامن یاسی بم بده ولی دیدم این به بنفش نزدیکه این علیرضا رو هول بر میداره خبریه.

واسه همین یه کت تک کتون و تنگ سفید پوشیدم و یه دامن مشکی و راسته تنگ. خیلی شیک بودن. یه روسری ساتن سفید مشکی هم سر کردم. عطر زدم و یه رژ کمرنگ. که زنگ اف اف و زدن.

ماهان از پایین داد زد_جانان بدو خونواده شوهر جان اومدن.

بیشعور تو این یه هفته دقم دادبسکه چرت و پرت گفت.

با باران اومدیم پایین. اوه باران چه تیپی زده هرکی ندونه فکر میکنه بله برون اینه.

حوصله این ادا اصولا رو نداشتم برم تو اشپزخونه قایم شم.

دم در ایستادم که دیگه همینجا سلام کنم.

اول مامانش اومد تو. یه خانم حدودا ۵۰ ساله میزد شیک و ترو تمیز با اینکه مهربون نشون میداد ولی معلوم بود که از اون مادر شوهرها میشه.

خوشگل بود ولی علیرضا اصلا بهش نبرده بود. اومد جلو صورتم رو بوسید و گفت _خوبی گلم.

هم جای شکرش باقی بود نگفت عروس گلم.

وای خواهرش کپی مامانه بود. چه ناز بود فکرکنم مامانش جوونیاش این شکلی بوده. خواهرش که عاطفه اسمش بود گونمو بوسید و گفت _کلیک داداشم رو نمیکردا.

لبخند زدمو خوش امد گفتم.

باباشم چهار شونه و قد بلند بود و ریش پروفیسوری سفید داشت. علیرضا خیلی شکل باباش بود. اونم اومد جلو یکم نگام کرد اروم سلام کردم جوابم رو داد و گفت _به انتخاب پسرم افرین میگم.

وای خدا اینا منو شرمنده کردن.

نوبتی هم باشه نوبت داماد بود که اوه اوه چی کرده بود کت شلوار دودی و پیراهن ذغالی و کراوات ذغالی تر پوشیده بود صورتشم که حسابی صفا داده بود اوم چه عطره خوشبویی.

اومد جلو گفت _تموم شدم خانم.

وای باز من میخ شدم. خجالت زده سرم و انداختم پایین و گفتم _بفرمایید تو.

یکم نگام کرد گفت _جانان من کی؟

_وا دیوونه شدی علیرضا.

یه نفس عمیق کشید و گفت _ خیالم راحت شد گفتم شاید دوباره تبدیل شدم به روح بابا بزرگ
خدایا مرزم.

این باز خوشمزه شد.

همگی نشستیم و منم بین باران و ماهان نشسته بودم یکم که حرفای معمول گذشت رفتن سر
اصل مطلب و بابا و ماهان از علیرضا چیزایی پرسیدن که اونم در کمال خونسردی جوابشون و داد.

یکم که گذشت بابای علیرضا از بابا خواست که بریم مثلاً سنگامون و وا بکنیم. کدوم سنگ
نمیدونم.

اول خواستم ببرمش تو اتاقم ولی یادم اومد به اتاق پرو تبدیل شده واسه همین بردمش تو حیاط.

اروم اروم داشتیم با هم قدم میزدیم که ایستاد منم ایستادم گفت _

چرا بنفش نپوشیدی من اون رنگ و دوست دارم .

بعد با شیطننت نگام کرد و گفت _ ولی این رنگم بت میاد خوشگل شدی جوجو.

وا این باز قوم و خویش ما شد.

روبروش ایستادم و گفتم _ علیرضا ما حرفی برای گفتن نداریم من همه حرفامو بهت زدم.

الانم یه بار دیگه میگم من قبلاً یه نفر دیگه رو میخواستم یکی که من و عشقم و نادیده گرفت.

الانم دارم سعی میکنم فراموشش کنم. که متأسفانه تا الان اصلاً موفق نبودم. الانم صادقانه میگم
اگر ازدواج نمیکنم چون نمیتونم فراموشش کنم.

علیرضا یه قدم نزدیکتر شد و گفت _ ولی من به این راحتیا پا پس نمیکنم.

_ علیرضا این همه تلاش تو نتیجه ای نداره

علیرضا دستشو گذاشت رو قلبشو گفت _ من شاید حالیم شه ولی این محاله بفهمه.

_ لازم باشه من حالیش میکنم.

با ترس برگشتم عقب. خدای من این اینجا چکار میکنه.

اروم گفتم_ نیما

با ترس و تعجب به نیما نگاه میکردم این اینجا چکار میکنه.

نیما اروم اومد جلو گفت_ این پسره کیه؟

نمیدونستم چی بگم از چشمش اتیش میبارید.

من من کنان گفتم_ چیزه خب میخوای برو داخل بابا اینا داخلن.

یهو داد زد_ من واسه مهمونی نیومدم. میگم این کیه.

علیرضا_ میتونم بپرسم شما کی هستین؟

نیما چشمش و ریز کردو تو صورت علیرضا دقیق شد و گفت_ همون پسرست نه؟ همون که اونشب رسوندت خونه؟ اره جانان. اومده خواستگاریت باتو دارم حرف میزنم مگه نگفتم نمیخوام تو رو با هیچکس ببینم. نگفتم. جانان میفهمی. نه نمیفهمی اگه میفهمیدی که میدیدی با این کارات داری دیوونم میکنی.

ترسیده بودم. وای خدا دعوا نشه. ابروم نره به هیچی نمیتونستم فکر کنم. نیما اروم رفت سمت علیرضا. ضربان قلبم رفت بالا. تو چشمش خیره شد و گفت_ دست از سرش بردار. اون تیکه تو نیست.

علیرضا خونسرد گفت_ اینو تو تعیین میکنی؟

نیما کلافه دست تو موهاش کشید و برگشت سمت منو گفت_

جانان این و میندازی بیرون یا خودم این کارو بکنم.

دیگه داشت پررو میشداصلا اون به چه حقی اومده اینجا. کی به این خبر داده بود؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم_ تو اصلا اینجا چکار میکنی؟ بعب با کنایه گفتم_ مهشید جون میدونه که تو اینجاایی؟

داد زد_سه مهشید مهشید مهشید. مگه من میدونم اون الان کجاست کاریم به اون ندارم چیزی که الان میخوام اینه که این اینجا نباشه.

علیرضا همینطور که اروم بودرفت سمتش و گفت_من نمودنم چه نسبتی با جانان داری اصلا هم برام مهم نیست.مهم اینه که من جانان رو دوست دارم بخاطرش هر کاری میکنم.امروزم اومدم خواستگاریش. نه تو نه هیچکس دیگه نمیتونه مانع من بشه. تو هم میتونی شانسست رو امتحام کنی؟

با یه صدای پر بغض گفتم_اون قبلا شانسشو امتحان کرده با یه دختر چشم ابی.

نیما کلافه و عصبی نگام کردو گفت _اصلا مهم نیست بقیه راجبم چه فکری میکنن.مهم تویی.نمیدونم چرا ولی فقط میخوام این بازی مسخره رو تموم کنی؟فقط همین.

بعد رفت رخ به رخ علیرضا ایستاد و انگشتشو زد به سینشو گفت_نمی دارم حتی ناخنت بهش بخوره.

و عصبانی رفت بیرون.

با رفتن نیما بغضم ترکید.اروم اروم اشک ریختم.بی صدا.

علیرضا اومد کنارم و گفت_این همونه که میخوای فراموشش کنی؟

با چشمای اشکی و صدایی که از بغض میلرزید گفتم_نمیتونم.علیرضا نمیتونم.

علیرضا یه دستمال از تو جیبش در آورد و گرفت طرفم و گفت_اشکات و پاک کن.حرفامونم که نزدیکم ولی اشکال نداره تو دانشگاه وقت واسه این کارا هست.فعلا بیا بریم تو که همه منتظرن.

اشکامو پاک کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم.

قبلا از اینکه بریم تو گفتم_علیرضا من واقعا معذرت میخوام نمودنم اون از کجا باخبر شده بود.

علیرضا_اشکال نداره.فقط دیگه نمیخوام چشمت و اشکی ببینم.

یه لبخند زدم و رفتم تو. نمیدونستم جواب خانواده هامون و چی باید بدیم که علیرضا کارم و راحت کرد و گفت _جانان خانم وقت خواستن واسه فکر کردن.

مهمونا که رفتن منم رفتم تو اتاقم حوصله سوال جواب نداشتم.

ولی مگه باران گذاشت انقد سوال پیچم کردو حرف زد که دیگه مخم سوت کشید.

رو تختم نشسته بودم و به یه نقطه خیره شده بودم.

جانان پیام تو بیداری؟

صدای ماهان بود. خوبه. شاید اگه بام حرف میزد اروم میشدم.

اومد داخل و کناره پنجره اتاقم ایستاد و دستاش و تو جیب شلوارش کرد و گفت _

امشب همه خونه عمه هدیه ان. مامان اینا هم میرن ولی من میمونم پیش تو. میدونم حال و حوصله مهمونی نداری.

_نه داداش تو برو. من مشکلی ندارم.

_میدونی وقتی بم میگی داداش چه حال خوبی بم دست میده. در ضمن خودمم حال و حوصله مهمونی ندارم تو هم بهونه بودی.

_نیما از کجا میدونست امروز اینا اینجان.

ماهان _مگه اومد؟

_اره اومد کلیم دادو بیداد کرد. صدا نیومد تو؟

ماهان _صدا تا بخواد از بین این دار و درختا بگذره دیگه تا برسه تو سالن چیزیش نمیونه.

_نگفتی نیما از کجا میدونست؟

ماهان _هیچی بابا ظهر میخواستم خیر سرم زودتر پیام. گفتمش باید برم عصر مهمون داریم.

گفت مهمونتون کیه؟ شب که خونه عمه هدیه ایم. منم گفتم نه بابا واسه جانان قراره خواستگار بیاد. وای اگه بدونی چه قشقرقی بپا کرد. هی میگفت_این بچست و چمیدونم از این حرفا.

یعنی اگه نامزد نداشت ها میگفتم دوستت داره ولی با وجود مهشید محاله.

رفت تا دم درو گفت_واسه شام چی میخوری سفارش بدم؟

_ممنون من میل ندارم میخوام بخوابم.

رفت و درم بست.

پس نیما خان حس انسان دوستیشون گل کرده بود. خسته رو تخت دراز کشیدم. انقد گریه کرده بودم که چشم میسوخت باز خوبیش این بود چشم فقط پف میکرد قرمز نمیشد وگرنه حالا باید جواب ماهانم میدادم.

چراغ هارو خاموش کردم دراز کشیدم رو تختم بخوابم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. بازش کردم یه پیام از طرف علیرضا بود.

دوستت دارم هدیه ایست که هر قلبی فهم گرفتنش را ندارد

قیمتی دارد که هرکس توان پرداختش را ندارد

جمله کوتاهیست که هرکس لیاقت شنیدنش را ندارد

بی شک تو لایق این هدیه کوچک من هستی.

چشمام و بستم و خوابیدم.

امروز اصلا کلاس نداشتم ولی خب حوصله تو خونه موندنم نداشتم. گفتم برم بیرون یه دوری بخوریم یا پونه رو ببرم بریم یه خریدی بکنیم.

رفتم دوش گرفتم و اومدم پایین. کسی خونه نبود. بابا و ماهان که دنبال یه لقمه نون حلال بودن بارانم که با شوهر جانش بود. مامان هم که پیام خطی گذاشته بود که رفته پیش محبوب جون دوست جون جونیش.

یه چیزی خوردم و دوباره رفتم بالا و موهام و سشوار کشیدم. محکم بستم. یه جین مشکی و مانتو سبز یشمی پوشیدم و داشتم مراحل زیبا سازی انجام میدادم که تلفن خونه زنگ خورد. بدو بدو رفتم پایین. حالا مگه تلفن پیدا میشدهی دور خودم میچرخیدم تا تو اشپزخونه پیداش کردم معلومه آخرین بار دست مامان بوده.

ولی دیگه قطع شده بود. اومدم برم بالا که موبایل خودم زنگ خورد دوباره بدو بدو برو بالا ولی بازم تا بش رسیدم قطع شد. دوباره تا این قطع شد تلفن خونه زنگ خورد اومدم برم دوباره اونو جواب بدم که ایستادم.

مگه خرم این همه برم و پیام هرکی هست دوباره زنگ میزنه. رفتم سراغ گوشیم. ماهان بود اومدم بش زنگ بزنگم خودش زنگ زد سریع روشنش کردم.

_جانم ماهان.

ماهان_جانم و درد کجایی تو چرا تلفنا رو جواب نمیدی؟

_مگه میداری تو؟ تلفن خونه هم تو بودی؟ تا این قلع میشد اون زنگ میخورد. منم عین میگ میگ تو خونه هی داشتم میدوییدم.

حالا غش غش صدا خنده ماهان میومد.

_زنگ زدی به من بخندی؟

یهو انگار یادش اومد براچی زنگ زده گفت _جانانی بدو تو اتاقم کارت دارم.

رفتم تو اتاقش. تو اتاق ماهان شتر با بارش توش گم میشه.

ماهان_خب جانان ببین تو اون دکور شیشه اییه دو تا نقشه لوله شد دست پششش نوشه مهندس کریمی .طبقه پایینش یه سی دی هست اونم روش نوشه مهندس کریمی باز طبقه پایینش یه پوشه هست نوشته مهندس کریمی.

_اووه هی کریمی کریمی .خوب حالا چکار کنم اینارو؟

ماهان_اون شاهین قربونت بره اینارو بردار بیار شرکت بده دست شاهین یا نیما من جلسه دارم باید برم قربونت برم .بای.

وا این چی گفت برم شرکت .عمرانه نیما اونجاست .

زنگ زد دم به ماهان ولی گوشیش خاموش بود. وای خدا حالا چکار کنم.با این افتضاحی که این درست کرد دیگه روم نمیشه حتی تو چشمای علیرضا نگاه کنم.یاد اون شب میفتم.یه جوری میشم هنوز نمیدونم چه مرگمه.این کارای نیما رو دوست دارم یا نه.ولی وقتی فکر میکنم اینا همه از روی محبت خانوادگیه اعصابم خراب میشه.باران میگه اون شب نیما و مهشید هم نیومدن.مثل اینکه زنعمو گفته نیما حال نداشته.

چاره ای نبود باید میرفتم خودمم دلم خیلی خیلی میرفت که برم نیما رو ببینم.دلم براش تنگ شده بود .خدا من طاقت دوری اینو ندارم.

رفتم بالا شال مشکی زدم و کیف و کفش مشکی پوشیدم و اومدم پایین.زنگ زد دم به اژانس و وسائل ماهان رو برداشتم و رفتم سمت شرکت.

دم شرکت یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو .

شرکتشون تو یکی از بهترین مناطق بود یه ساختمان شیک.اسانسور و زدم و رفتم طبقه ۵.

داخل خود شرکتشون هم خیلی شیک بود.چند تا اتاق داشت.اتاق مدیریت.مهندسین .کنفرانس.یه اشپز خونه هم اون گوشه داشت.رفتم پیش میز منشی.خانم یگانه دختر تیز و فضولی بود.منو از پشت تلفن میشناخت.من زیاد شرکت نیومدم.

رفتم جلو گفتم _سلام.

یه نگاه بم انداخت و گفت _سلام بفرمایید در خدمتم.

_بخشید من با اقای کیانی کار داشتم.

یگانه _کدوم کیانی؟ اینجا سه تا کیانی داریم.

وای راست میگه .

_اقا ماهان نیستن؟

یگانه _نه خانم فقط اق نیما و شاهین هستند.

اوه مای گاد بابا صمیمیت. شاهین خان دارم برات.

یه لبخند زدم و گفتم _من با شاهین جون کار دارم.

با تعجب نگام کرد و گفت _بخشید شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

_باید بگم حتما؟

یه سرفه کرد و گفت _اقا شاهین رفتن طبقه بالا دفتر وکالت کاری داشتن. الان میان.

اوخی دماغ شد. در اینکه شاهین کلا دخترا رو نا امید نمیکرد شکی نداشتم فقط از قضیه خانم

یگانه خبر نداشتم.

حالا چکار کنم شاهینم که نیستش خوبه منتظرش بمونم.

_بخشید نمیدونید چقد کار شاهین طول میکشه؟

خانم یگانه یه لنگه ابرو انداخت بالا و گفت _بخشید شما وقت قبلی داشتید؟ اصلا فامیلیتون

چییه؟

داشت دق میکرد. حیف اصلا امروز حوصله نداشتم وگرنه حسابی حالشو میگرفتم.

بی حوصله گفتم _جانانم.

تا حالا انقد کسی رو خوشحال ندیده بودم.

یگانه_وای جانان جون چقد دوست داشتم ببینمت از نزدیک .خوبی گلم بیا بریم تو اقا نیما هستن.بعد من هل داد برو جلوی اتاق مدیریت و در زد و خودش در و باز کرد .

من روبروی نیما بودم .سرش پایین بود و تو لپ تاپش بود وای یه عینک خوشگلم زده بود چه ناز میشه با عینک.محو صورتش بودم.

که خانم یگانه گفت_اقای کیانی جانان خانم اومدن.نیما تا اسمم رو شنید سرش رو آورد بالا.یه نگاه خیره بهم انداخت .

نیما_خانم یگانه شما میتونید برید.

خانم یگانه رفت و درم بست.

اروم رفتم جلو سلام کردم.

نیما_سلام بشین خوش اومدی.

اولین دکمه پیراهنش باز بود و اسم الله تو گردنش برق میزد خوشحال بودم که هنوز این گردنشه.یه جورایی حس میکردم خودم کنارشم

رفتم جلو نشستم رو مبلی چرم قهوای و تکیه دادم بهش.

نیما_چه عجب جانان خانم اینجا تشریف فرما شدن؟

وسایلی که ماهان میخواست رو گذاشتم رومیز و گفتم_ماهان اینارو خونه جا گذاشته بودازم خواست که بیارمشون برای شاهین.

از عمد گفتم شاهین فکر نکنه واسه دیدن خودش اومدم .ولی واقعیت همین بود.

بلند شدم و گفتم_لطفا اینارو بهش بده .من دیگه باید برم.

هنوز یه قدم هم نرفته بودم که صدام کرد_جانان.

اروم از پشت میز اومد اینور و کنار میز ایستاده بود برگشتم سمتش.نگاهمون به هم بود.یه دستش تو جیب شلوار جینش بود.

نگاهش رو به میز دوخت و گفت_خب بابت اون روز خب راستش نمیخواستم اینجوری بشه.من بهت گفته بودم با این پسره نمیخوام ببینمت.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم_فقط با این پسره.یعنی اگه منو با کس دیگه ای ببینی واست مهم نیست.

با تعجب نگاه کرد که عصبی گفتم_باشه من نمیدونم چه پدر کشتگی با علیرضا داری ولی شانس آوردی اینو برای زندگیم انتخاب نکردم.ولی با کس دیگه چطور؟اصلا من نمیفهمم چکار خوشایند تو دارم.یا تو چرا انقد نگران منی تو فقط باید نگران یه نفر باشی اونم زننه .

بعد یه پوز خند زدم و گفتم_شاید نفر بعدی هیچ مشکلی نداشته باشه.

با قدم های محکم اومدم بیام بیرون که در باز شد و شاهین اومد تو تا منو دید خندیدو گفت _جانان .

که با قیافه برزخی من روبرو شد.حتی بهش سلامم نکردم و از کنارش رد شدم و از شرکت زدم بیرون.

داغ بودم .عصبانی بودم.من چی بهش گفته بودم.باهاش افتادم سر لج.یعنی خواستگار بعدی اگه خوب بود باید قبول کنم.یه لبخند خبیث زدم. واسه چزوندن نیما بد نبود زندگیم رو به اتیش بکشم.

میشه بگی چرا انقد داری اجبازی میکنی؟

وای خدا حرف تو کله این نمیره.از اون موقع که تو این پارک قرار گذاشتیم من ۲۰ بار فقط براش توضیح دادم ولی نمیفهمه.

یه هفته از روز خواستگاری میگذره و مثلاً به من وقت داده بود فکر کنم.حالا هم امروز هم خودش هم خونوادش جواب میخواستن. به مامان گفته بودم اگه زنگ زدن بگه جواب من منفییه. بابا اینا هم جواب نهایی رو به عهده خودم گذاشته بودن از علیرضا خوششون اومده بود ولی اصرار انچنانی هم برای سر گرفتن این وصلت نداشتن.

ولی من نظرم اصلا بر نمیگرده. خنده داره اگه بگم شاید یکی از دلایلم اینکه نیما راضی نیست.

ولی مطمئنم حتی اگه نیما و عشق عمیقش نبود بازم انتخاب من علیرضا نبود. خب معیار های منو واسه ازدواج علیرضا نداشت. نکه پسر بدی بود نه ولی خب اخه هیچکس نیما نمیشه.

علیرضا_ باتوام دختر میگم تو این یه هفته اصلا به من فکر کردی؟

_ببین علیرضا. تو میخوای منو مجبور به این ازدواج کنی؟ تو میخوای منو وارد یه زندگی زوری کنی؟

رنگ نگاهش عوض شد دوباره غم نشست تو چشماش. نا امیدی رو میشد قشنگ تو چشماش خوند اروم و غمگین گفت_ نه ..نه.

و رفت. احساس کردم تو چشماش نم اشک نشسته بود.

با رفتن علیرضا نشستم رو نیمکتای پارک. بغض تو گلوم ریخت بیرون و تبدیل به اشک شد. خدایا من دلش و شکوندم. خدایا از کی انقد دلسنگ شدم. خدایا این عشق لعنتی رو از دلم بنداز بیرون. خسته شدم. خدا کمکم کن. یا عاشق ترم کن. یا راحتم کن.

جانان بیا ببین این لباسه قشنگه.

پونه یه لباس زرد دو بندی که دو تا چاک بلند داشت نشونم داد. اخه یکی بزخم تو سرش.

_پونه من از این لباسا میپوشم. ماها عروسیامون مختلطه. من اونجا با این لباسه چه غلطی بکنم؟

پونه_ غلط زیادی. خره میخواستم تستت کنم. بعدم خودش به خودش خندید. دیوونست.

_هر هر هر خندیدیم. حالا بیا بگرد یه لباس قشنگ پیدا کن.

با پونه اومده بودیم واسه عروسی باران لباس بخریم. خودش یه کت دامن مشکی و قرمز خریده بود بش میومد.

هر چقدر بیشتر میگشتیم کمتر پیدا میکردیم.

روبروی یه فروشگاه ایستاده بودم. چشمم به یه لباس خیلی خوشگل افتاده بود.

یه دکلته مشکی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین یکم پف داشت و بلند بود. ولی خیلی شیک بود حیف که خیلی باز بود.

داشتم از جلوی مغازه رد میشدم که یهو یه لامپ بالا سرم روشن شد. فهمیدم .

رفتیم تو مغازه و از فروشنده خواستیم واسمون لباسه رو بیاره. گرفتمش و رفتم تو اتاق پرو. پوشیدمش وای خیلی شیک بود موهامم ریخته بودم دورم. پونه اومد تو دیدش و خوشش اومد.

پونه گفت_ می خوای اینو بپوشی؟

_اره مگه چشه؟

پونه_ نه خیلیم قشنگه فقط تو که از این لباسا نمپوشیدی؟

_فکر اونجاشم کردم.

لباسام و عوض کردم و اومدم بیرون . پیراهنه رو حساب کردم و اومدیم بیرون.

تو پاساژگشتم و مغازه مورد نظرم رو پیدا کردم. یه زیر سارافونی گیپور با طرح های ریز و شلوغ ازش گرفتم و اومدم بیرون هنوزم یکم زیرش پیدا بود ولی بهتر از هیچی بود یقه اش تا بالای گردنم میومد و شیک بود استیناشم تنگ و بلند بود و دستم و خوشگل نشون میداد. پونه هم خوشش اومد .

یه کفش مشکیه پاشنه بلند هم خریدم. چون قدم خیلی بلند نبود و لباس سر زمین میکشید. یه عطر و یه مانتو هم خریدم و اومدیم از پاساژ بیرون.

حسابی گرسنمون بود به پیشنهاد من رفتیم یه فست فودی و سفارش غذا دادیم.

نشسته بودیم سر میز که دیدم پونه تو خودش. اصلا امروز یه جوری بود مثل همیشه نبود.

_پونه چته تو؟ چرا تو خودتی؟ مثل همیشه نیستی؟

پونه_ مگه همیشه چطوریم؟

یه کاری نمیکنی یکم بخندیم. کلا امروز منگول بازی در نیووردی.

اخ بی تربیت یکی زد تو سرم ابروم جلو این میز روبرییمون که همه پسر بودن رفت.

یکیشون از اونور گفت_ اخی نازی نزنش گناه داره. بیا عمو خودم نازت کنم.

ایش پسره چننش. یه چشم غره به پونه رفتیم. که حق به جانب نگام کرد و گفت_ چته؟ اصلا بهت نمیگم چه مرگمه؟

اوه پس یه مرگش بود.

پونه چیزی شده میگم امروز یکم شکل ادما شدیا. بنال بینم چته.

همون موقع پیتزا هارو آوردن. من یه قاچ خوردم که پونه گفت_ من عاشق شدم.

غذا پرید تو گلوم به سرفه افتادم.

.یکی از همون پسرا دوباره گفت_ بابا یه چیکه اب بده به این خوشگله حیفه خفه بشه ها.

اه باز من خیط شدم جلو اینا.

یکم از نوشابم رو خوردم تا بهتر شدم.

راستی این چی گفت. عاشق شده.

_عاشق کی؟

پونه اروم با سالادش بازی میکرد که خجالت زده و شرمنده گفت_ دوست پدرامه اسمش
فرهاده. وای جانان نمیدونی چه پسر خوبیه. اقا مهربون. اصلا وقتی میبینمش یه جوری میشم. قلبم
تند تند میزنه. سرخ میشم. فقط دوست دارم وایسم نگاش کنم. جانان چکار کنم؟

تعجب کردم ولی خب خوشحال شدم که بالاخره پونه عاشق شده. نه که اون دیر عاشق شد من
خیلی زود دلم و باختم.

پونه واست خیلی خوشحالم اینکه یکی رو پیدا کردی که دوشش داری و بهش علاقه داری یکی رو داری که فکرت رو درگیر خودش کرده. فقط امیدوارم لیاقت دل مهربونت رو داشته باشه. حالا بگو ببینم این فرهاد خان چه شکلی هست چکارست. چی شد که تو اصلا عاشق شدی؟

پونه خنده نمکینی کرد و گفت _ خب راستش فرهاد قیافش بد نیست. جذاب و قد بلند و ورزشکاره. ۲۵ سالشه. میدونی خیلی مهربونه. با پدرام تو باشگاه آشنا شده. یکی دو دفعه دم خونمون دیدمش یه بارم که باهم رفتن بیرون منم باشون بودم. پدرام که خیلی قبولش داره. میدونی جانان احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نباشه.. رفتارش وقتی که منو میبینه یه جوریه. هول میشه.. نمیدونم شاید اینا احساسات منه.

واسش خوشحال بودم. بیشتر از اینکه خودش عاشق شده. خوشحال بودم چون فرهاد هم دوشش داشت. اینکه عشق دو طرفه باشه خیلی مهمه. اینکه ادم عاشق کسی بشه که بهش علاقه ای نداره واقعا مسخرست.

روبروی اینه ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم. دارم فکر میکنم که از زندگی چی میخواستم و چی شد.

اینکه الان حس یه دختر موفق و ندارم. نمیدونم از زندگی چی میخوام. بعضی وقتا با خودم میگم اخه من چه مرگمه منکه همه چی دارم. زندگی خوب رفاه اسایش خانواده خوب ولی همیشه جای خالی عشق تو زندگی عذابم میده. من همه چی دارم ولی نیما رو ندارم.

اینی که تو اینه ایستاده با خود قبلیم خیلی فرق کرده.

امروز عروسی بارانه و از صبح ارایشگاه بودیم. کار باران دیگه تموم شده. دارن تور رو روسرش میدارن.

ابجیم مثل فرشته ها شده. موهای عسلیش به چشمای قهوه‌هایش خیلی میان.

منم که به لطف این رنگ و روغنا خوب شدم.

موهای بلند خرماییم رو فر درشت کردن. یه طرفو جمع کردن و بقیه رو ریختن یه وری تو. موهام گلسر قشنگی گذاشتن. ارایش مشکی و طلاییم رو صورتم خوابیده. غلیظ نیست ولی واسه من که زیاد اهل ارایش نیستم خیلیه.

لباس خوشگلیم پوشیدم با همون مخلفاتش. خوبه قشنگ شده. مسلما بدون اون توره خیلی قشنگ تره ولی خب دلم راضی نمیشه اینجوری بپوشم.

باران خیلی ناز شده. ابجیم امشب از پیشمون میره بمیرم. بازم خداروشکر حامد غریبه نیست و از خودمونه.

حامد هم خوشتیپ کرده بود. کت شلوار سفید پوشیده بود و خوش تیپ کرده بود. اومد و دست باران و بوسید و درگوشش یه چیزی گفت و هر هر دوتا شون خندیدن. لحظات عاشقونشونم خنده داره.

حامد و باران رفتن و قرار بود ماهانم بیاد دنبال من..

رفتم پایین ولی ماشین ماهان رو ندیدم بجاش یه سانتافه دیدم.

شروین دم در ارایشگاه تو ماشینش نشسته بود. رفتم جلو سلام کردم.

یه شال ضخیم و بلند رو سرم بود که موهامو پوشونده بود ولی صورتم و چشمام پیدا بود. جوابمو نداده مینطور خیره به چشام نگاه میکرد. وای این باز رفت تو هپروت.

_شروین. کجایی؟

یهو به خودش اومد و گفت _همینجام. بیا بالا.

نشستم تو ماشین و گفتم _پس ماهان کجاست؟ قرار بود اون بیاد دنبالم.

شروین _ماهان کار داشت من اومدم. ناراحتی که اومدم دنبالت؟

راحت تو ماشینش لم دادم و گفتم _نه بابا کی حوصله چرت و پرتای ماهان و داره؟

شروین همونطور که به روبرو خیره بود گفت _خوشگل شدی.

وای باز من خجالت کشیدم. اصلا هر وقت شروین بام حرف میزد خجالت میکشیدم. به جورایی
براش احترام قائل بودم. شروین خیلی اقا بود مثل شاهین جفنگ بازی در نمود یا مثل نیما
گستاخ و مغرور و نترس نبود. شروین مهربون و خوش قلب بود و با گذشت چیزی که ازش خیلی
دیدم.

_مرسی. کار ارزشگره خوب بود.

شروین_زمینشو داری.

_چی رو؟

شروین_خوشگلی رو.

این باز منو خجالت داد رفت.

شروین اومد به حرفی بزنه که موبایلم زنگ خورد ماهان بود میخواست بدونه شروین اومده دنبالم
یانه که منم خیالش رو راحت کردم.

پشت بندش پونه زنگ زد میخواست بدونه رفتم تالار و گفت که تا یک ساعت دیگه میاد.

تا اون قطع کرد مامان زنگ زد میخواست ببینه نیم ستی که واسه باران خریدم و اوردم یا نه. بابا
اینا هدیه باران بهش به ماشین دادن. بالاخره یکی از ما دو تا ماشین دار شد.

خلاصه که این تلفنای من که تموم شد شروین دوباره اومد حرف بزنه که موبایل خودش زنگ
خورد. شروین بود میخواست ببینه شروین کجاست و کی میاد.

بعدشم که دیگه رسیدیم دم تالار.

خواستم پیاده شم ولی با این ارایش و این لباس خیلی واسم سخت بود شروین که فهمید اذیتم
جدی گفت_بشین میبرمت دم سالن.

دمش گرم خیلی سخت بود از این دارو درختا که زیرشون پر از سنگریزست رد شد.

دم سالن از شروین تشکر کردم قیافش به جوری بود کلافه بود.

رفتم داخل هنوز کسی زیادی نیومده بود.

همون قوم مغول خودمون بودن. با فک فامیلای مامان که دو روزی میشد از شهرستان اومده بودن و خونه ما بودن.

رفتم تو رختکن و مانتو شالم رو در اوردم. عطر زدم و سرویس طلا سفیدم رو اویزون کردم و یه شال حریر مشکی رو موهام انداختم که لبته موهای فر شدم از اینور اونور زده بودن بیرون.

دختر از ارایش و لباسم خوششون اومده بود. من با این لباس جلو اینا انگاری که اومدم مسجد. خودشون که همه لباس یه وجبی و نیم وجبی پوشیده بودن. یکی نبود جلو این سروین و بگیره. این مینا هم امشب ترکونده بودا.

کم کم داشت شلوغ میشدو همه اومده بودن که بالاخره باران و حامد هم از اتلیه تشریف فرما شدن.

قربون ابجی نازم. ایشالله خوشبخت بشن.

صدای کر کننده موسیقی توفضای سالن غوغا کرده بود. دخترا و پسرا همه وسط بودن.

یه لحظه چشمم افتاد به در سالن که نیما و مهشید اومدن. مهشید یه پیراهن دو بندی یقه باز که بلندیش تا رو زانوهایش بود پوشیده بود موهایش بالای سرش جمع کرده بود و ارایش خوشگلی کرده بودولی نیما..

خدایا مثل همیشه محشر بودو حال خرابمو خرابتر کرد.

یه جین مشکی ذغالی با کمر بند شیک. بلوز مردونه سفید و تنگ که یقه باز بلوزش برق الله اش رو تو اون فضای تاریک و روشن نشون میدادیه کت تک مشکی و حتما با عطر دیورش هم دوش گرفته بود عادتش بود. صورتش هم مثل همیشه یه ته ریش کمرنگ داشت. موهایش رو به بالا حالت داده بود.

همیشه تو حسرت داشتنش سوختم. همیشه حتی اون موقع که انقدر به هم نزدیک بودیم. چقد دلم واسش تنگ شده بود. مهشید رفت سمت جمعیت.

بلند شدم ایستادم نگاه خیرم رو رو خودش احساس کرد که اونم برگشت و نگام کرد نگاهمون به هم گره خورده بود چشم تو چشم هم بودیم. دو تامون روبروی هم ایستاده بودیم با فاصله.

از این رویای طولانی از این کابوس بیزاریم

از این حسی که میدونی و میدونم به هم داریم

از اینکه هر دو میدونیم نباید فکر هم باشیم

از اینکه تا کجا میریم اگه یک لحظه تنها شیم

نه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی

نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی نمیتونم

دارم میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم

از اینکه هر دومون با هم لب یک تیغ راه میریم راه میریم

چشم تو چشم هم. چشام پر از اشک شده بود. دلم چقد واسش تنگ بود. چقد نزدیک هم بودیم ولی از هم فاصله داشتیم. نگاه اونم بیقرار بود غمگین بود پر غصه بود. چی تونسته بود چشمای نیمای منو غمگین کنه دلم گرفت از غم چشماش مگه مهشید قول نداده بود خنده رو لباش بیاره. خدایا غم به دلش نیار. خدایا پس من اینجا چکارم این هم غم کشیدم اینم روش این غم و با جون و دل میخرم.

برای زندگی باتو بین من تا کجا میرم

واسه یک روز این دنیا دارم هر روز میمیرم میمیرم

نه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی نمیتونم

دارم میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم از اینکه هردومون باهم لب یک تیغ را میریم راه
میریم. احسان خواجه امیری. لب تیغ

اهنگ که تموم شد انگار دو تامون و از اون حال و هوا کشیدن بیرون. سریع رومو گرفتم رفتم پیش
باران. برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم.

یکم پلک زدم تا اشکای جمع شده توچشمم پاک شن.

چقد تلاش کرده بودم امشب نگام اشکی نشه. خودمم میدونستم که با دیدن نیما حالم عوض
میشه. کاشکی میدونستم نیما چشه.

یکم نشستم پیش باران باهاش حرف زدم. یکم دلشوره داشت. دلداریش دادم تا اروم شد.

دختر جیغ میزدن پسرا هم بلند بلند با اهنگ میخوندن و میرقصیدن.

باران و آوردن وسط و همه با هم شروع کردن رقصیدن. اون ماهان و شاهینم که از وسط نمیکندن
بسکه رقصیدن. ولی خوشگل میرقصیدنا.

هی برا خواهر عروس میخوندن که بیاد برقصه. خنگن دیگه میدونن من نمیرقصم اینجا.

همشم کار این شاهین مارمولکه. کنارشون ایستاده بودم و دست میزدم که این ماهان یهو اومد
دستم و کشید بردم وسط. هی خودش تکون میخورد و میرقصید منم تکون میداد.

تو این شلوغی شاهین اومده میگه _خانمم افتخار میدی یه دور باهم برقصیم.

شانس آورد عروسی بارانه وگرنه سالن و رو سرش خراب میکردم. پسره جلف.

مehشید هم که از اون وسط نمیکند نمیدونم چکاره عروسه بیا برو بشین خسته نشدی.

رفتم نشستم که دیدم یه نفر نشست کنارم و یه لیوان اب پر تقال گرفت طرفم.

اوه مرسی شروین خان .

شروین_نگو خسته شدی چونکه اصلا نرقصیدی.

یکم از اب پر تقالم خوردم گفتم_ خسته اونجوری که نه ولی خب از صبح تو ارایشگام با این کفشای پاشنه بلند. سخته.

لبخند زد و گفت_ باشه بابا تو خسته. چه خبرا؟

_هیچی چه خبری جز درس و درس و درس.

شروین اومد یه چیزی بگه که پونه رو دیدم گفتم_ ا پونه اومد من برم پیشش الان میام .

اومدم پاشم که شروین گفت_ نه جانان یه لحظه وایسا کارت دارم.

بلند نشده نشستم.

_چیزی شده؟

شروین یکم من من کرد و گفت_ خب میدونی یه چند وقتییه میخوام یه چیزی بهت بگم

نمی دونم گفتنش الان درسته یا نه ولی دیگه خسته شدم .

متعجب و منتظر نگاهش میکردم که سرش رو آورد بالا و با چشمای مهربونش نگام کرد و گفت_

جانان من دوستت دارم.

از حرفی که زد تعجب نکردم در واقع شوک زده شدم. چی میگفت دوستم داره منو میگفت. یعنی چی؟

تموم حرکات اخیر شروین اومد تو ذهنم. اون خیره شدنا حرفای قشنگ محبتاش...

یعنی واقعا شروین که خیلی از دخترا براش سر و دست میشکونن عاشق کوچیک ترین دختر خاندان کیانیا شده.

شروین_ شاید از حرفم تعجب کنی. تعجبم داره اخه به من اصلا این حرفا نمیداد ولی خب بابا منم ادمم احساس دارم.

از موقعی که خودم و شناختم همه زندگیم شده بود درس. همش درس. خودت که دیدی بخاطر علاقه ای که به پزشکی داشتم همه وقتم رو گذاشته بودم روش. همپای شاهین و ماهان و نیما

نبودم. وقتی به خودم اومدم که داشتم تخصصم رو می‌گرفتم. همون موقع بود که عاشق یه دختر موخرمایی شدم.

با منه این موهای منو از کجا دیده. مثل اینکه فهمید تعجب کردم چون گفت _

پارسال تولد سروین. یه جشن دخترونه بود همه دخترای فامیل و دوستاش بودن.

منم که رفته بودم بیمارستان ولی وسطای راه یادم اومد که شب قبلش پرونده پزشکی یکی از بیمارام و آورده بودم با خودم خونه و الان تو اتاقمه برگشتم خونه .

تو حیاط هر چقدر به مامان زنگ زدم که بهش بگم برام بیاره . تلفن و جواب نداد مجبور شدم خودم از نرده ها برم بالا و از تراس اتاقم برم تو پرونده رو برداشتم ولی بجای اینکه دوباره از تراس برگردم حواسم نبود داشتم از در اتاق میومدم بیرون.

که یه لحظه یه دختر معصوم با موهای بلند خرمایش که یه تاپ دامن سفید پوشیده بود مثل یه پری از تو رویاهم رد شد. جانان نمیدونم به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا نه ولی من همون لحظه دلمو به یه دختر موخرمایی دادم .

نمیگم عاشق موهاش شدم . جانان من عاشق نجابتی شدم که تو اونو همیشه زیر روسری قایمش میکردی جوری که من با یه لحظه دیدنشون دل و دینم رو باختم.

الان ۱ ساله که شب و روز دارم به تو فکر میکنم چه تو خونه چه بیمارستان.

هر دفعه اومدم بگم نشد ولی دیگه دلم امشب طاقت نیوورد.. من دیگه داره ۳۰ سالم میشه .

و اینم میدونم که تفاوت سنی من و تو خیلی زیاده ولی جانان همین امشب قول شرف میدم که اگه تو بخوای و همه زندگیم بشی خوشبخت میکنم.

جانان میدونی به زندگیم جون دادی؟ تو مثل اسمت به روح خسته و مرده من جون دوباره دادی؟

وای خدا این همه حرفای قشنگ از سروین بعید بود.. حرفای سروین رو حمو قلقلک میداد. روح زخم خورده من تشنه شنیدن همین حرفا بود حرفایی که ارزوم بود روزی از زبون نیما بشنوم.

علیرضا هم از این حرفا میزد ولی اون نتونسته بود با حرفاش اینجوری ارومم کنه .

یعنی واقعا شروین منو دوست داشت. داشتم به حرفاش فکر میکردم که گفت _

همیشه فکر میکردم که تو نیما همدیگه رو دوست دارید.

نمی دونی وقتی شما دوتا رو با هم میدیدم چی میکشیدم. نمیدونی وقتی با بهونه و بی بهونه زنگ میزدی و از ماهان حال تو رو میپرسیدم و میگفت که با نیما رفتن بیرون چه حالی میشدم.

ولی وقتی اون مهشید رو انتخاب کرد فهمیدم بین شما دوتا بیشتر یه دوستی عمیق بود تا عشق.

جانان من بهت قول میدم همه عشقم و نثارت کنم.

اخ خدا چرا همه فکر میکردن منو نیما همدیگرو دوست داریم ولی خودش نفهمید که من دوستش دارم. چرا من باید انقد تحقیر بشم چرا نیما حالمو نفهمیدی. دوباره بغض نشست تو گلوم.

شروین _ جانان تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم واسه فکر کردن فقط .. فقط به منم فکر کن.

و رفت.

رفت ولی ذهن منو مشغول خودش کرد. اصلا باورم نمیشد روزی همچین حرفای عاشقانه ای از

شروین بشنوم یعنی ممکن بود انتظارش روحی از شاهین داشته باشم ولی از شروین اصلا.

فکر نمیکردم حتی بلد باشه از این حرفای عاشقانه هم بزنه.

از جام بلند شدم رفتم یکم پیش دخترانشستم.

یه ده دقیقه ای پیش پونه بودم ولی بیشتر داشتم دنبال نیما میگشتم .

هر چقدر گشتم پیدااش نکردم .

نگاهی به پیست رقص انداختم مهشید رو دیدم که داره با یه نفر رقص تانگو میره فکر کردم

نیماست ولی وقتی یه دور مهشید رو چرخوند دیدم اینکه مازیار دوست حامده. این با مهشید کی

اشنا شد؟ اصلا نیما کجاست؟

اومدم بیرون احتیاج به هوای تازه داشتم به آرامش که یکم فکر کنم.

ذهنم خیلی مشغول بود. چرا شروین؟

اومدم بیرون کسی زیاد اونجا نبودهوا دیگه داشت سرد میشد و همه داخل بودن.

یکم که قدم زدم احساس کردم سایه کسی رو پشت درختا دیدم رفتم جلوتر یه نفر روی یه کنده درخت نشسته بود و سیگار میکشید.

لباس اشناش بوی اشناحالت نشستن اشناش منو سمت خودش میکشوند. نتونستم جلوی خودم وبگیرم و نرم سمتش .

اروم اروم رفتم و پشت سرش قرار گرفتم.

نیما_بالاخره اومدی؟ خیلی وقته منتظر تم جانان.

این از کجا فهمید منم.

نیما_بوی تو رو فقط من میتونم تشخیص بدم.

نگو این حرفا رو نیما نگو و دیوونم نکن.

نیما با یه صدای غمگین گفت_جانان خیلی وقته برات درددل نکردم. واست حرف نزد. میداری امشب خودم و خالی کنم؟

مگه میشد نذارم مگه میشه نخوام. همونطور پشتم بهش بود و تکیه دادم به درخت تنومندی و به روبرو خیره شدم. چیزی نگفتم که خودش گفت_

نمیدونم چم شده نمیتونم حالتمو درک کنم. یه روز کلافم یه روز خوشحالم یه روز غمگینم یه روز عاشقم. دارم خرد میشم دارم میشکنم. میخوام ..میخوام اعتراف کنم که انتخابم اشتباه بود..

وای خدا چه خبره امشب چرا همه دارن اعتراف میکنند. یعنی رسید اون روزی که دوست نداشتم تو سرنوشت نیما باشه حتی اگه بهاش شکستن دل من باشه.

نیما_هنوز نمیدونم که عاشق مهشید هستم یا نه ولی اون داره با کاراش دیوونم میکنه.

نمیتونم به کاراش عادت کنم.

نمیتونم به لباس پوشیدنش که همه جونش لخته عادت کنم.

نمیتونم به اینکه تو مهمونیا و عروسیا با پسرا میرقصه و لاس میزنه عادت کنم

نمیتونم ببینم سیگار میکشه و پشت بندش پیک پیک مشروب میزنه بالا عادت کنم

نمیتونم ببینم تو جمع دوستاش و فامیلاش باید از پای میز قمار بکشمش بیرون عادت کنم

نمیتونم. خیلی بی غیرتم که تا الان نکشتمش خیلی بدبختم که حتی تا حالا نزدم تو دهنش.

گاهی وقتا فکر میکنم شاید دوستم نداره

انقدر که به اسم پسرای دیگه عزیزم و جونم میبنده تا حالا به من که شوهرشم نگفته.

ساکت شد. یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت_جانان منو میفهمی. درکم میکنی؟

جانان چرا مهشید مثل تو نیست. چرا من فقط با درد دل کردن با تو اروم میشم؟ چرا فقط تو مایه

ارامشمی؟ نمیدونم چرا اون موقع این رفتاراشو ندیده بودم نمیدونم چرا تا حالا هیچی بهش نگفتم.

بعضی وقتا با خودم میگم شاید دوشش ندارم که واسم مهم نیست و خیلی وقتا میگم به درک به

جهنم بذار هر غلطی میخواد بکنه ولی بعد با خودم میگم پس این انتخاب چی میتونه باشه؟

کلافم جانان کلافه. ارومم کن فقط تو میتونی منو اروم کنی.

برگشت سمتم نگام کرد. نگاهش رو به من بود ولی نگاه من به روبرو.

با یه لحن سرد ولی جدی گفتم_این انتخاب خودت بود نه هیچکس دیگه. این تو بودی که

اونو انتخاب کردی پس باید پای حرفت هم بمونی. باید مردونگیت رو ثابت کنی. اگه میتونی

تغییرش بده ولی اگه نمیتونی تاوان اشتباهت اینکه بمونی و زجر بکشی. شاید داری تاوان

میدی. شاید دل شکوندی. پس بمون و ببین. ببین و زجر بکش بالاخره یه روزی تموم میشه.

اینو گفتم و اروم رفتم.

نم اشک و تو چشمات دیدم. شاید اروم شد شاید نه ولی واقعیت رو جلو ی چشمات اوردم باید

میفهمید تاوان دل شکسته چیه.

یعنی نیما داره تاوان دل شکسته منو میده؟

ولی من هیچ وقت نیما رو نفرین کردم. هیچ وقت براش بد نخواستم هیچوقت راضی به غمش نبودم.

اون شب بجای اینکه یکی از بهترین شبای زندگی من باشه بخاطر عروسی باران و اعتراف شروین تبدیل شد به بدترین شب زندگی من بخاطر شکسته شدن غرور یه مرد. مرد رویاهام.

سه چهار روزی از عروسی باران میگذره. تو این مدت نه نیما رو دیدم نه شروین رو.

شروین از اون شب به بعد احساساتش رو راحت تر میگه. با اس ام اس های عاشقانه ای که میفرسته واقعا شرمندم میکنه. اینو دیشب فرستاد.

عاشقی چیزی برای هدیه نیست

طرح دریا و غروب و گریه نیست

عاشقی یک کلبه ویرانه نیست

صحبت از شمع و گل و پروانه نیست

عاشقی تنهای تنها یک تب است

بی تو مردن در سکوت یک شب است

خوشم اومد ازش قشنگ بود یا این که همین الان اومد.

حتی اگه دیدن تو برام بشه خیلی محال مهم اینه دوستت دارم فاصله ها رو بیخیال.

دیگه واقعا حس میکنم اگه شروین و ببینم ازش خیلی خجالت میکشم. خجالت نمیکشه مرد گنده اینا چین فرستادی ناسلامتی ۳۰ سالته .

بعضی وقتا که از زندگی دلگیرم یا خیلی نا امید میشم با خودم میگم شاید بشه شروین رو

جایگزین نیما کرد ولی همش در حد فکره حتی به زبونم نمیارمش. شروین بی گناه تر از این

حرفاست که بخوام همچین زندگی رو براش درست کنم. اون لایق یه عشق واقعیه.

نمیدونم حالا باید جواب شروین رو چی بدم.

پونه_جانان واست اسم نوشتما.

_پونه بابا من حوصله ندارم پیام.

پونه_تو بیخود میکنی خیلی خوش میگذره خره.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده یهو گفت_وای جانان میدونی چیه؟

_چیه؟

پونه_امروز روز پوکی استخوانه. خواستم بگم... کله پوک روزت مبارک.

واقعا یه ادم چقد میتونه بی نمک باشه.

_وای وای وای چه با نمک تو باز با پدرام گشتی یا اثرات عاشقیه؟

پونه_برو گمشو بابا تو هم. دپرس. اینا رو ولش میدونستی دو نفرم ازاد میتونی با خودت بیاری.

_اصلا مگه من گفتم میام که حالا واسم همراهم تعیین میکنی. بعدشم ببینم نگو که تو میخوای

فرهادو با خودت بیاری؟ اصلا به چه بهونه ای؟

پونه سرخوش خندید و گفت_فرهاد که تنها نه ولی با پدرام و فرهاد. اومدن فرهادم که پدرام

حلش میکنه من فقط پیشنهادش رو میدم بقیش حله. بعدش تازه بیشتر با روحیاتش و اخلاقش

اشنا میشم.

و هر هر خندید. دختره دیوونه.

از طرف دانشگاه قرار بود مثلا عین این بچه دبستانیا ببرنمون اردو. اونم کجا یه جایی بود یه چند

کیلومتری از شهر دور بود خیلی با صفا بود همش سبزه و چمن و دار و درخت. از یه طرف به یه

برکه اب خنک میرسید و از یه طرف هم به کوه. البته کوه کوه هم که نه ولی یه کوچولو کوه بود.

ما قبلا خانوادگی اونجا رفته بودیم یادش بخیر لب همون برکه چقد نیما واسمون گیتار زد با بچه

ها واسش اسم گذاشته بودیم بهشت پنهان.

الانم بخاطر همون خاطره ها دوست نداشتم برم ولی مگه از پس پونه برمیام از باران بدتره دختره سیریش.

_میگم پونه از علیرضا خبر نداری؟ یه چند وقتیه نیستش.

پونه_چرا اتفاقا یکی دو روز قبلا از عروسی باران دیدمش اونم سراغ تورو گرفت بهش گفتم درگیر کارای عروسیه.

وای جانان کپ کرد. رنگش شد زرد. اروم گفت _عروسی کی؟ منم دیدم بچه داره پس میفته سریع گفتم عروسی خواهرش. وای یه نفس راحتی کشید. خیال منم راحت شد.

_خب حالا کجاست؟ چرا دانشگاه نمیاد؟

پونه_نمیدونم منم ازش خبر ندارم.

همون موقع ماهم رسیدیم جلوی در دانشگاه که علیرضا یهو با ماشینش جلوی در دانشگاه سبز شد.

وا این موشو اتیش زدن. همین الان اسمشو اوردم ها. شیشه ماشین واورد پایین و جدی و ترسناک گفت _جانان سوار شو.

وای این چرا این شکلی شده. ژولیده و نامرتب بود. چشمش سرخ بودن. جدی و ترسناک یه دستش به فرمون بود و برو برو رو نگاه میکرد.

یه نگاه به پونه کردم یعنی چکار کنم؟ که با چشمش ارومم کرد یعنی برو.

بعدم گفت که خودش میره و رفت.

اروم رفتم و سوار ماشینش شدم. تا نشستم گازش و گرفت و رفت.

انقد تند میرفت داشتم از ترس سخته میکردم. صندلی ماشین و گرفته بودم یه دفعه در نرم.

فقط تند تند دنده عوض میکرد. تمام طول راه هیچ حرف نزد عین دیوونه ها شده بود.

بالاخره رسیدیم به یه پارک خلوت و سوت و کور که جز چند تا جوون کسی اونجا نبود.

پیاده شد و رفت داخل پارک. منم اروم پیاده شدم و رفتم دنبالش. نمیدونستم چشه و چرا اینجوریه.

رفت و روی یه نیمکت نشست و منم با فاصله کنارش نشستم.

مثل اینکه باد به کلش خورد اروم شد چون دوباره رفت تو جلد خونسردش و گفت _ دیشب خونه نبودم.

وا پس کجا بوده؟ حتما پیش دوستاش بوده دیگه. پسره خب.

علیرضا _ با مامانم بحثم شد. تو خیابونا میچرخیدم.

وای چرا. علیرضا اهل این حرفا نبود.

_ چیزی شده علیرضا؟ حرف بزن ببینم چته؟ چرا انقد پریشونی؟

خونسرد بود ولی مثل اینکه تظاهر بهش میکرد چون بلند گفت _

دیشب مامان بحث ازدواجم و کشید وسط. گفت باید تکلیفتو مشخص کنی. میگفت این دختره که ردت کرد ولی بالاخره باید ازدواج کنی. اونا هم یکی دیگه رو برام انتخاب کردن.

منم گفتم یا جانان یا هیچکس.

الانم که از خونه اومدم بیرون.

وای خدا اون بخاطر من الان اینجاست. خدایا من چکار کنم. از اون روز تو پارک تا الان ندیده بودمش. خدایا یه راهی جلو پام بذار. یه کاری کن علیرضا فراموشم کنه.

خدایا نه میتونم خودم و راضی به ازدواج باهاش کنم نه میخوام دلش بشکنه.

شاید تقدیر من اینه که یه ازدواج بدون عشق داشته باشم ولی وقتی فکرشم میکنم گریم میگیره. اخه چطوری یه زندگی بدون عشق اونم واسه من که دختری پر از احساسم.

کاشکی میشد این همه عشق و احساس رو تقدیم نیما میکردم.

علیرضا_جانان نمیخواهی تکلیف منو مشخص کنی؟

_تکلیف تو مشخصه علیرضا من دختری نبودم که تا هر کس ازم خواستگاری کرد انقد باهاش صمیمی شم.اگر میبینی با تو انقد راحتم.چون تو رو دوست خودم میدونم که راحت باهات درددل میکنم.قبلا هم بهت گفتم بهتره منو فراموش کنی.

برگشتم برم هنوز یه قدم نرفته بودم که اروم گفت_تو تونستی نیما رو فراموش کنی؟
اروم برگشتم سمتش.تو چشمات زل زدم و گفتم_

_تو میتونی با کسی زندگی کنی که شب و روزش و به مرد دیگه ای فکر میکنه؟

با این حرفم کلافه شد با مشتش کوبید کف دستش و دندوناشو بهم سابید و گفت_

بس کن لعنتی.بس کن.گفتی میخواهی فراموشش کنی.گفتم کمکت میکنم.پس چی شد.تو خودت نمیخواهی.نمیخواهی که فراموشش کنی.میفهمی خودت.چون هنوز دوشش داری.

بغض گلوم و گرفت با چشمای اشکی گلویی که توش و یه بغض گنده گرفته بود گفتم_

اره دوشش دارم.دوشش دارم و هیچ وقتم فراموشش نمیکنم.چون خودم نمیخوام.هیچ وقتم از تو کمک نگرفتم.

تو هم حتما اگه قرار بود زنت بشم همین عشق لعنتی رو روزی هزار بار بکوبی تو سرم.اره.اره منم واسه همین که نمیخوام دیگه به هیچکس فکر کنم.اینم بدون یه دل فقط یه دلدار داره.دل منم هتل ۵ ستاره نیست.یه مهمون داره که اونم دیگه صابخونه شده.از تو و هرچی مرده بدم میاد.

علیرضا منو ببخش ولی بهتره منو فراموش منی.

اینا رو گفتم و دوییدم از پارک بیرون.اشکام اروم اروم از چشم میریختن پایین .

همیشه اروم اروم گریه میکردم.لب خیابون واسه یه ماشین دست تکون دادم و یه تاکسی ایستاد و سوار شدم.

بغضم ترکید و تند تند گریه میکردم. چرا من انقد بدبختم. اون میخواد منو بزور بدست بیاره. که چی بشه که بعد تو زندگی اگه ازم محبت و عشق ندید عشق نیما رو بروم بیاره که ذره ذره ابرم کنه. نه خدا .

خدایا دیگه عذابم نده . دیگه نذار انقد اشک بریزم. خدایا اگه تو تقدیر من عشق نیست حداقل بذار با کسی باشم که از قلبم خبر نداشته باشه . بذار تو این غم فقط خودم بسوزم.

خدایا اگه به نیما نمیرسم فقط ازت یه چیز میخوام اینکه دیگه هیچ وقت عاشقم نکنی.

تو خونه تو اتاقم رو تختم نشسته بودم و پاهامو تو بغلم گرفته بودم. از ظهر که از پارک اومده بودم رفتم خونه و بست تو اتاقم نشستم.

حتی نهام نخوردم الکی به مامان گفتم با پونه یه چیزی خوردم. (بد آموزی. دخترای بالای ۱۸ سال نخونن)

الان حس یه دختری رو دارم که غرورش له و لگد مال شده .

ولی یه حس تازه دارم. احساس میکنم هنوزم عاشق نیما هستم ولی اگه همین الان بیاد و پیامم بیفته دیگه حاضر نیستم نگاشم کنم. اون باعث شد من تا این اندازه حقیر بشم.

از علیرضا دلخور نیستم. چون واقعیت همینه میدونم اونم عصبانی بود و یه چیزی گفت.

شاید نباید به یه مرد به کسی که مثلا دوستم داره همچین حرفی میزد و از عشق عمیقم به پسر دیگه ای میگفتم. خب معلومه اونم غیرت داره دیگه.

مردا روی کساییکه دوششون دارن حساسن یعنی.. یعنی نیما هم مهشید و دوست داره که اون شب انقد کلافه بود.. خب خب رو منم غیرت داره ولی منو که دوست نداره یعنی داره ولی دوست داشتن من کجا و دوست داشتن عشقش کجا..

ولی خب خود نیما گفت اگه مهشید و دوست داشتم جلوش وامیستادم.. یعنی دوشش نداره

اه اصلا به من چه من که بخودم قول داده بودم دیگه بهش فکر هم نکنم. ولی خودمم میدونم که من ادم بد قولیم..

ماهان_جانان پیام تو.

اشکام و پاک کردم و دوتا نفس عمیق کشیدم.

_بیا تو.

ماهان اومد تو یه نگاه به من انداخت فهمید زیادروبراه نیستم ولی سریع روشو ازم گرفت و رفت سمت کتابخونه سفید اتاقم.

یکی از کتابا رو در آورد و بازش کرد و در همون حال گفت_

چیه؟ از ظهر که اومدی چپیدی تو اتاق.

نمی تونستم تظاهر به خوب بودن کنم چون اصلا حوصله فیلم بازی کردن نداشتم.

چیزی نگفتم که کتاب و بست و تکیه داد به کتابخونه و گفت_

نمیخواهی بگی چی شده؟ مثل اینکه واقعا غریبه شدم. باشه اشکالی نداره هر وقت خواستی بگو تو واسه من غریبه نیستی.

رفت سمت در نمیخواستم ماهان و ناراحت کنم. دستش رو دستگیره در بود که نمیدونم چی شد از دهنم پرید و گفتم_

شروین ازم خواستگاری کرده.

دستش رو دستگیره در خشک شد. اروم برگشت سمتم و متعجب و با یه اخم ظریف نگام کرد و گفت_

_شروین؟ از تو؟

پس نه واسه تو .

سرم و انداختم پایین و اروم گفتم _اره خب راستش یکم فکرم درگیره واسه همین حوصله نداشتم.

ماهان_کی؟

_شب عروسی باران و حامد.

ماهان_چرا زودتر نگفتی؟

_چه فرقی میکنه در هر صورت جواب من منفيه.

ماهان_چرا؟

_چی چرا؟

ماهان_اینکه جوابت منفيه.

_چرا باید مثبت باشه؟

ماهان_خب به نظر من شروین مشکلی نداره که تو بخوای ردش کنی. فکر نمیکنم اگه بابا بفهمه
بذاره شروین و دست بسر کنی مگر اینکه واسش یه دلیل منطقی بیاری.

_ولی..ولی تو که به بابا نمیگی؟

ماهان_من نمیگم ولی شروین اگه نظرش واقعا قطعی باشه خودش اقدام میکنه. تو هم بهتره که یه
دلیل منطقی واسه بابا بیاری. میدونی که اگه فقط یه دلیل منطقی رو کنی. بابا غیر ممکنه رو
حرفت حرف بزنه.

خواست بره بیرون که یاد اردو افتادم گفتم_

ماهان قراره اخر هفته مارو از طرف دانشگاه ببرن بهشت پنهان باهام میای؟

ماهان_جانان من فردا باید برم شیراز از طرف شرکت و تا ۱۰ روز نیستم. شرمنده قربونت برم
نمیتونم ابجی.

دمغ شدم بارانم نبود مثلا با حامد رفته بودن ماه عسل.

_اشکال نداره یه فکری واسش میکنم.

ماهان_چطوره با شروین بری؟

ایول غیرت. داداش منه ها.

_همینم مونده.

ماهان_ولی به نظر من بهتره که با شروین بری و اونجا از دلایلت که قطعا منطقی هم هست بهش بگی. شروین پسر عاقلیه.

راست میگه چرا به ذهن خودم نرسید. هم به شروین اعتماد دارم هم میتونم متقاعدش کنم که ما بدرد هم نمیخوریم. در واقع من بدرد هیشکی نمیخورم. دل من دیگه مرده.

ماهان رفت بیرون ولی من ذهنم هنوز درگیر بود. درگیر شروین. علیرضا ونیما.

اخ نیما چرا هیچ وقت فراموش نمیشی. چرا..

صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. از طرف علیرضا بود.

_میرود و من پشت سرش اب نمیریزم ...وقتی خیال رفتن دارد دریا راهم پیاپی بریزی بر نمیگردد...

هنوز با شروین راجب اردو حرف نزده بودم. درواقع دو دل بودم.

خواستم به شاهین بگم دیدم اصلا اعصاب کل کل باهاش رو ندارم. دخترا هم که خودشون درس و کلاس داشتن و یه جورایی حوصله قر و فرشون رو نداشتم. کاشکی ..کاشکی میشد نی..ولش کن تو قول دادی. فکر کردن راجب بعضیا تعطیل.

علیرضا رو دو دفعه تو دانشگاه دیده بودم. بیچاره خیلی ناراحت و کلافه بود میدونم حتما تو خونه خیلی درگیره. خب از یه طرف خونوادش از یه طرف احساسش..

من که باهاش حرف نزدم درواقع نه بهش احم کردم و خودم وبراش گرفتم نه تو روش خندیدم خنثی خنثی.

از در دانشگاه زدم بیرون اروم اروم داشتم از تو پیاده رو میرفتم که شنیدم یکی اسمم و صدا میزنه.

_جانان.جانان خانم.

برگشتم دیدم شروین تو ماشینش نشسته و داره نگام میکنه.این اینجا چکار میکنه؟

اروم رفتم سمتش که لبخند زد و گفت _

داشتی میرفتی خونه؟بیا بالا کارت دارم.

سوار شدم و سلام کردم.

حرکت کرد و با یه لبخند قشنگ گفت _خوبی جانان؟

نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم.

سرم پایین بود گفتم _مرسی.

وای مردم همینم گفتم.

شروین _جانان تو از من خجالت میکشی؟

ووی خدا حالا چکار کنم؟جانان اروم باش این پسر همون شروینه که با لبخنداش همیشه بهت

اطمینان میدادپس اروم باش.

سعی میکنم ولی نمیشه.

_نه بابا خجالت چی؟اینجا چکار میکنی؟کارم داشتی؟

با همون لبخند گفت _اره میخواستم اگه تو بخوای نهار و با هم باشیم.ولی الان از بیمارستان زنگ

زدن و گفتن یکی از مریضام حالش بده باید برم ببینم چشه.اول با هم بریم بیمارستان بعد از اونجا

بریم نهار.چطوره موافقی؟فکر میکنم تا حالا بیمارستان نیومدی؟

این بیمارستانی که شروین توش کار میکرد درواقع باباش یکی از سهامدارای اصلیش بود.

دوست داشتم ببینمش. بالبخندم موافقتم رو اعلام کردم.

توی راه یه موسیقی ملایم گذاشت و چیزی نمیگفت.

بهتر منم یکم اروم شدم و تونستم به خودم مسلط بشم.

رسیدیم بیمارستان. یه بیمارستان شیک و با کلاس بود.

با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل. همه بهش سلام میکردن و با احترام باهاش رفتار میکردن.

فکر نمیکنم بخاطر سهامدار بودن باباش باشه به نظر من بیشتر بخاطر خود شروینه که همه دوشش دارن.

رفت تو اتاقش و منو دعوت به اتاقش کرد.

یه اتاق شیک با کلیه امکانات رفاهی.

نمای زیبایی داشت رو به فضای سبز بود. اتاقشم مثل خودش مایه آرامش بود.

شروین_جانان اینجا میمونی تا من برم به بیمارم سر بزنم و پیام؟

برگشتم و نگاش کردم.

خدای من تو لباس پزشکی خیلی با ایهت شده بود چقدر بهش میومد. واقعا دکتري برازندش بود.

یه لبخند زدم و گفتم_منتظرت میمونم..

تو نگاهش میشد برق عشق رو دید. نکنه از حرفم برداشت دیگه ای بکنه.

اروم از اتاق رفت بیرون. یکم تو اتاقش وول خوردم و همه چی رو بررسی کردم مورد مشکوکی نیافتم.

رو به پنجره اتاقش ایستاده بودم و به بیرون خیره بودم و حواسم به داخل اتاق نبود. که صدای در اومد. یکی دو سه تقه به در خورد و بعد در باز شد. گفتم شاید شروینه ولی با صدای یه دختر سریع برگشتم.

_ببخشید خانم.

یه دختر زیبا که روپوش پزشکی تنش بودروبروم ایستاده بود.چقد قیافش آشنا بود.

صورت سفید و چشمای توسی.موهای مش شدش ریخته بود رو پیشونی بلندش.هنوز داشتم قیافشو بررسی میکردم که گفت _

دختره _ شما کی هستید تو اتاق شروین چکار میکنید؟

اوهو شروین گفتنت تو حلقم.پس با هم صمیمی هم هستن.نمیدونم چرا ولی اصلا ناراحت نشدم که شاید این دوتا با هم صمیمی باشن.

_ میتونم بپرسم شما کی هستید؟

دختره یه پوزخند زد و گفت _ از لباسم پیدا نیست.من یکی از پزشکای اینجام.ولی شما تو اتاق شروین چکار میکنید؟

دیگه داشت پرو میشدا.

_ از حضورم تو اتاق اونم پشت میز پیدا نیست که ممکنه صمیمیت نزدیکی با دکتر اشتیاق داشته باشم.

عمدا گفتم دکتر اشتیاق که انقد برا من تریپ صمیمیت بر نداره.

هنوز خیره به هم بودیم.شاید به نظر اون هم من آشنا میومدم. که همون موقع صدای شروین اومد.

شروین _ ا مهتاب تو اینجاایی؟داشتم دنبالت میگشتم.

بعد یه نگاه بمن کرد و گفت _ شما دوتا با هم آشنا شدین یا نه؟

بعد به من اشاره کرد و گفت _ جانان خانم.ازش برات گفته بودم مهتاب.

و رو به مهتاب گفت _ خانم دکتر مهتاب گرامی.یکی از بهترین پزشکای این بیمارستان و البته دوست و همکار خوب من.

اها پس دوست و همکار بودن. یه جورایی از همکار بودن شروین مطمئن بودم ولی نگاه مهتاب به من خصمانه و به شروین عاشقانه بود مطمئنم که از شروین خوشش میاد.

یادم اومد کجا دیدمش تو جشن فارغ التحصیلی شروین که عمه مریم براش گرفته بود دیده بودمش. اون شبم به نظرم دختر ساده و زیبایی میومد.

چهرش یادم بود چون اون شبم نگاهاش به شروین عادی نبود.

_خوشبختم مهتاب خانم.

مهتاب هم با یه اخم ظریف گفت _منم همینطور.

بعد رو کرد به شروین و گفت _امروز نیومدی بیمارستان نگران شدم .

شروین با لبخند گفت _ نه .. امروز با جانان قرار داشتم که نهار و با هم باشیم ولی خب زنگ زدن گفتن بیمار اتاق ۱۰۳ بیتابی میکنه. هموم پیرمرد غرغروه. دیگه این شد که اومدیم اول بیمارستان . جانان هم دوست داشت اینجا رو ببینه.

الانم میخوایم بریم نهار. میای تو هم مهتاب؟

مهتاب یه نگاه پر از کینه به من انداخت گفت _ فکر نمیکنم جانان خانم دوست داشته باشن من مزاحمتون بشم.

_نه.. نه.. اصلا . من خوشحالم میشم.

معلومه حالا داره تو دلش میگه اره دروغگو .. ارواح چشات.. تو از خدات باشه..

ولی خب در واقع نمیخواستم اگه مهتاب احساسی به شروین داره با حضور من خراب شه.

مهتاب برگشت سمت شروین و گفت _ممنون ولی من کار دارم. خدافظ.

رفت. وا دختره پررو اصلا با منم خدافظی نکرد. منو بگو اینهمه باش راه اومدما. اصلا حقته..

مهتاب که رفت شروین گفت _حاضری جانان؟ بریم؟

_اره بریم من کاری ندارم.

شروین_ببخشید اگه حوصلت سر رفت.

_نه اتفاقا اتاقت خیلی عالیه. ادم آرامش میگیره. این چیزیه که من بهش خیلی نیاز دارم.

شروین خنده شیطونی کرد و گفت_پس از این به بعد همیشه میارمت اینجا که هر دومتون آرامش بگیریم.

نگاه بچه پرو. باز من به یه پسر رو دادمها. تجربه نمیشه برام.

تو ماشین به مامان زنگ زدم گفتم واسه نهار نیام و با شروینم.

رسیدیم به یه رستوران شیک و با کلاس. دربونش تا شروین رو دید تا کمر خم شدو هی دکتر دکتر میکرد.

انگار شروینم زیاد میاد اینجا. شایدم دوست دختراشو میاره. چقد به شروین این قرتی بازیایه..

رفتیم داخل. یه میز دو نفره بود که از قبل هم رزرو شده بوداونجا نشستیم.. اخی پسر خوب از قبلم جا گرفته بود این کارا چیه بابا میومدیم یه جا مینشستیم دیگه..

غذاها سلف سرویس بودن به شروین گفتم چی میخورم رفت که برای دوتامون بیاره منم رفتم دستامو بشورم.

تو اینه داشتم به خودم نگاه میکردم به دختر ساده ای که دلش رو به کسی داده بود که بحضور همیشگی کنارش عادت کرده بود اره فقط عادت بود. افسوس گذشته رو خوردن دیگه فایده ای نداره. شاید.. شاید قسمت من شروینه.. شاید ازدواج کردم و بعد عاشق شدم ولی یعنی من میتونم نیما رو فراموش کنم. یه چیزی ته دلم نمیداشت این کارو بکنم حس میکنم الان که با شروین بیرونم دارم به نیما خیانت میکنم.

منو بگو به خودم قول داده بودم دیگه بهش فکر نکنم ولی همش دارم فکر میکنم و حواسم نیست که همه فکر و ذکر شده نیما..

از اونجا اومدم بیرون مثل اینکه خیلی طولش دادم چون شروین نشسته بود و غذا ها هم آماده رو میز بودن.

الان میگه معلوم نیست این چی میکرده اون تو نه خوبه اوردمش اینجا که بره دستشوئی ولی من که کاری نکردم این همه هم شاهد دارم...

اروم غذا میخوردیم که یاد مهتاب افتادم. باید یه جوری از زیر زبون شروین حرف بکشم بیرون.

_مهتاب به نظرم دختر خوبی میومد. خیلی وقته میشناسیش؟

شروین با یه لبخند مهربون گفت _اره از دوره دانشجویی عمومیم با هم همکلاس بودیم. دختر مهربون و ساکتیه. خانوادتا دکترن. از تو واسش همیشه گفتم. گفتم که یه دختر گل مهربون تو خانواده داریم که مثلش رو بگردی هیچ جا پیدا نمیکنی..

وای خدا دوباره خجالت کشیدم. منم که فقط بلدم خجالت بکشم..

_ممنون. راستی ازدواج کرده؟

شروین_ نه اتفاقا خواستگارم زیاد داره حتی یکی دو نفری هم به خودم گفتن ولی هر دفعه بهش میگم عصبانی میشه ول میکنه میره. فکر کنم خجالت میکشه.

دکترم انقد خنگ نوبره. یعنی واقعا نفهمیده مهتاب دوشش داره. این چه جوری تخصص گرفته اینم وضع پزشکای ما.. بیچاره مریضاش.

_راستی شروین قراره دانشگاه ما رو ببرن یه روزه بهشت پنهان خواستم بگم.. خب اگه دوست داشته باشی با هم بریم اونجا و میتونیم.. میتونیم راجب خودمون بیشتر صحبت کنیم

البته اگه وقت داشته باشی. اینطور که امروز دیدم سرت حسابی شلوغه.

شروین به چشمام نگاه کرد و مهربون گفت _من واسه تو همیشه وقت دارم جانان ..

فردا هم خودم میام دنبالت با هم بریم چطوره؟

با لبخند ازش تشکر کردم.

بعد از نهار از رستوران اومدیم بیرون و شروین به این دربونه حسابی رسید پس بگو واسه چی این همه دکتر دکتر میکرد .

شروین منو رسوند خونه و دم در پیاده شدم که گفت _جانان امروز بهترین نهار بود که خوردم. مطمئنم فردا هم بهترین روز زندگیم میشه شب خوب بخوابی .
یه چشمک زدو رفت.

وا دست عمه مریم درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش. پسر مردم خراب شد رفت. جلف.
شب انقد خسته بودم بعد از اینکه وسایلمو جمع کردم بدون اینکه به علیرضا یا حتی به شروین فکر کنم با یاد چشمای نیما خوابم برد.
صبح ساعت ۵ با صدای الارم گوشیم بیدار شدم. رفتم دستشویی و دست و رومو شستم .
تاکید میکنم فقط دست و رومو شستم. بعد رفتم حموم .یکی نیست بگه خب تو که میخواستی
بری حموم واسه چی دیگه دست و روتو شستی؟

بعد از یه دوش حسابی موهام و خشک کردم و بالا سرم جمع کردم .
یه جین مشکی و مانتوی مشکی و شال سفید زدم .یه ارایش ملایم کردم و کولم و گوشیم رو برداشتم اومدم پایین. مامان داشت صبحونه آماده میکرد. نازی مامانم این وقت صبح واسه من بیدار شده. چه خبره؟ قبلا از این کارا نمیکرد ها. نکنه قراره بمیرم .ووی.
لقمه های مامان و خوردم و اومدم تو حیاط کفشام رو پوشیدم وهمون موقع شروین اس زد که دم درم.

بدو رفتم دم در که اوهو دکیو نگاه چه تیپ دختر کشی زده برامون.
یه جین ذغالی و تیشرت کلاه دار توسی و مشکی .بوی عطرشم که کل خیابونو برداشته.
باید امروز حواسم رو بهش بدم از دست این دخترا. دست من امانته.

سلام کردم و سوار ماشین شدم. دم دانشگاه هم پونه و پدرام رو دیدیم فرهاد هم باشون بود.

فرهاد جذاب و هیکل دار بود. بعد از حال و احوال و اشنایی سوار ماشینا شدیم. قرار شده بود هر کس ماشین داره بیاره و دوستاشم با خودش ببره بقیه هم که تعدادشون اندک بود سوار مینی بوسا بشن.

بچه ها هم که خیلی مودب بصورت خواهر و برادرای دینی کنار هم نشسته بودن.

تو راه کلی به پسرا خندیدیم. اونا که تو مینی بوسا بودن که اهنگ میذاشتن و میرقصیدن. اونا هم که تو ماشینای خودشون بودن پخششون رو زیاد کرده بودن و میرفتن پیش ماشین دخترها و اذیتشون میکردنو لایی میکشیدن.

تو ماشین ماهم که من اصلا حوصلم سر نرفت از دست شروین انقد که از دوران دانشجوییش و خنگایی که زده بود گفت که نفهمیدیم کی رسیدیم. این شروین بهش نمیومد بتونه انقد از فکش استفاده کنه ها.

بالاخره رسیدیم وای واقعا مثل اسمش بود بهشتی بود برا خودش. چقدر قشنگ و با صفاست.

پسرا شروع کردن به زدن چادرا. دخترا یه ور و پسرا هم یه ور.

قرار شد شب من و پونه پیش هم بخوابیم و شروین بره پیش پدرام اینا. اگه غیر این بود تا صبح نمیخوابیدم.

رفتم لب رود کوچیکی که ازاونجا رد میشد. صدای اب ارومم کرد.

شروین_ باز تو یه چیکه اب دیدی؟

برگشتم سمتش.

_صدای حرکت اب خیلی آرامش بخشه شروین.

شروین_ همیشه همیشه اینجوری صدام کنی؟

وای باز این پرو شد و من از خجالت مردم.

خودم و زدم به اون راه و یکم با اب بازی کردم.

پونه اومد و گفت _ بریم که کولمون رو برداریم میخوایم بریم کوه.

همون موقع گوشه شروین زنگ خورد. بهش گفتم بیاد من رفتم.

کولمو برداشتم و اومدم بیام که علیرضا رو دیدم.

این اینجا چکار میکنه؟ اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم. شروین اومد و با همدیگه راه افتادیم. الان

علیرضا نمیگه این کیه؟ یه دفعه فکر نکنه بخاطر شروین ردش کردم. وای خدا باز شروع شد.

اروم بچه ها حرکت میکردن. یه تعداد جلوتر رفته بودن.

شروین با پسرا جلوتر بود پدرام گرفته بودش به حرف ولی چند لحظه ای یه بار برمیگشت و نگام

میکرد و لبخند میزد. مهربون.

پونه با من بود داشتیم حرف میزدیم که فرهاد اومد و رو به من گفت _

جانان خانم میشه چند لحظه دوستتون و بمن قرض بدید؟

_قابلتون و نداره واسه شما.

_پونه چپ چپ نگام کرد منم خودم و زدم به اون راه.

پونه و فرهاد رفتن جلو با هم قدم میزدن. ایشالله که اینا هم خوشبخت بشن.

اروم داشتم قدم میزدم و سرم پایین بود که دیدم یکی کنارمه.

برگشتم دیدم علیرضاست.

ایستادم و نگاش کردم با دیدن چشماش دوباره یاد حرفای اون روزش افتادم.

عصبانی نشدم ولی دلم بدرد اومد اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه.

من دختر لوسی نیستم ولی اون روز دلم...دلم...

بدون حرف رومو گرفتم برم که دستم و گرفت. با اخم برگشتم سمتش و گفتم _

فکر نمیکنم تو عمر کوتاه دوستیمون بهت اجازه داده باشم بهم دست بزنی.

سریع دستش رو از دستم در آورد و با صدای ارومی گفت _جانان بیشتر از این اتیشم نزن. همه زدن تو نزن.

خدایا با این حرف غم عالم ریخت به دلم. اون میدونست من حساسم سریع گریه میگیره میخواست با این کار دلم و بدست بیاره.

علیرضا _جانان همه تنهام گذاشتن تو نذار. دیگه کسی برام نمونده...

بغض بدجور به گلوم نشسته بود طاقت نیاوردم سریع رومو گرفتم و رفتم در واقع میدویدم. اشک به چشم بود و جایی رو نمیدیدم که یهو پام به یه چیز سفت گیر کرد و با شکم افتادم رو زمین. تنها شانس من این بود که دو تا دستمو سپر کردم و گرنه الان دماغم با اسفالت یکی بود. ولی وای درد پام امونم و بریده بود نمی توانستم تحمل کنم ولی کلا دختر صبوری بودم و زیاد جیغ و ویلیغ نمی کردم.

اروم اروم اشک میریختم که علیرضا سریع نشست کنار پام و گفت _

چی شد جانان؟ جانان چی شدی؟ وای خدا. جانان بلند شو ببینمت. من چکار کنم حالا؟

اومد دست به پام بزنه که از درد زیادش جیغ در اومد. با صدای من پونه برگشت سمت من و تا من و دید با جیغ دوید سمت من.

با جیغ اون شروین و پویا هم دویدن پیش ما.

یه چند نفری دورم جمع شده بودن. علیرضا مستاصل بود. نمی دونست چکار کنه.

پونه هی گریه میکرد و میگفت _ اقا شروین ترو خدا یه کاری بکن.

شروین رنگش پریده بود ولی خونسردیش رو حفظ کرده بود مچ پام رو نگاه کرد و رو به من مهربون گفت _جانان عزیزم.. منو نگاه کن انقدر اشک نریز.. ببین منو مچ پات در رفته. نمیتونی راه بری.. همینجا بشین تا برم کیفم رو از تو ماشین بیارم.. فقط اروم باش... باشه؟
با سرم تونستم بگم باشه. ولی هنوزم اشک میریختم.

پدرام دور و ورم رو خلوت کرد و بقیه رو فرستاد رفتن. فقط علیرضا و دوستش. پونه و پدرام و فرهاد اونجا بودن.

پونه کنارم نشسته بودو مثلا میخواست ارومم کنه ولی یکی نبود خودش رو اروم کنه. سرم رو شونه پونه بودو دستم تو دستش از درد زیاد پام دست پونه رو هی فشار میدادم.

علیرضا کلافه بود معلومه خودش رو مسبب این کار میدونه ولی من دلم بیشتر برا اون کباب بود. بالاخره شروین اومد.

همه دور و کنارم ایستاده بودن شروین جلو پام نشسته بود. پشت سرش خالی بود نور خورشید میزد به چشمم. نمیدونم چرا الان دوست داشتم نیما کنارم باشه و با حرفاش ارومم کنه. واسم شعر بخونه شعر سیب و .

همون موقع تصویر نیما داشت جلو چشمام واقعی میشد یعنی دیوونه شدم یعنی رویاهام دارن واقعی میشن. همون لحظه درد بد و وحشتناکی به پام پیچید و صدای جیغ من و صدای فریاد نیما که من و صدا میکرد اومد و دیگه نتونستم تلاشی برای باز نگه داشتن چشم بکنم.

اروم پلکام رو باز کردم. چشم تو چشم با پونه شدم. نگران نگام میکرد. وقتی دید چشم بازه لبخند زد و گفت _خوبی جانانی؟ وای خدارو شکر چشمات و باز کردی داشتم از غصه دق میکردم. یکم تکون خوردم و گفتم _دیوونه من خوبم چیزیم نیست که.

بعد با نگرانی نگام کرد و گفت _یکم دست و پات و تکون بده ببینم سالمن؟

وای خدا این دیوونه شده دستام دیگه چرا؟ وای خدا دستام زخمین. جای خراش روشونه ولی معلومه ضد عفونی شدن.

_ابجی گلم من خوبم نگاه کن. فقط یکم همون پام که در رفته درد میکنه. همین.

بعد یکم خودم و تکون دادم.

اومدم بلند شم که پونه نداشت و گفت _هی دختر کجا؟ دکی جون دستور اکید دادن نذارم تکون بخوری.

وایسا تا برم صداش کنم .

اومد بره بیرون که یاد نیما افتادم سریع گفتم _پونه چیزه میگم نیما اینجا بود؟

انگار تازه یادش اومد از نیما چیزی نگفته. با چشمای گرد شده گفت _

میگم جانان این نیما رو از کجا آوردینش؟

_چرا مگه چی شده؟

پونه _ ندیدی دختر تو که جیغت رفت هوا نیما هم با داد گفت جانان.

عین این فیلم هندیا که اخرشم به هم نمیرسن ولی نیما سریع اومد بالا سرت هی میگفت _جانان . جانان .

پدرام و فرهاد اومدن ارومش کنن ولی دستشون پس زد و هی تو رو صدا میکرد.

نازی.. جانان فکر کنم دوست داره ها ندیدی چقد خودش و پر پر کرد.

_پونه میشه کم چرت و پرت بگی بعدش چی شد؟

پونه هم با اب و تاب شروع کرد به تعریف کردن

_هیچی دیگه رو کرد به شروین گفت _شروین چشه جانان چشه؟

شروینم خواست ارومش کنه گفت _نیما چیزیش نیست پاش پیچ خورد افتاد مچ پاش در رفت الانم براش جا انداختم خوبه .

نیما _پس چرا غش کرده؟

شروینم کلافه گفت _نیما چته تو . خب از درد زیاده . طبیعیه . تا یه ساعت دیگه بهوش میاد.

نیما هم همونطور که نگاهی به مژه های اشکیت بود قطره اشکی رو که رو گونت بود و پاک کرد و اروم جوریکه فقط من کنارش بودم شنیدم گفت _

پس جانانم درد کشید.

یعنی درد و غم من برایش مهمه. پس اون روزاییکه از درد دوریش مثل مار دور خودم میپیچیدم کجا بود .. کجا بود که بیاد اشکام و پاک کنه..

پونه_جانان فکر کنم شروین غیرتی شد چون گفت_نیما بسه پاشو میخوام جانان و بلند کنم اینجا که همیشه بمونه میخوام ببرمش تو چادر.

با این حرف شروین نیما سریع دست انداخت زیر زانوت و گردنت و بلندت کرد حالا خوبه لاغریا وگرنه کمرش طفلی میشکست. اجازه نداد هیچکس حتی بهت دست بزنه حتی شروین.

اوردت تو چادر و گذاشتت سر جات و ایستاد چند دقیقه نگات کرد و رفت بیرون الانم فکر کنم تو ماشینش نشسته.

وای خدا چه اتفاقات قشنگی کاشکی منم تموم این لحظه ها رو حس میکردم.

پونه رفت بیرون و من اروم دست رو گونه هام گذاشتم گرمی دستای نیما رو حس میکردم نه از روی دستام بلکه با دلم.

خدایا من هیچ وقت نمیتونم نیما رو فراموش کنم. اون همیشه هست همیشه به من نزدیک و من این نزدیکی رو دوست دارم...

وقتی به این فکر میکنم که نیما منو تا اینجا آورده حس قشنگی بهم دست میده نه فقط بخاطر اینکه تو اغوشش بودم چون نداشت کس دیگه ای بهم دست بزنه اگه خودمم بهوش بودم و احتیاج به کمک داشتم فقط از نیما کمک میگرفتم اون از هر محرمی بمن محرمتره.

تو حس و حال خودم غرق بودم که شروین اومد تو چادر و با لبخند قشنگش گفت_

_مریض خوشگل ما چطوره؟

_خوش به حال تو که همیشه مریضای خوشگل زیر دستتن؟

شروین غرق شده تو نگاهم گفت_ولی هرکسی در نظر من خوشگل نیست.

باز شروین از این حرفای خوشگل زد من خجالت کشیدم.

_ زحمت شدم واست . روز تم خراب کردم . اومده بودی یعنی تفریح و اینجوری شد.

شروین با یه اخم ناز گفت _ چی میگی جانان ؟ ناراحتی من فقط بخاطر عذاب تو بود . وگرنه بهترین لحظه های من فقط در کنار تو . چه خوب چه بد .

اومدم یه چیزی بگم که دیدم از بیرون صدای داد و فریاد میاد.

شروینم داشت به صداها گوش میداد بدون هیچ حرفی با عجله رفت بیرون.

از دلشوره داشتم میمردم . به سختی بلند شدم شالم رو مرتب کردم اومدم بیرون . از بین جمعیت صدای نیما میومد . ضربان قلبم رفت بالا .

جمعیت و زدم کنار و لنگون لنگون رفتم جلو نیما هی داشت به علیرضا بد و بیراه میگفت .

هی میخواست بره جلو که بزنش . پسرا جلوشو گرفته بودن . علیرضاهم سرش و انداخته بود پایین و تلاشی واسه نجات خودش نمیکرد نتونستم مظلومیت علیرضا رو دووم بیارم با صدایی که از من بعید بود داد زدم _ بسه . اینجا چه خبره ؟

بابا جذبه . همه خفه خون گرفتن .

همه ایستادن و به من نگاه میکردن . نیما جمعیت و دور زد و اومد رو بروی من ایستاد و با یه اخم غلیظ گفت _ حالت خوبه ؟ پات بهتره ؟

بیا اینم از محبت کردنش . انگار دعوا داره ؟ همش اخم . اصلا این اینجا چکار میکنه ؟ از کجا فهمید ما اینجا ییم . مهشید کجاست ؟

_ میشه بگی اینجا چه خبره ؟ واسه چی اینجا رو گذاشتی رو سرت ؟

پدرام باز مسئولیت خطیر پراکنده کردن جمعیت رو بعهده گرفته بود .

یکم دور و ور خلوت شد . نیما کلافه دست کشید تو موهایش و بدون حرفی روشو ازم گرفت .

نگام به علیرضا افتاد دکمه اول لباسش کنده بود ولی خدارو شکر خطر جانی تهدیدش نمیکرد.
رفتم پیشش و گفتم_چی شده علیرضا؟میشه تو بگی این دادو قالا مال چیه؟

علیرضا شرمنده سرش و انداخته بود پایین و گفت_همش تقصیر منه. اگه اون حرفا رو بهت
نمیزدم الان..

پریدم بین حرفش و گفتم_به تو اصلا ربطی نداشت. خودم جلوی پامو ندیدم به هر حال اومدیم
کوه خطرمداره دیگه .

بعد اروم بهش گفتم_تو دوست خوب منی .نمیخواهم هیچ وقت سرت و پایین ببینم .
لبخند قشنگی اومد رو لبش .

_فقط علیرضا از... از حرفام برداشت دیگه ای نکن.

این و گفتم و اروم اومدم برم سمت چادر نیما رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بو دو سیگار
میکشید .

چه ژست قشنگی.یه جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز چهار خونه سفید و مشکی تنگ.
بازم دکمه اول لباسش و بازم الله تو گردنش و بازم ته ریش تو صورتش و بازم قلب بیقرار من...
به لند کروزمشکیش تکیه داده بود و سیگارش و دود میکرد .

رفتم داخل چادر.طاقت دیدنش رو نداشتم.نمیتونستم ببینمش و نرم تو هپروت.

مانتوم که خاکی شده بود از تو کولم یه مانتو سفید دراوردم و پوشیدم.موهام وباز کردم دوباره
بالاسرم جمع کردم و شالم رو زدم سرم و یکم عطر زدم.

بچه ها بیرون داشتند بساط نهار رو آماده میکردن بوی جوجه و کبابا داشت دیوونم میکرد.

کاشکی پام خوب بود میرفتم یکم بیرون وول میخوردم.غذا که آماده شد پونه اومد داخل و گفت_

جانان غذا بیارم اینجا باهم بخوریم.

_نه بابا پونه نیومدم اینجا بچپم داخل که .بیا کمکم کن بریم بیرون.

با کمک پونه اومدم بیرون بچه ها چند نفری یه جا جمع شده بودن با هم غذا میخوردن.

بچه های ما هم همه سر سفره بودن و سر و صدا راه انداخته بودن.

چشم گردوندم دنبال نیما تو ماشینش نشسته بود و چشمش بسته بودن. شروین رد نگاهم رو گرفت گفت_ بشین میرم صداش میکنم.

خوب شد رفت چون بدون نیما غذا از گلوم پایین نمیرفت غرورم اجازه نمیداد برم واسه نهار صداش کنم.

رفتم و کنار پونه نشستم. نیما و شروین هم اومدن روبروم نشستن. نگاهم با نگاه نیما یکی شد. غمگین بود چرا؟ چرا نیما جدیدا انقد غمگینه؟

دیگه تا آخرش سرم رو نیاوردم بالا نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم.

بعد از نهار بچه ها بساط والیبال و وسطی و بدمینتون گذاشتن.

منم عین چلاغا نشسته بودم فقط نگاشون میکردم. شروین اومد یکم پیشم ولی بزور فرستادمش بره طفلی اومده تفریح پابند من شده.

این پونه هم حسابی کیف کردا تو بازی وسطی وقتی میومد وسط فرهاد دلش نمیومد بش توپ بزنه هی بهش بل میداد اینم خر کیف میشد و داد بقیه رو درمیوورد.

این دفعه بازیای عملیشون تموم شد بازیای فکری شروع شد خوب بود لااقل منم بازی میکردم.

با شروین و پدرام و پونه منچ و مار پله بازی کردم. این پدرام خر هم هی جر میزد.

با شروینم یه دست شطرنج زدم که خب معلومه اون برد. خب بابا دکترو دیگه بلده ..

نیما نبودش تو بازی همه حواسم به این بود ببینم نیما اومد یا نه. رومم نمیشد از شروین بیرسم که کجاست؟

دیگه داشتم کلافه میشدم پس کجاست کجا مونده ...

که اومد با دست پر ..

اروم اومد سمتمون یه کیسه دارو دستش بود. یه نگاه کوتاه بمن انداخت.

رفت پیش شروین و نگران گفت_ بیا شروین اینم داروهاش پانسمانش رو عوض کن تا عفونت نکرده.

شروین_ ممنون نیما ولی پانسمانش تازست.

نیما_ شروین چرا لج میکنی دوباره عوض کنی چیزی میشه؟

شروین_ نمیدونم تو دکتری یا من ولی چشم آقای مهندس عوض میکنم.

نیما یه کیسه پر از خوردنی های خوشمزه تمر و الوچه و پاستیل و چی توز موتوری و کلا همه چیزایی که من عاشقشون بودم خریده بود.

اصلا حواسم نبود نیما داره منو با این لبخند گل و گشاد نگاه میکنه. وای ابروم رفت .

تا چشم بش افتاد سریع رومو کردم اونور.

نازی رفته بود خرید کرده بود چه مرد خوبی خوش بحال مهشید.

شروین_ جانان بیا پانسمانت رو عوض کنم تا بعضیا منو نکشتن.

این و با خنده گفت بقیه هم خندیدن. برم یکی بزمنشا نیما رو مسخره میکنه .

_ممنون شروین ولی تازه واسم عوض کردی.

شروین_ من مامورم و معذور دستور جناب مهندس.

نمیدونم چرا دوست داشتم باش لج کنم. با اینکه میدونستم این همه راه رفته واسه من دارو خریده ولی نمیخواستم حرف حرف اون بشه.

_ممنون شروین جان ولی من راحتم.

وای این شروین باز رفت تو هیروت. ووی نیما چرا این شکلی شد اینکه باز دوباره شکل ازدها شد سرخ شده بود با یه صدای خیلی ترسناک و صورت قرمز شده و فک منقبض شده گفت_

جانان پاشو پانسمانت و عوض کن.

اگه بگم نترسیدم عین چی دروغ گفتم. ترسیدم ولی بروی خودم نیووردم.

اومدم یه چی بگم که پونه فهمید اوضاع خطر یه یه دستم و کشید و گفت _

پاشو دختر پاشو منم میام کمک میشم دستیار دکتر.

بعد ارو در گوشم گفت _تنت میخاره تو .

باز خوبه پونه اومد منو جمع کرد وگرنه دیگه نمیدونستم چه غلطی بکنم.

شروین هم اومد و دستام و شست میخواست دارو روش بریزه که گفتم _

شروین بذار یه لحظه وضو بگیرم بعد پانسمانش کن.

شروین یه لبخند ملیح زد و گفت _هرچی خانم امر کنن.

باز این بچه پرو شد.

وضو گرفتم و بعدش شروین اومد و دستامو پانسمان کردو بست یه نگاه هم به پام انداخت و یه

پماد به پام زد و یه چیزی دور مچ پام بست دو تا هم قرص بهم داد خوردم .

ازش تشکر کردم و اونم با لبخند جوابم رو داد و رفت. منم تو چادر خودمون نمازم رو خوندم .

بازم سر نماز دعای همیشگی رو کردم. آرامش خودم و خوشبختی نیما.

بعد از نهار همه نشسته بودن دور هم و اسم فامیل بازی میکردن.

من بخاطر دستم بازی نکردم. نیما هم با یکم فاصله از ما دراز کشیده بود و دستش رو چشمش

بود و من راحت میتونستم نگاش کنم اخ که چقد دلم واسه یه دل سیر نگاه کردنش تنگ بود.

من داشتم با گوشیم با مامان حرف میزدم ولی همه حواسم اینور بود.

فرهاد قایمکی از پدرام پرسید اسم با ج ؟

چقد این بچه خنگه خب این همه اسم جواد جلال جمال ...

که نیما در همون حال با چشمای بسته گفت _جانان

قلبم ایستادچند لحظه کند میزد و یه دفعه رفت رو دور تند زمان برام ایستاده بود

مامان از اونور جانان جانان میکرد ولی این جانان کجا و اون کجا؟

دل بیقرارم هر لحظه بیقرار تر میشددیگه بیشتر از این طاقت نیاوردم. با مامان خداحافظی کردم و رفتم لب رود . خواستم اروم شم که یکم از هیجانم کم شه .

ظاهر بود خلوت بود اکثرا یا خواب بودن یا در حال پاسور بازی و قلیون و ...بودن. کنار رود نشستم و به تصویر درختا تو اب خیره شدم.

چقدر من و نیما از هم فاصله گرفتیم .همیشه وقتی همه دور هم بودیم ما از کنار هم نمیکندیم ولی حالا حتی یه خط حرف هم با هم نزده بودیم.

اروم شعر سیب رو واسه خودم میخوندم تموم که شد صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم که ادامش رو میخوند. از زبان باغبان...

_او به تو خندید و تو نمیدانستی این که او میداند تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی از پی ات تند دویدم سیب را دست دخترکم من دیدم

غضب الود نگاهت کردم بردلت بغض دوید بغض چشمت را دید دل و دستش لرزید سیب

دندانزده از دست دل افتاد به خاک و در ان دم فهمیدم آنچه تو دزدیدی سیب نبود

دل دردانه من بود که افتاد به خاک ناگهان رفت و هنوز سالهاست که در چشم من آرام آرام

هجر تلخ دل و دلدار تکرار کنان میدهد ازارم و چهره زرد و حزین دخترم میدهد دشنامم

کاش انروز در ان باغ نبودم هرگز و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که خدای عالم ز چه رو در همه باغچه ها سیب نکاشت؟

با تموم شدن شعر اشکایی که تا الان نگهشون داشته بودم سرازیر شدن همیشه این قسمت شعر منو به گریه مینداخت امروزم که دلم حسابی پر بود .دلم خیلی گرفته بود ...

اومد و با فاصله کنارم نشست. پاشو گذاشت تو اب و گفت _ گریت واسه چیه؟ میدونی که طاقت دیدن اشکات و ندارم.

یعنی واقعا نمیدونست گریه من واسه کیه؟

نیما _ معذرت میخوام بخاطر قشقرقی که بپا شد. داشت به دوستش میگفت همش تقصیر من بود حرفایی بهش زدم که ناراحت شد و رفت واسه همین این اتفاق افتاد دیگه نفهمیدم چی شد خودم از این پسره خوشم نمیومد با این حرفاش دیگه کنترلم رو از دست دادم.

_ تقصیر اون نبود خودم جلو پامو ندیدم .

_ تصمیمت براش چیه؟ میخوای باش ازدواج کنی؟

معلوم بود داره این حرفارو به سختی میگه.

_ من بهش جواب منفی دادم ولی قبول نمیکنه بخاطر من جلوی خونوادش ایستاده این چیزی نیست که من میخوام.

_ لیاقت تو بیشتر از این حرفاست...

دوباره غم به دلم نشست. یعنی لیاقت من نیما نبود ولی من فقط اونو میخوام حتی اگه لایق من نباشه ولی در واقع نیما خیلی خوب بود خیلی...

نیما علاوه بر زیبایی اش که نمیگم ملاکم نبود چون تو ایجاد یه رابطه معمولاً چهره خیلی تاثیر میذاره دل مهربونی داشت درسته زیاد بروز نمیداد ولی من اونو بهتر از هرکس میشناختم. من عاشق غرورش مردونگیش تعصبش و غیرت خرکیش شدم دلبسته دردم دل کردنش محبتای زورکیش شدم .

نمیدونم چه جوری ولی وقتی به خودم اومدم که دیگه نمیتونستم ازش دل بکنم و الان واقعا قلبم روحم ذهنم همه و همه متعلق به نیما بود.

نمیدونم چرا شروین به این اقایی و مهربونی رو ول کردم و عاشق این کوه غرور شدم ولی خودم هنوزم از انتخابم راضیم. پشیمون نیستم حتی اگه به نیما نرسیدم بازم مهم اینه که دلم یه عشق واقعی رو تجربه کرده.

یه حس ناب و پاک که خلیا ازش دریغا. که فکر میکنند عاشقن ولی نیستن. منو نیما خیلی از لحظه ها با هم تنها بودیم و من فرصت هر کاری رو داشتم که عشقم رو بهش ثابت کنم ولی از نظر من برای ثابت کردن عشق حتما نباید بوسه ای در کار باشه یه نگاه عاشقم کافیه.

عشق من یه عشق پاک بود هوس نبود الوده نبود گناه نبود ...

-از کجا فهمیدی ما اینجاییم؟

نیما_ دیروز با ماهان تلفنی حرف میزدم گفت اومدی بهشت پنهان میدونستم این پسر هم هست نمیخواستم تنها باشی.

_حتما اینم میدونستی که شروین باهامه و تنها نیستم.

نیما_ یه مدته نمیدونم چرا ولی شروین و زیاد دور و برت میبینم. مثل اینکه تو هم با این موضوع مشکلی نداری؟

_تو داری؟

یکم کلافه شد دستش و کشید رو لباس و یه نفس عمیق کشید و گفت_

ببین جانان... من من دیگه..

_مزاحم که نیستم؟

با صدای شروین دو تامون برگشتیم و پشت سرمون و نگاه کردیم.

شروین با یه حالت خاصی نگامون میکرد مثل اینکه از حضور من و نیما کنار هم زیاد راضی نبود قبلا اینطور نبود ولی مثل اینکه دیگه قضیه داره براش جدی میشه. باید هرچه زودتر باش حرف بزنم نباید اونم گرفتار کنم.

نیما با یه پوزخند رو لب گفت_ نه شروین خان شما دیگه مراحمید.

شروین اومد کنار ما نشست و رو به نیما گفت_

پس مهشید کجاست؟ چرا نیووردیش؟

نیما همونطور که سرش پایین بود و به اب خیره بود گفت_

با دوستاش رفته کیش برنزه کنه.

گفتم اقا مهشید جونو ول نمیکنه بیاد بچسبه به من.

دیگه دوست نداشتم اونجا بمونم نمیدونم چرا گفت رفته کیش عصبانی شدم. نیما حتی دوست نداشت من با مدرسه اردوی شهرستان برم بابا کارم نداشت ولی من چون نیما دوست نداشتم هیچ وقت تو اردوها شرکت نکردم اونوقت مهشید و راحت فرستاده کیش اونم بره برنزه کنه. اصلا به درک بره گمشه هم خودش هم اون دختره شیربرنج.

بلند شدم که برم شروین گفت_ قدم ما سنگین بود جانان خانم.

احساس کردم با یه حالتی گفت. راست میگه بیچاره من اصلا اینو اوردم باش حرف بزنم ولی تا اومد بلند شدم که برم. ولی واقعا اگه میموندم معلوم نبود چی بشه.

بایه حالت مظلوم گفتم_ ببخشید شروین ولی پام داره گزگز میکنه فکر کنم تاثیر مسکنا رفته میرم یکم دراز بکشم.

نیما نگران گفت_ میخوای برگردیم تهران بریم دکتر.

لازم نکرده پسره پرو دیگه اعصاب برام نذاشته چقدر شناخت کاراش برام سخت شده قبلا اینطور نبود.

واسه همین با یه لحن حرص دراری که یکم شروینم کیف کنه گفتم_

ممنون ولی من بهترین دکتر دنیا رو امروز کنارم دارم نیاز به کسی دیگه ای نیست.

ایول حالش و گرفتم. شروینم رفت تو فضا.

سریع برگشتم و رفتم تو چادر خودمون. این پونه هم معلوم نیست کدوم گوریه.

انقد خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس یه بوسه اروم رو گونه هام که داشت سرعتشون بیشتر میشد از خواب بیدار شدم. اشغال عوضی.

_خیلی بیشعوری. کی بتو گفت منو ببوسی؟

_من دوست دارم عشقم.

_اه حالم و بهم زدی پونه جمع کن بی تربیت.

پونه_بی تربیت تویی که این همه عشق منو نادیده میگیری.

_خفه شو.

دیوونه عادتش بود وقتی میخواست بیدارم کنه. به این روش متوسل میشد سریع چشم و باز میکردم.

_پونه ساعت چنده خیلی وقته خوابم؟

پونه_۶. پاشو بابا میخوایم یکم بازی کنیم.

از چادر اومدیم بیرون. همه بودن نیما داشت با گوشیش حرف میزد چشمش که بمن افتاد چند لحظه نگام کرد ولی سریع نگاهشو گرفت.

شروین با لبخند اومد جلو گفت_ احوال خانم خوش خواب خوب خوابیدیا.

_شروین نمیدونی چقد خسته بودم. از ۵ صبح تا الان بیدار بودم بعدشم من مصدومم بودم. بابا درکم کنید یکم.

شروین با یه لبخند قشنگ گفت_ تو بخند این واسه من کافیه.

وای خدا من شرمنده این اخلاق شروین شدم.

_جانان میشه چند لحظه وقتت و بگیرم.

با صدای علیرضا دوتامون برگشتیم سمتش.

دوتا دستشو تو جیب شلوار جینش گذاشته بود و من و نگاه میکرد.

نمیدونستم کار درستیه که بخوام جلو شروین برم و با علیرضا حرف بزنم یا نه. نگاش کردم اروم گفت_

همون پسره است؟

_اره همکلاسمه.

لبخند زد و گفت_اگه مشکلی داشتی من همینجام. حواسم بهت هست.

و اروم رفت. خدا چقدر این پسر فهمیدست حالا اگه نیما بود که اصلا راضی نمیشد. راضیم میشد خودش شخصا میومد مینشت وسطمون ببینه چی میگیرم.

رفتم سمت علیرضا نگام کرد و گفت_فقط می خوام بات حرف بزنم. میشه که؟

تو نگاهش خواهش و تمنا موج میزد. مگه میشد قبول نکنم.

با هم رفتیم و کنار همون رود نشستیم. البته با فاصله.

یکم به اب خیره شد و گفت_مامانم راضی نمیشه. میگه حتما باید ازدواج کنی. گفت یه بار گذاشتم به اختیار خودت ردت کردن.

تو تموم این مدت خونمون بحث و دعوا بوده. بابام گذاشته به اختیار خودم ولی میدونم اونم دوست داره زودتر سرو سامون بگیرم. عاطفه هم که با مامانه.

از تو خیلی خوششون اومده بود ولی انتظار جواب منفی هم نداشتن. الانم بزور میخوان زنم بدن.

دختر دوست مامانه. دلنواز. میگن دختر خیلی خوبیه. ولی مطمئنم که من ازش خوشم نمیاد.

یه روز یه نفر بهم گفت قلب من هتل ۵ ستاره نیست. یه مهمون داره که صابخونه شده. فکر کنم دل منم گرفتار همین مهمون بازی شده.

چه کار کنم جانان؟ با دلم؟ این زندگی که میخوان برام بسازن. زندگی نمیشه. میشه جهنم. یعنی من جهنمش میکنم.

قلبم واسش گرفت. اونم مثل من گرفتار بود. دلش گیر بود و کاریش نمیشد کرد.

_من متاسفم علیرضا. متاسفم که نمیتونم کاری واست بکنم. ولی باور کن همش بخاطر خودته. زندگی که توش عشق نباشه زندگی که از سر اجبار باشه آخرش یه روزی به بن بست میرسه من نمی خوام تو به این بن بست برسی.

من این بست و دیدم تجربه کردم تو نکن. بیا نذاریم اینطور شه.

یه نفس عمیق کشید و گفت _معلومه که نیما خیلی دوست داره. خیلی عصبانی شد وقتی حرفای من و شنید.

_اون فقط به رابطه دوستی که از قبل داشتیم احترام میذاره همین. وگرنه هیچ عشقی وجود نداره با وجود مهشید.

علیرضا من من کنان گفت _این پسر دکترو شروین اونم دو...

_شروین پسر عمه نیماست. ازم خواستگاری کرده. اونم اشتباه تو رو دچار شده. باید اونم از این اشتباه در بیارم.

نمیدونم چه طوری. آگه بابا از موضوع خواستگاری شروین مطلع بشه مطمئنم به این راحتیا دلایل منو قبول نمیکنه.

مثلا نمی خواد لگد به بخت خودم بزنم. شروین و همه دوست دارن. پسر محبوب فامیله. با خودم میگم شاید واسه فراموش کردن نیما گزینه بدی نباشه ولی شروین حیفه. حیفه که اسیر این بازی بچگانه بشه. مثل تو. تو هم حیفی.

تمام تلاشم و میکنم نذارم همچین اتفاقی بیفته.

با لبخند غمگینی نگام کرد.

بلند شدم و گفتم_من دیگه برم اگه نیما ما دو تا رو با هم ببینه فکر کنم خون و خونریزی بشه.
ناراحت نشی ولی اصلا از تو خوشش نمیداد.

با نگاه خیرش گفت_منم ازش خوشم نمیاد. نه بخاطر اینکه اون از من خوشش نمیاد بخاطر اینکه
گل قشنگی مثل تو رو کنارش ندید و دل به گیاه هرزه داد.
لبخند غمگینی زدم و ازش دور شدم.

بچه ها داشتند بازی میکردن نیما هنوز داشت با گوشی اش حرف میزد نمیدونم کی بود ولی مثل
اینکه یکی از مشتریاشون بود که از نقشه ای که یکی از مهندسا کشیده بود راضی نبود و نیما
بهش قول داد نقشه اش رو خودش واسش از دوباره میکشه.

رفتم داخل چادر. وضو گرفتم و نشستم واسه نماز بعد از نماز دعای همیشگیمو خوندم و یه دور
تسبیح فرستادم.

چشمام رو که باز کردم. قامت کشیده نیما رو روبروم دیدم. ایستاده بودو نگام میکرد. فقط نگاه.
نگاهی که تو چشماش خیلی چیزا رو میشد بخونی ولی من از درکش عاجز بودم.
ولی هرچی بود بد نبود.

اروم اومد جلو جلو جلو تر. جلوی پام زانو زد. چادر نمازم رو گرفت تو دستش و بوسیدش
.چشماش و بست و یه نفس عمیق کشیدو زیر لب گفت_منو ببخش واسه همه چی.

اینو گفت و رفت. چرا چرا با این کارات داری داغونم میکنی. لعنتی بذار فراموش کنم.

اشکام تبدیل به گوله های درشتی شدن که از چشمام میچکیدن.

زیر لب گفتم_گاه دلتنگ میشوم. دلتنگتر از همه دلتنگی ها.

گوشه ای مینشینم و حسرت ها را میشمارم و باختن ها و صدای شکستن را.

نمیدانم کدامین امید را نا امید کردم و کدام خواهش را نشنیدم و به کدام دلتنگی خندیدم که
چنین دلتنگم...

همه دور هم دور آتیش نشسته بودیم و حرف میزدیم. من پونه و پدرام و فرهاد و شروین و نیما.

واسه شام از بین پسرا دونفر مامور شدن رفتن واسه بقیه ساندویچ خریدن. خیلی چشید خوشمزه هم بود.

همه چند نفری دور آتیش نشسته بودن. بعضیا با سطل تنبک میزدن و میرقصیدن. بعضیا پخش ماشینشون رو زیاد کرده بونو خلاصه سر و صدایی بود واسه خودش.

یه پسره ای بود با خودش گیتار آورده بود بلد بود بزنه ولی معلوم بود تازه یاد گرفته.

شروین بلند شد رفت و چند لحظه بعد با گیتار همون پسره اومد.

دادش دست نیما و گفت _

نیما میخوام امشب حالمو عوض کنی. دوست دارم یه اهنگ بزنی واسه عاشقا. جوریکه هرکس عاشم نیست همین امشب عاشق بشه.

وای خدا نه. من با صدای نیما دیوونه میشم. نیما صداش خیلی قشنگ و دلنشینه. عالیم گیتار میزنه. کاشکی قبول نکنه.

نیما یه نگاه به شروین انداخت یه نگاه بمن و گیتار رو از دست شروین گرفت.

کوکش کرد قلبم تند تند میزد.

پدرام _ نیما تو گیتار زدنم بلد بودی و رو نمیکردی؟

پونه _ پدرام اذیت نکن بذار حس بگیرن.

پدرام _ هو حالا انگار میخواد پرواز کنه. یه گیتاره دیگه.

پونه _ اوف پدرام بسه دیگه باشه بابا تو خوب.

پدرام اومد یه چی دیگه بگه که فرهاد دستش رو گذاشت رو دهن پدرامو گفت _ پونه خانم شما خودت و ناراحت نکن. الان خفه میشه میمیره. راحت میشیم. همه چی حله.

دیوونن اینا.

نیما شروع کرد به زدنو همه اروم شدن. فرهاد دستشو از روی دهن پدرام برداشت و محو صورت پونه شد.

وای همه رفتن تو فضا.

نگاه من به نیما بود و نگاه اون به شعله های آتیش.

منو تو قلبت نگه دار مٹ شال تو زمستون

نذار از تو دور بشم باز بی تو قلبم میشه داغون منو تو قلبت نگه دار

حرف من یه التماسه هیچکسی رو جز تو انگار دردم و نمیشناسه

منو تو قلبت نگه دار

نذار کسی تنهایی رو تو صورت من ببینه دلم نمی خواد غم و اشک تو چشمای تو بشینه

نذار که شک کنم یه روز به معنی عاشق شدن

اگه بری چی میمونه برای تو برای من

منو تو قلبت نگه دار . امین رستمی. یاد چشمات

با تموم شدن اهنگ صدای دست و سوت اومد همه دورمون جمع شده بودن و نیما رو تشویق میکردن.

چقد صداش غمگین بود چقد سوز داشت

نیما خوشحال نبود غمگین بود صداش نگاهش حسش حالش...

قبلا تنها ارزوم رسیدن به نیما بود ولی الان تموم ارزو هام شده اینکه فقط ارامش بگیرم .

خسته شدم ذهنم خیلی درگیره. درگیر عشقی که قرار نیست از یادم بره.

قلبم و روحم از یه طرف مغزم از طرف دیگه دارن دیوونم میکنن.

نمیتونم حتی یه اپسیلون امید داشته باشم به فراموش کردنش یا حتی عادت به ندیدنش.

اون همیشه هست همه جا هست. میبینمش و بدتر اینکه خودش با کاراش با حرفاش هر روز هر روز داره بیشتر ایشم میزنه.

از یه طرف هم نمیدونم جواب شروین و چی بدم. تو اردو مثلا اوردمش که با هم حرف بزنیم که برنامه هامون بهم ریخت. فقط دم در خونمون گفت که بیشتر و جدی تر بهش فکر کنم.

چه فکری من که خودم میدونم جوابم چیه پس واسه چی باید بهش فکر کنم.

واقعا هنگ کردم از یه طرفم فکر علیرضا داره داغونم میکنه. اینکه هر روز هر روز میبینمش با یه قیافه پکر و خسته واقعا عذاب میکشم.

دیشب واسم پیام داد که دارن میبرنش خواستگاری. میگفت مامانش تو این بحث کردنا قلبش درد گرفته و اینم ترسیده اتفاقی واسش بیفته راضی شده که فعلا فقط برن خواستگاری.

با خودم میگم اگه من بمیرم همه راحت میشن هم علیرضا دیگه از من چشم میبره و میره زن میگیره. هم شروین دیگه خیالش راحت که جانانی دیگه نیست هم نیما تکلیفش با خودش مشخص میشه.

یه هفته ای از اردو میگذره از نیما هیچ خبری ندارم دلم واسش خیلی تنگ شده. وقتی می خوام بهش فکر کنم یاد بوسیدن چادر نمازم میفتم. چقدر اون لحظه اروم بودم.

یکی از دلایلم واسه ازدواج نکردن اینه که میتونم به نیما فکر کنم. ولی بعدش دیگه نمیشه. حتی گذر اسمش از ذهنم میشه خیانت...

باران و حامد از ماه عسل اومدن و ماهانم از شیراز.

دوباره خونمون شلوغ شد. مهمونی این هفته هم که خونه ماست.

دوباره من شدم کزت. مردم از خستگی. خداروشکر کاراتموم شد.

منم رفتم دوش گرفتم و یه ساپورت مشکی و تونیک بلند ابی نفتی پوشیدم که یه گل طلایی رو شونش داره. شال مشکی و عطر. رژ و ریمل.

آماده نشسته بودم که زنگ و زدن. بله باز همه با هم اومدن که مارو دقمون بدن.

بازم این شاهین دیلاق اول همه خودش و انداخت تو خونه و لوس بازیاش شروع شدن.

شاهین_ احوال خانم خانمای خودم. خانم نمیگی کم پیدایی ما دلتنگت میشیم. حالا درسته دورمون خیلی شلوغه ولی یه جانان خانم که بیشتر نداریم.

خندیدم و گفتم_ وای به حالت شاهین بخوای سرم هوو بیاری.

چشاش شدن اندازه تخم مرغ شانسی. حق داشت بار اولم بود بش نپریدم.

شاهین_ من غلط بکنم اگه بخوام سر شما هوو بیارم. شما تاج سر شما قند و عسل. حالا چی شد خانم راضی شدن زن ما بدبخت بیچاره ها بشن؟

_هیچی شاهین خان باور کن قصدم خیره. فقط میخوام از بد بخت شدن دختر احتمالی یا دختران احتمالی که قراره زن تو بشن جلوگیری کنم. همین.

شاهین خندیدو گفت_ دم در آوردی دختر زبونت دراز شده...

بهش خندیدم و اروم گفتم_ عمت در آورده. براش زبون در آوردم و خندیدم و فرار کردم و رفتم که یهو با دماغ رفتم تو یه شکم ورزشکاری .

کاشکی منم قد بلند بودم. اَخه ۱۶۵ هم شد قد. البته خوبه ولی اینجا تو این فامیل ما پسرا که بالای ۱۸۰ هستن دخترا هم خوبه قدشون. البته سروین یکم بلند تر از بقیست ۱۷۵.

دماغم و مالیدم که صدای سروین اومد_ حالا اگه جواب منو داده بودی برات بوش میکردم خوب میشد.

اوهو این باز پرو شدا. حیف باش رودرواسی دارم وگرنه یه کف گرگی میومدم حساب کار دستش بیاد. بچه پرو.

سروین_ جانان میشه وقتی بات حرف میزنم انقد خجالت نکشی؟

کی گفت من خجالت کشیدم.

لبخند زدم و سرم و آوردم بالا که اونم خندید و گفت_ همیشه بخند خنده هات شیرینه.

در ضمن امشب برات یه سوپرایز هم دارم.

همه دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم. شام خورده بودیم و از بس به چرت و پرتای شاهین و ماهان خندیدیم دلدرد گرفتیم.

بعد از شام هرکی واسه خودش یه جانشسته بود و با همدیگه حرف میزدن. منم دیدم سروین تنه‌است رفتم پیشش. نشستم و گفتم_

چه خبرا سروین؟ خوبی؟

خندید و گفت_ از این بهتر نمی‌شم.

تعجب کردم این که تا چند وقت پیش داشت دق میکرد. لبخند زدم و گفتم_ خبریه سروین؟

سروین_ جانان بین خودمون می‌مونه فعلا.

با سر گفتم اره.

لبخند محجوبانه ای زد و گفت_ راستش با یکی آشنا شدم یعنی .. خب همکلاسمه. ارش پسر خیلی خوبیه. دو سال از من بزرگتره و ترم اخرشه. می‌خواد بخونه واسه تخصص. وای جانان خیلی ماهه خیلی. میدونی همون اوایل ازم خواستگاری کرده بود ولی من چشم فقط نیما رو میدید واسه همین ردش کردم ولی بعد از نامزدی نیما با واقعیت کنار اومدم. و بیشتر با ارش آشنا شدم. الانم فهمیدم که دوشش دارم. جانان قراره بیاد خواستگاریم.

خوشحال شدم براش. اینکه اونم داره با کسی که دوشش داره و اونم سروین و دوست داره ازدواج میکنه. ولی یه چیزی فهمیدم که سروین هیچ وقت عاشق نیما نبود وگرنه به این سادگی فراموشش نمیکرد.

_سروین برات خیلی خوشحالم. خیلی خوبه که بالاخره جفتت رو پیدا کردی. امیدوارم خوشبخت شی خواهری.

از اونجا بلند شدم رفتم کنار پنجره سالن ایستادم یکم به بیرون خیره شدم و بعد برگشتم و تکیمو دادم به پنجره و بقیه رو دید زدم. مهشید نشسته بود پیش نگار و با هم حرف میزدن.

شروین نگام کرد و لبخند مهربونی زد که جوابشو با لبخند دادم. نگام به نیما افتاد که نگاش به لبخند منو شروین بود. بابا و عمه مریم با همدیگه حرف میزدن. چی میگفتن؟

حوصلم سر رفت از سالن زدم بیرون و رفتم بالا و فوتبال دستی و اوردم واسه پسرا که بازی کنن.

همونطور که از پله ها میومدم پایین نیما رو دیدم که عصبانی با صورت سرخ شده از سالن زد بیرون به پله اخر رسیده بودم که من و دید و بایه قیافه برزخی اومد جلو گفت _

باید میفهمیدم این صمیمیتا بی دلیل نیست. نگو خانم سرش جایی دیگه گرمه. پس شروین و داشتی که اون پسر رو رد کردی و مطمئن گفتم شاید نفر بعدی مشکلی نداشته باشه.

بعدم عصبی دندوناشو بهم کوبید و گفت _

جانان محاله بذارم از دستم در بری.

اینو گفت و زد از خونه بیرون.

این چش بود؟ چی میگفت؟ چقدر ترسیدم.

رفتم تو سالن پسرا که تا فوتبال دستی رو دیدن حمله کردن سمتش.

مهمشید عصبی نشسته بود و پاشو تگون میداد.

نشستم پیش باران و گفتم _

اینجا چه خبره؟

باران خندید و گفت _ خره فکر کنم خبراییه. انگاری عمه مریم تو رو واسه شروین خواستگاری کرد. داشت به بابا میگفت. دور و وریاشم که من باشم شنیدن.

_ پس نیما کو؟

باران _ نمیدونم یه لحظه دیدم تند از سالن زد بیرون.

_ پس چرا مهمشید و نبرد؟

باران_من چمیدونم بابا.وای جانان دیدی چه زشت شده برنزه کرده.اخه چشم ابی و برنزه..

ای بابا اینم دلش خوشه . نیما کجا رفت...

پونه_جانان پاشو بیا دیگه .بابا کلی حرف دارم برات.

-تو بیا پونه .اصلا حس اماده شدن ندارم.منم کلی حرف برات دارم.

پونه_جانان تا ۳ می شمارم اینجاییا.خدافظ.

وا دختره دیوونه.پس چرا نشمرد.

۴روز از مهمونی اون شب میگذره.شبش بابا باهام حرف زد و گفت که عمه مریم درباره من و شروین باهاش حرف زده.

بابا و مامان راضی بودن. چی بهتر از یه داماد دکتر و خوب و مهربون که کل فامیل دوش داشتند. بهشون گفتم میخوام فعلا درس بخونم.

بابا هم گفت بهتره یه دلیل منطقی تر بیارم چون شروین با درس خوندن من مشکلی نداره.

از تفاوت سنیمون گفتم با اینکه دلیل مسخره ای بود چون با نیما هم همین قدر تفاوت سنی داشتم.بازم گفت من و مامانت که ۱۱ سال تفاوت داریم. اینم دلیل نمیشه.

بابامیگفت_خودت میدونی ادمی نیستم که چیزی رو به بچه هام زور کنم ولی ازت دلیل میخوام.چرا؟چرا میگی نه؟

نمیخوام بزور شوهرت بدم ولی نمی خوام که زندگیت رو نابود کنی یه مدته دیگه مثل سابق نیستی نمیدونم چرا هرچقدر هم که میپرسم جواب سر بالا میدی.

اگه به کسی علاقه داری به من که باباتم بگو.اگه ادم حسابی باشه که بهش میگی بیاد و بیشتر اشنا میشیم اگر نه که هیچی.

ولی اگه پای کسی وسط نیست بهتره درست و عاقلانه فکر کنی و تصمیم بگیری چون منم باید به مریم یه جواب قانع کننده بدم.

واقعا این وسط گیر افتادم نمی دونم چه غلطی بکنم.

از حرف اون شب نیما چه برداشتی بکنم. یعنی چی که گفت نمیذارم از دستم در بری؟

یعنی من نباید هیچ وقت ازدواج کنم؟ درک نمیکنم یعنی دوستم داره؟

اگه داره پس مهشید چی؟

اگه نداره چرا ولم نمیکنه؟

کاشکی خیالم و راحت میکرد مستقیم میگفت که به من هیچ احساسی نداره اونوقت منم راحت تر میتونستم یه بدبختیو بدبخت تر کنم.

نمیدونم درست چیه؟ غلط چیه؟

کاشکی میشد به یکی بگم و راهنماییم کنه. من که جز پونه و دفتر خاطراتم همدمی ندارم...

آماده شدم و رفتم خونه پونه اینا. خودش تنها بود.

رفتیم داخل و یه راست رفتیم تواتاقش. واسم شربت اب پرتقال خنک آورد.

یکم نشستیم که گفت_خب اول من یا تو؟

_اول تو.

پونه_فرهاد ازم خواستگاری کرد.

-وای خدا چه خوب؟ چه زود؟ کی؟ اصلا چی شد که خواستگاری کرد؟ پدرام فهمید؟

پونه_وای جانان امون بده. یه نفس عمیق بکش. میگم بهت.

پونه_هیچی بابا. تو این اردو که خیلی دور و ورم بودیه جورایی دیگه داشت تابلو بازی میشد گفتم

الانه که پدرام بزنه دکوراسیونشو بیاره پایین.

خلاصه که دیروز از دانشگاه داشتم برمیگشتم تو هم که کلاس عصر نداشتی دیدم در دانشگاه ایستاده.

وای جانان دیدمش کپ کردم اخه تنها بود.

اومد جلو و مودبانه سلام و احوالپرسی کرد . مردم از خجالت.

بعد با یه لحن خیلی قشنگی گفت_ میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

منو بگی خدا خواسته اومدم سریع بگم باشه دیدم ضایعست گفتم_ اقا فرهاد چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ پدرام کجاست؟

حالا ۵ دقیقه نبود با پدرام حرف زده بودما. چه فیلمیم برا خودم.

اونم دستپاچه گفت_ نه نه پونه خانم خودتون و نگران نکنید همه خوبن پدرامم خوبه. خودم باهاتون کار دارم.

دیگه طاقت نیاوردم قبول کردم رفتیم یه کافی شاپ.

جانان رفتیم همون کافی شاپه که اونروز با باران رفتیم. یادته؟

_ اه پون حالا بقیشو بگو ببینم . چمی دونم کدوم کافی شاپ و میگی؟

پونه_ دختره بی احساس . دارم برات فضا سازی میکنم قشنگ ببینی تو ذهنت چی شد؟ اییییش.

_ خب بابا چه فضای قشنگی. چقد لذت بردیم. چه هواش خنکه. حالا بقیشو بگو.

پونه_ بسکه بیشعوری. هیچی دیگه یکم من من کرد بعد گفت از من خوشش اومده و دوستم داره و

میخواه از جواب من مطلع بشه که با پدرام حرف بزنه. اگه به من بود که همون موقع بهش جواب

میدادم ولی خب یکم فکر کردم دیدم زشته الانم مثلا تو مرحله فکر کردن بسر میبرم.

وای جانان خیلی خوشحالم.

_ منم برات خوشحال شدم. میدونی این چند وقت چند تا خبر ازدواج شنیدم ؟

پونه_ ازدواج کی؟

_تو. سروین. علیرضا هم که داره تسلیم میشه.

پونه_راستی چه خبر ازش؟

_نمیدونم خبری ازش ندارم فقط چند شب پیش رفتن واسش خواستگاری دیگه خبر ازش ندارم.

پونه_خب تو بگو.

_چی بگم بهت میدونی که همه چیو.

پونه_اه جانان. قشنگ و با جزئیات. فضا سازی یادت نره. من بدون فضا سازی اصلا نمی فهمم چی میگه.

_بسکه کودنی.

واسش تعریف کردم مهمونی اون شب حرفای نیما. بابام. رفتار. دو دلی هام.

پونه نظرش اینه که نیما رو فراموش کنم همین سروین رو بچسبم. ولی من به سروین اصلا علاقه ای ندارم همه حس من به سروین احترامه.

اون واسم عزیزه ولی در حد یه فامیل مثل شاهین مثل حامد. ولی نیما عشق منه. همه زندگیمه. چطوری ازش دست بکشم درسته دلم ازش شکسته ولی هنوز همه وجودم فقط نیما رو میشناسه.

اخه مگه میتونم یه عشق چند ساله رو که هر روز جلو چشمه فراموش کنم. اگه حتی این مهمون بازیارم بذارم کنار نیما شریک ماهانه اینا هر روز با همن میان خونه سر نقشه ها با هم کار میکنن.

از همه مهم تر رفتار خود نیماست که نمیداره چیزی رو فراموش کنم.

بهترین کار اینکه خودم برم و با سروین صحبت کنم. خب به هر حال اون پسر فهمیده و منطقیه. شاید اصلا واقعیت و گفتم. شاید باید زودتر میگفتم قبل از سوپرایز قشنگش توی مهمونی اون شب قبل از اینکه عمه مریم با بابا حرف بزنه...

جین سفیدو مانتو سفیدم رو با شال صورتی و کفش های سفید و کیف صورتی ست کردم. عطر و رژ صورتی و ریمل.

امروز دیگه حتما باید میرفتم و با شروین حرف میزدیم. فایده ای نداشت.

نمیشد که اینجوری با زندگی شروین بازی کنم. این یه نامردی بود که دلم یه جای دیگه باشه و خودمم جای دیگه.

پونه حسابی از دستم عصبانی بود میگفت داری با ایندت بازی میکنی.

ولی به نظر من بهترین کاره. شروین ادمی نیست ببینه من دلم با کس دیگه ای و بخواد جای اون و تو قلبم بگیره.

در همون بیمارستان خوشگله پیاده شدم و رفتم داخل. خواستم با خودم دسته گل بیارم بعد گفتم حالا این پرستارا میگن چه خبره برا شروین حرف در میارن.

وارد بخش شدم و رسیدم به ایستگاه پرستاری. یه خانم چاق و سرخ و سفید اونجا بود.

_ببخشید خانم من چطور میتونم دکتر اشتیاق رو ببینم؟

زنه بدون اینکه نگام کنه گفت _ایشون با یه گروه پزشکی الان تو اتاق عمل هستن.

وای اخه الان وقت عمل کردنه. ولی چه با کلاس مثلاً یکی ازت میپرسه الان شوهرت کجاست؟ بعد تو هم با ناز بگی _دکتر الان تو اتاق عملن. وای مامانم اینا.

_ببخشید خانم کارشون کی تموم میشه؟

_جانان.

با یه صدای آشنا که منو صدا زد برگشتم عقب.

ا اینکمه مهتابه. همون دختره که فکر کنم شروین و میخواد.

_سلام مهتاب جون خوبی؟

با یه نگاه معمولی گفت _ممنون با شروین کار داری؟

_اره ولی مثل اینکه تو اتاق عمله.

پوزخندی زد و گفت_ با دو سه تا از جراح های پوست تو اتاق عمله. داره تجربه کسب میکنه.

اومد بره که نمیدونم چی شد یه هو گفتم_

مهتاب میشه باهات حرف بزنم؟

برگشت و با تعجب نگام کرد. یه نگاه خیره و طولانی.

اروم و زیر لبی گفت_ همراهم بیا.

با مهتاب رفتیم تو حیاط خوشگل بیمارستان. یه جای نسبتا اروم و خلوت رو یه نیمکت نشست و

منم با فاصله ازش نشستیم و کیفم رو گذاشتم بینمون.

یه سکوت طولانی بینمون حکمفرما بود که با صدای من شکسته شد.

_دوشش داری؟

برنگشت نگام نکرد. فقط همونجور خیره به روبرو گفت_ خیلی تابلو بودم.

_نمی دونم شاید چون من خودمم عاشقم یه نگاه عاشقانه رو سریع درک میکنم.

برگشت و با غم زل زد تو چشمام و گفت_ اومدی به رخم بکشی که داری شروین و ازم میگیری؟

نمی دونم چرا همون موقع از خودم بدم اومد. یه لحظه اونوجای خودم دیدم و خودم و جای

مهمشید. حالم از خودم بهم خورد چون میدونستم الان مهتاب چی داره میکشه. چه غمی تو دلشه

چه بغضی تو گلوشه.

_من عاشقم. عاشق کسیکه خودش از عشقم خبر نداره. عاشق یکی که اصلا نمی تونم فراموشش

کنم. خیلی تلاش کردم از ذهنم بندازمش بیرون ولی فایده نداشت.

حتی سعی کردم واسش جایگزین بیارم. ولی هیچکس نمیتونه جای اونو واسم بگیره. از همون

دیدار اولمون فهمیدم که به شروین علاقه داری و دوشش داری.

منم دوشش دارم ولی فقط به عنوان یه دوست یه فامیل. اون واسم عزیزه ولی نه عزیزتر از عشق

زندگیم.

برگشت و با تعجب نگام کرد که ادامه دادم_

هیچکس از این موضوع خبر نداره .حتی شروین .امروزم اومده بودم که باهاش حرف بزنم.
حتما از موضوع خواستگاری شروین خبر داری .چون تو هم مثل من همدم و غمخوار کسی هستی
که دوشش داری ولی اون فقط بهت عادت کرده.
اومده بودم بگم که ما بدرد هم نمیخوریم که دلم باهاش یکی نیست که اینطور شد .

بعد برگشتم سمتش و دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم_

مهتاب باور کن حالت و میفهمم . مطمئن باش تمام تلاشم و میکنم که نذارم این ازدواج سر بگره
مطمئن باش که نمیذارم یکی دیگه مثل تو به یه من دیگه تبدیل بشه.

من که به عشقم نرسیدم ولی تلاشم و میکنم که تو برسی چون ..چون تو خیلی شبیه منی...

چشماسش پر از اشک شد و تبدیل شد به یه رود اروم رو گونه هاش .چشماشو بست و اروم
گفت_من برای بدست آوردن عشق چیزی گدایی نمیکنم فقط ..فقط ازت تقاضای کمک میکنم..
بغض گلوم و گرفت .خودمم مطمئنم نبودم که بتونم کاری بکنم یا نه .بلند شدم دو تا نفس عمیق
کشیدم که بغض تو گلوم بره پایین . با مهتاب وارد بخش شدیم و از همون زنه سراغ شروین و
گرفتیم که گفت_دکتر اشتیاق همین الان از بیمارستان خارج شدن.

اه بخشکی شانس .انقد حرف زدیم که رفت .میدونستم که امروز نمیتونم شروین و ببینم .

فقط همینقدر که مهتاب و اروم کردم خودش خوب بود.

هر دفعه اومدم با شروین حرف بزنم همیشه .هرکاری میکنم همیشه .یا سریع یکی پیداش میشه یا
حرف تو حرف میشه یا با نگاهش دهنم و میبندم.

هردفعه که ما دو تا توی جمع کنار هم بودیم نیما با نگاهش عذابم میداد. نه اخم میکرد نه حرفی
میزد .منم از این بی تفاوتیش اتیش میگرفتم.

مهمشیدم که فقط تو مهمونیا بودش هردفعه هم میومد رنگ و روغنش عوض میشد و سرویس جواهراتش گرونتر.

امروز علیرضا سر کلاس اس داد که می خواد باهام حرف بزنه.نمیدونم راجب چی ولی خودمم دوست داشتم یکم درد دل کنم.

خسته بودم کلافه بودم تکلیفم مشخص نبود بهش اس دادم که همون پارک همیشگی .

بعد کلاس یه ماشین گرفتم و رفتم همون جا.

وارد پارک شدم. اروم رفتم همون نیمکتی که همیشه با هم مینشستیم.

نشسته بود و به زمین خیره شده بود. رفتم و کنارش با فاصله نشستم. زیر لب سلام کردم.

برگشت و نگام کرد طولانی و غمگین.نگاهش مثل عزیز از دست رفته بود.

سرم و انداختم پایین که گفت_

فکر نمیکردم بیای؟

خدایا یعنی انقد بد شده بودم .یعنی ازم انتظار همدردیم نداشت.

_ما با هم دوستیم علیرضا.چرا فکر کردی نمیام؟

علیرضا_جانان دارن زندگیمو نابود میکنن.دارن اتیشم میزنن.من نمیخوامش.

_پس داری قاطی مرغا میشی.

علیرضا کلافه دست کشید لای موهاشو گفت_به خودشم گفتم.

با تعجب نگاه کردم که گفت_چیه؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟باید یه کاری واسه این زندگی

کوفتی میکردم یا نه؟بهش گفتم که یه نفر دیگه رو میخوام.گفتم که اون بی وفاست و دلش جای

دیگه.گفتم که از من دل ببره ..ولی نبرید جانان..نبرید.

_یعنی چی؟یعنی براش مهم نیست. قبول کرد؟

علیرضا_نمیدونم حرفی نزد فقط از طریق خونوادش فهمیدم جوابش مثبتیه.

خودشون انقدی پولدار هستن که نگم چشم به مال بابام داره. انقد خوشگل و تحصیلکرده هست که نگم رو دست باباش مونده. دختر خوبیه. ولی جانان به چشم نمیاد. نمی خوامش یه تار موی گندیده تو رو به صدتای مثل دلنواز نمیدم.

بغض کردم. صدای قشنگش غمگین بود.

_چه شکلیه علیرضا؟

علیرضا یهو عصبانی شد و دادزد_بس کن جانان بس کن. دیوونم کردی. داغونم کردی داری دستی دستی میکشیم. اخی دیوونه چه طور بهت بفهمونم که میخوامت. چقدر غرورم و خرد کنم و بهت بگم هیچکس تو دنیا اندازه تو واسم مهم نیست. چقد؟

گریم گرفت. خدایا منو بکش که همه راحت شن. من باعث این بدبختیم من باعث خرد شدن غرور علیرضام.

خدایا من لایق عشق علیرضا نیستم. خدایا منو بکش که از این عشق لعنتی راحت شم. خدایا حالا که تو نمیکشیم خودم این کارو میکنم که دیگه خسته شدم.

اره این بهترین کاره خودم و میندازم جلوی ماشین و میمیرم. اینجوری کسی هم شک نمیکنه. ابروی بابام نمیره.

اشکام از چشم میچکیدن. بلند شدم و رو به علیرضا گفتم._حلالم کن.

و دوییدم و از پارک زدم بیرون. صدای جانان گفتن علیرضا میومدولی من فقط صدای التماس الود علیرضا نگاه اشکی مهتاب و دل شکسته خودم و میشنیدم. خدایا بذار واسه آخرین بار صورت نیما رو یادم بیاد.

خدایا من دیوونه رو ببخش ولی دیگه قلبم طاقت نداره. اگه من بمیرم همه راحت میشن. چشمام و بستم و اروم با پاهایی لرزون رفتم تو اتوبان.

صدای ممتد بوق های ماشینا میومدولی من با ترس با قلبی که تند تند میزد واسه کاری که می خواستم بکنم مسر بودم.

صداها نزدیک و نزدیکتر میشدن که احساس کردم کتفم از جاش کنده شد.دستم کشیده شد.علیرضا با چشمای به خون نشسته داشت نگام میکرد .

تند تند نفس میکشید.با ترس نگاش میکردم که یهو یه چیز داغ رو صورتم نشست.

دست علیرضا بود که رو صورتم خوابید جوریکه صورتم یه وری شد.

گونه ام داغ شده بودمیسوخت.چشمام پر از اشک شده بودقلبم تند تند میزد.

انتظار همچین کاری رو از علیرضا نداشتم ولی..ولی خوب شد زد .زد تا به خودم پیام که بفهمم داشتم چه غلطی میکردم.داشت خریتم و نشونم میداد.

داشتم عذاب دنیا و آخرت و برا خودم میخریدم.

هنوز چشام پر اشک بودکه دستم کشیده شدو پرت شدم تو بغل علیرضا.

سرم و گذاشته بود رو سینشو زیر گوشم اروم و غمگین گفتم _

معذرت میخوام جانانم. منو ببخش .من حق نداشتم بزنت ولی ..ولی تو هم حق نداشتی این کارو بکنی تو هم حق نداشتی تو این دنیای نا مرد منو تنها بذاری.

جانان مال من نباش ولی..ولی بیادم باش .اینجا باش..خوشحال باش..تنهام نذار ..

جانان .. میفهمی.. حرفمو میفهمی ..بغض صدامو میفهمی..جانان حاله و درک میکنی..جانان کاشکی هیچ وقت عاشق نمیشدی ..کاشکی سنگدل بودی اینجوری حداقل شاید کنارم بودی..جانان کاشکی بد بودی کاشکی عاشقت نمیشدم ..کاشکی حس و حال من داشتی..

خدایا بسم نیست.این عذابا بس نیست خدا.خدا مگه من چقد تحمل دارم .

مگه دل کوچیک من چقد طاقت داره خدا..

خودم و از اغوشش کشیدم بیرون و گفتم_علیرضا سهم من و تو تو این دنیا تنهاییه. بذار تنها باشم بذار با تنهاییام کنار بیام تو هم عادت کن. باید عادت کنی ...

پایان من نبود ان لحظه عجیب

ان گریه عمیق ان سایه ای که گفت

او بی تو میرود

لبخند شوم او

ان دیده وقیح

ان بازی کثیف

ان قطره اشک ناب از چشم برزمین

نه...باور نمیکنم

این اشک بی امان

تکرار ان مدام این حق من نبود

پایان من نبود...

شروین_جانان من دوست دارم.

_ولی شروین من به تو هیچ علاقه ای ندارم همه حس من به تو احترامه و بس.من ..من نیما رو

دوست دارم.

شروین_اما جانان پس من چی ؟دلم ..قلبم..

_نه شروین به من دل نبند ..من ..

اه. اینم که نشد. دیوونه شدم نمیدونم چه جوری با شروین حرف بزنم. این بار بیستمه که دارم تمرین میکنم که به شروین چی بگم ولی نمیشه.

انگار دارم تمرین تتاثر میکنم. دیگه مخم سوت کشیده. بابا ازم خواسته تا یه هفته دیگه بهش جواب بدم.

دلم واسه مهتاب بیشتر شور میزنه میدونم اونم دلش طاقت نیاره.

.خودم که مطمئنم این ازدواج سر نمیگیره ولی نمی خوام همه چی بد تموم شه نمی خوام رابطه ها خراب شه. نمی خوام شروین ازم دلخور شه. شروین برای من قابل احترامه.

_هوی جانان با تواما؟

هوی به ... بی تربیت. اخه این خواهره.

_چییه؟ چته تو؟ باز حامد ولت کرد اومدی اینجاجول و پلاس انداختی؟

باران_خودتم میبینیم جانان خانم. وقتی شروین...

_بس کن باران. چکارم داشتی؟

باران_سیمات قاطی کرده ها خواهری؟ هیچی میگم جواب این بدبخت و چی می خوای بدی؟

_تا جاییکه من خبر دارم ما ادم بدبخت نداریم ولی اگه منظورت شروینه که معلومه.

باران با خوشحالی گفت_یعنی مثبت.

_نخیر یعنی منفی.

باران_دیوونه شدی جانان میفهمی چی میگي؟ حالا جدی جوابت منفیه؟ می خوای ردش کنی؟

_مگه من با تو شوخی دارم خواهرم. اخه باران منو و شروین چیمون بهم میخوره؟

بابا ما ۱۰ سال تفاوت سنی داریم.

اصلا این هیچ اخلاقامون اون ساکت و من پر سر و صدا. بازم این هیچ بابا شغلش. حتما قراره یه پاش بیمارستان باشه یه پاش مطب.

بازم این هیچ. به من گفت بورسیه المان داره واسه فوق ولی بخاطر من نمی خواد که بره ولی من که میدونم خرش که از پل گذشت می خواد منو برداره ببره کشور غریب.

باران_این حرفا چیه واسه خودت میگی؟ خودت بهتر از هرکس میدونی شروین ادمی نیست حرفی بزنه بعد بزنه زیرش.

بعدم تفاوت سنیتون کم نیست ولی زیادم نیست.

نه تو خیلی ادم شلوغی هستی نه شروین خیلی ساکت و تو دار.

به غیر از اینا تو با هرکسی که بخوای ازدواج کنی طرف بیکار که نیست کار داره شغل داره برو بیا داره تازه خره بده این دکتره.

نه حرف تو کله این باران نمیره. وقتی باران انقد واسه دلایل مسخره من جواب داره بابا رو دیگه مطمئنم نمیشه کاریش کرد.

بارانم دید از پس من بر نمیاد همونطور زیر لبی که فحش به جد و اباد دوتامون میداد رفت بیرون.

دیگه واقعا کم اوردم نمیدونم چکار کنم؟

این اس ام اس هم تازه از شروین رسید. نمیدونم این کار نداره از صبح تا شب پیام عاشقانه میده؟

خانه ام وقتی که می ایی تمامش مال تو

هر چه دارم غیر تنهایی تمامش مال تو

وسعت ارام اقیانوس ارام دلم

ای پری خوب تنهایی تمامش ما تو

دلم واسه نیما یه ریزه شده خیلی وقته که ندیدمش و ازش خبری ندارم.

۳ روز دیگه به اتمام زمان فکر کردنم میگذره و من هنوز نتونستم کاری بکنم.

یه با تلفنی با مهتاب حرف زدم ولی بیچاره تا اسم شروین و اوردم بغض کرد و نتونست حرف بزنه.

میگفت تا موقعی که تو بخوای بهش جواب بدی نمیرم بیمارستان.

واقعا دلم گرفت دوست داشتم برم و همه چی رو به شروین بگم ولی اصلا روم نمیشد

میگفتم چی که شروین من تو رو دوست ندارم نیما رو دوست دارم.

وای حتی تصور دیدن چشمای شروین بعد از شنیدن حرفام دیوونم میکرد.

خدایا خودت بگو چکار کنم؟ خودت یه راهی جلو پام بذار.

از پونه هم خبری ندارم فقط دیروز زنگ زد و گفت بعد از اینکه به فرهاد جواب مثبت داده اونم با پدرام حرف زده. پدرامم با پونه حرف زده و وقتی خیالش راحت شده که

این دو تا همدیگه رو میخوان با باباش حرف زده و اکی داده.

الانم خانواده فرهاد زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن.

پونه لیاقت خوشبخت شدن و داره اون خیلی دختر خوبیه. اون بود که منو با خیلی از مسائل آشنا کرد. فرهادم پسر خوبیه من مطمئنم که دوتاشون با هم زوج خوشبختی میشن.

این چند روز غیر از دانشگاه جای دیگه ای نرفتم .

همیشه هم استتار میکردم و میرفتم که علیرضا رو نبینم. طاقت دیدن صورت غمگینش رو نداشتم.

دلم واسش بیتاب میشد وقتی غمش و میدیدم. نمیدونم چرا ولی علیرضا یه جورایی واسم عزیز بود.

تو خونه هم که همش تو اتاقم بودم و مثلا در حال فکر کردن به مسئله ازدوایم با شروین بودم

ولی همش به نیما و زور گویاش که واسم شیرین بود فکر میکردم.

صدای باران و ماهان و حامد از پایین میومد که خونه رو رو سرشون گذاشته بودن .

دیگه واقعا از اون اتاق خسته شدم.یه شال انداختم رو سرم و اومدم پایین.

نگاه چه خبر کردن اینجا رو .اولین کسی که من و دید ماهان بود یه سوت بلند و

بلبلی زد و بلند گفت_

ملکه بانو جانان خانم وارد میشوند.دریییییی دییییییییی.

دیوونه.

با خنده رفتم و به همه سلام کردم.و نشستم کنار مامان .

باران_چه عجب از اون دخمه زدی بیرون ما دیدیمت.افتخار دادین خانم.

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم_می خواستم یه سعادتِی نصیبتون بشه.

قیافه باران دیدنی بود دوباره طوفانی شده بود حامد اومد که از روش خودش ارومش کنه ولی

فهمید جاش نیست بابا و ماهان بودن حالا من غیرت نداشتم اون دوتا که سیب زمینی نبودن

البته به این ماهان امیدی نیست اون بیشتر به جای اینکه به نژاد ادما برده باشه بیشتر رگ و

ریشه اش از صیفی جاته.

ماهان خندید و گفت_خب جانان خانم بالاخره رفتنی شدی یا نه؟۳ روز دیگه بیشتر وقت نداریا؟

دیدم وقت خوبیه الان جوابم و میگم حرف تو حرفم میاد دیگه همه یادشون میره .

که بابا سریع گفت_ماهان دخترم و اذیت نکن من الان ازش جواب نخواستم.

اه بیا اینم شانس.

باران داشت تند تند و میزد و من داشتم فکر میکردم و اصلا تو باغ نبودم. نمی دونم با اینکه از

نیما قطع امید کرده بودم و دیگه میدونستم بهش نمیرسم چرا هنوزم نمی تونستم فراموشش

کنم.

چرا منم نمیتونم مثل بقیه دخترا ازدواج کنم؟ یه ازدواج سنتی مگه چشه؟

نمیدونم شاید رفتارای نیما بود که هنوز یه کورسوی امیدی تو دلم روشن میکرد ولی مثلاً چه
امیدی که برم زن دوش بشم؟

حتی اگر بمیرم حاضر نیستم بهش فکر کنم.

چرا نمی تونستم دل به شروین ببندم یا حتی علیرضا؟

تو فکرای خودم غرق بودم که با حرفی که باران زد خشکم زد.

باران_راستی ماما فهمیدی چرا چند وقته خبری از نیما و مهشید نیست؟

مامان_نه ماما. چرا؟ چی شده؟

باران_هیچی بابا خانم هوس سفر دبی کرده بودن. نیما خان هم برده بودنشون دبی. فکر کنم
امروزم رسیدن.

از حرفای باران داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. نمیدونم چرا؟

اخه به من چه که زنش و برده و رفته دبی بگردونه. ولی اخه.. پس اون حرفایی که میزد..

فقط بلده بشینه واسه من گریه و زاری راه بندازه که زنش فلانه که اینطوری که جلفه که طاقت
دیدن این رفتاراشو نداره..

ولی واسه خود مهشید خانم یا میفرستادش کیش یا میبردش دبی یا هر دفعه که من میدیدمش یه
سرویس جواهرات جدید سر و روش اویزون بودو میگفت اینا سلیقه نیماست.

یعنی من دارم حسودی میکنم هرچی که بود دیگه نتونستم اونجا بشینم .

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

از زور عصبانیت حتی نمیتونستم گریه کنم. به درک .. به جهنم.. من بشینم اینجا گریه کنم که اون
با زنش برن عشق و حالشون و بکنن.

اه حاله داره از این زندگی بهم می خوره از خودم که انقد ضعیف و بد بختم از شروین که انقد اقا و مهربونه. از علیرضا که انقد غمگینه.

حالم بده دوست دارم جیغ بزنم دوست دارم خودم خالی کنم. مطمئنم اگه نیما جلو دستم بود یه سیلی زیر گوشش میخوابوندم.

اون لحظه یه حس نفرت عمیق نسبت به نیما پیدا کرده بودم .

تا حالا با حرفایی که درباره مهشید میزد فکر میکردم حسش به مهشید انقدرا عمیق نیست شاید فقط دوستش داره ولی ..ولی با این کاراش ..با این محبتاش ..باین باب میل بودنش ..

اون لحظه دیگه ازدواج با شروین برام عذاب نبود..

دیگه فکر کردن به علیرضا بی تابم نمیکرد..

دیگه حتی صدای بغض دار مهتابم وقتی تو گوشم میپیچید اذیتم نمیکرد..

فقط..فقط از نیما بدم میومد ..همین یه حس عمیق که فقط ۲_۳ روز دووم داشت و

همون حس لعنتی بود که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد...

من اون موقع کاری کردم که حتی تو خوابم بهش فکر نمیکردم ..

من حماقت کردم با زندگی خیلیا بازی کردم..

ایندم و تباه کردم..

فکر میکردم با این کار همه رو نجات میدم ولی بازم موفق نشدم...

دیروز جواب مثبتم و به بابا دادم. هم خوشحال شد هم تعجب کرد. اخه فکر نمیکرد من به این راحتی راضی بشم. من که مثلا راضی نبودم. اونا که از دل من خبر نداشتن.

تو این دو سه روز انقد دوست داشتم گریه کنم ولی جلوی خودم و گرفتم که حتی یه چیکه اشکم از چشم نیاد .

عصبانی بودم. همه رفتارای نیما که واسه من تحملشون سنگین بود بهم هجوم آوردن و منو اینجوری کردن.

ناراحت بودم. خیلی خیلی دلم از نیما شکسته بود ولی بازم .. بازم...

نمیدونم ولی تو اوج عصبانیت تصمیم گرفتم که با شروین ازدواج کنم نه بخاطر لجبازی با نیما نه. چون فکر میکردم ازدواج من با شروین خیلی از مشکلات و حل میکنه.

یکی اینکه شاید علاقه شروین و تو دلم بکاره و عشق نیما رو کم کنه تا جایی که نیما فقط واسم بشه نوه عموی بابام. هرچند که اینو اصلا دوست نداشتم.

میتونست کاری کنه که علیرضا ازم چشم بیره و با دلنواز یه زندگی جدید شروع کنه. میتونست خواسته شروین و برآورده کنه.

فقط این وسط مهتاب بود که علی رغم قولی که بهش دادم نتونستم کاری واسش بکنم. یه جورایی الان از تصمیمی که گرفتم پشیمونم. خیلی.

اینکه دیشب تو اوج عصبانیت تصمیمی گرفتم که فکر میکردم دلایل احمقانم خیلی منطقیه اصلا کار درستی نبود.

دوست داشتم الان که میرم خونه بابا ازم بپرسه جانان بابا مطمئنی از جوابت؟ منم در کمال شرمندگی بگم نه بابا من اشتباه کردم.

ولی میدونم همچین چیزی محاله. غیر ممکنه.

الان که این کارو کردم احساس میکنم ارومترم. مثل ابیه که رو اتیش وجودم ریخته.

دیگه از نیما عصبانی نیستم. الان دلهره ازدواج با شروین و دارم. الان بازم غم نگاه علیرضا رو تاب ندارم.

هنوزم نگرانم که جواب مهتاب و چی بدم؟

الان مطمئنم تا دنیا دنیاست عشق من نیما هست و میمونه.

من فقط عصبانی بودم کاشکی اون روز باران از سفر لعنتی نیما حرفی نمیزد که من داغ دلم تازه شه که نگم من تو اون چند روز دلتنگش بودم و اون با زنش کنار سواحل خلیج فارس حموم افتاب میگرفتن.

کاشکی زمان بر میگشت عقب. کاشکی میشد کاری کنم.

ولی دیشب عمه مریم زنگ زد و از بابا جواب گرفت. چقد خوشحال شد از همون پشت تلفن کل میکشید.

دیشب شروین موقع خواب اس ام اس زد که

به تو سوگند به راز گل سرخ

به پروانه که در عشق فنا میگردد

زندگی زیبا نیست آنچه زیباست تویی

تو که آغاز منو لحظه پایان منی.

جانان همه زندگیم شدی...دوست دارم.

از این همه محبت از این همه عشق واقعا شرمنده میشم ولی اخه چطور تو چشمای شروین نگاه کنم و بگم شروین منم دوست دارم..تو عشق منی..

این دروغه..

این خیانته... که دلم با نیما باشه و جسمم کنار شروین. که سرم رو شونه شروین باشه و به نیما فکر کنم..

نه خدا نمیتونم..خدایا به دادم برس...

پونه زنگ زد و از پشت تلفن هی جیغ میکشید.دیوونه

فرهاد اینا اومده بودن خواستگاری و جواب مثبت گرفته بودن. الانم دنبال آزمایش و این حرفان.

چقدر خوشحال بود چقدر شاد بود از ازدواجش. ما دو تا دوست صمیمی بودیم .

من عاشق شدم خیلی زود. اونم شد تازگی ها.

الان دو تا مون داریم ازدواج میکنیم. اون با عشقش من با پسر عمه عشقم. خیلی مسخرست
.خیلی...

وقتی که فکر میکنم تا چند وقت دیگه من مال شروین میشم اشک تو چشم جمع میشه.

حداقل اون موقع راحت میتونستم به نیما فکر کنم بدون عذاب وجدان. بعدش چی میشه؟ بازم
میتونم به نیما فکر کنم؟

حالم خیلی گرفته بود انقد که دوست داشتم برم یه جایی که یه دل سیر بلند بلند گریه کنم و داد
بزنم.

آماده شدم و از خونه زدم بیرون حوصله تو خونه موندن و نداشتم.

رامو گرفتم و رفتم وقتی به خودم اومدم که همون پارکی بودم که همیشه با علیرضا میومدیم.

خدایا یعنی من دارم جواب دل شکسته علیرضا رو میدم. ولی اخه خدا این حق من نیست؟

اشکام راشونو گرفتن و اومدن پایین. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بلند بلند زدم زیر گریه
و حق میگردم.

کاشکی از این دنیا راحت میشدم کاشکی علیرضا اون روز جلومو نمیگرفت...

گوشیم زنگ میخورد علیرضا بود. روشنش کردم با صدای پر بغض گفتم_علیرضا. وزدم زیر گریه

علیرضا با صدایی که ترسیده بود گفت_

الو جانان. چی شده؟

_علیرضا خستم. خسته.

نگران شد گفت_ چی میگی تو؟ میگم چی شده؟ کجایی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ صاف حرف بزن ببینم؟

_علیرضا میشه بیای پیشم؟ خیلی تنهام.

علیرضا که سعی میکرد خودش اروم نگه داره گفت_اره عزیزم میام. فقط بگو کجایی؟ جانان سالمی؟ باز که دیوونه بازی در نیووردی؟

_جسمم سالمه ولی روحم نه... و دوباره گریه

دیگه ایندفعه عصبانی شد داد زد _میگم کجایی؟

_همون پارک همیشگی.

قطع کردم. خدایا دیگه باید چکار میکردم؟ باید مینشستم و عروسی کردن و بچه دار شدنش رو میدیدم.

باید بودنش و کنار مهشید تحمل میکردم. چی نصیب من میشد؟

سالهای رفته عمرم.

یه ازدواج خالی از عشق. به هر حال که باید ازدواج کنم. چون مطمئنم خنوادم الان باهام کنار میان وقتی ببینم دارم با خودسری از زیر ازدواج در میرم دیگه ساکت نمیشین.

هر کس هم سر راه من قرار گرفت یه نفر دیگه بود که دوش داشته باشه. مهتاب. دلنواز.

خدا چرا کمکم نمیکنی فراموشش کنم؟

خدایا یعنی صلاحم تو ازدواج با شروینه؟ یعنی اینجوری فراموشش میکنم.

دوباره یاد شروین افتادم اشک به چشم نشست و بغض تو گلوم.

_جانان چی شده؟ واسه چی گریه میکنی؟

صدای نگران علیرضا بود. دوباره بغضم گرفت. یه دستمال بهم داد و گفت _

جانان می خوامی دقم بدی دختر؟ نمی خوامی حرف بزنی؟

ولی نمی توانستم حرف بزنم.

علیرضا_جانان میدونی چه طوری خودم و رسوندم تا اینجا؟ میدونی چی کشیدم؟ چقدر ترسیدم؟ خدا رو شکر که سالمی؟

ولی بازم بغض گلوم نداشت یه کلمه حرف بزنم. انگار یه سیب گنده تو گلوم بود.

علیرضا با یه صدای اروم و مهربون گفت_

می خوامی من حرف بزنم تا تو اروم شی؟ اصلا میدونی واسه چی بهت زنگ زدم؟

باشه اول من میگم بعد تو بگو. اصلا مسابقه ببینیم مشکل کدوممون بدتره؟

یه نفس عمیق کشید و گفت_ مثلاً امشب نامزدیمه.

تعجب کردم ولی نه زیاد. به هر حال اونم باید زندگی میکرد.

علیرضا همون طور که به روبروش خیره بود گفت_

مجبور شدم جانان. بزور. خودشون بریدن خودشونم دوختن. تا حرفی میزنم مامانم غش میکنه. دیگه خسته شدم گذاشتم خودشون هر کاری میخوان بکنن.

فقط دلم این وسط واسه اون دختر بد بخت میسوزه که قراره تو این اتیشی که میخوام درست کنم بسوزه.

برگشتم و نگاهش کردم. اروم گفتم_ ولی تو همچین کاری نمیکنی؟

خندید. یه خنده تلخ و گفت_ اروم شدی؟

سرم و انداختم پایین. من و علیرضا هر دو سرنوشتمون یکه. هر دو مون قربانی یه عشقه یه طرفه شدیم.

_ ما دو تا مثل همیم. به عشقمون نرسیدیم. ولی مهم نیست. باید فراموش کنیم.

تو با دلنواز..و من .. من با..

نمی تونستم بگم.داشت با نگاهش ذره ذره ابرم میکرد.

چی میگفتم که بهونه رد کردند ازدواج با نیما بود ولی الان دارم با یه نفر دیگه نامزد میشم.

اروم گفتم_منم .. با شروین.

بلند شدم نگاهش نکردم..روبروش ایستادم ولی سرم پایین بود .

_تو هم فراموش کن مثل من.من دارم ازدواج میکنم که فراموش کنم .. خیلی سخته.

تو هم مثل من ازدواج کن که فراموش کنی.سخته ولی..ولی باش کنار بیا.مثل من.

رفتم و علیرضا رو بهت زده همونجا گذاشتم.

صدام نکرد.دنبالم نیومد.داد نزد فریاد نزد

شاید میدونست دیگه فایده ای نداره.شاید نمی خواست بیشتر از این عذایم بده.شاید میدونست

کاره دیگه ازم بر نمیاد..

رفتم و حس کردم بازم شکسته شد دلی که ترک خورده بود.

غروری که تازه داشت پا میگرفت.

تا خونه رسیدم حال خودم و نفهمیدم. حالت تهوع داشتم .سرم گیج میرفت.

ضعف داشتم.از دیشب هیچی نخورده بودم.

رفتم تو صدای باران میومد. تو اشپز خونه داشت با مامان حرف میزد.

خواستم برم بالا که حرفاشون توجهم و جلب کرد.

اروم رفتم سمت اشپز خونه که با شنیدن حرفای باران سرم گیج رفت چشم سیاهی رفت .خونه

دوره سرم میچرخید. افتادم و با خودم گلدون روی میز و که بهش چنگ انداخته بودم هم افتاد.

دیگه چیزی نفهمیدم.

چشام و که باز کردم با یه جفت چشم قهوه ای چشم تو چشم شدم.

نگاه مهربون شروین رو چشام بود. این اینجا چکار میکنه ؟

من که تو اتاقم رو تخته. این چرا نشسته رو تخت من. ووی.

اومدم پاشم برم که شروین لبخند زد و گفت _ کجا خانم. بگیر بخواب.

—شروین تو اینجا چکار میکنی؟

مثل اینکه فهمید هنوز تو حالت بیهوشیم چون گفت —چیزی یادت نیست جانان؟ نکنه اقتادی

سرت خورده به جایی؟

یادم اومد. وای خدا یادم اومد. چرا خدا؟

مامان اومد تو اتاق. بارانم باش بود.

مامان_ وای مادر بهوش اومدی. خدا رو شکر. قربونت برم. بسکه هیچی نمی خوری؟

بعد اومد بوسیدم و یه لیوان پر آب پر تقال ریخت تو حلقم.

باران_ اه مامان. ولش کن این خودش به اندازه کافی لوس هست خواهشا از این بدترش نکن.

مامان_ چکار بچم داری؟

بعد رو کرد به شروین و گفت _

شروین عزیزم دستت درد نکنه مادر. نمی دونم اگه خودت و نمی رسوندی باید چکار میکردم؟

جانان شانس آوردی مامان. شروین زنگ زده بود خونه کارت داشت که صدای جیغ و ویلیغ باران و

که شنید سریع خودشو رسوند.

شروین لبخند زد و گفت _ الانم خوبی. چیزیت نیست. ضعف کردی فشارت افتاده بود. باید تقویت

کنی جانان خانم.

بلند شد سرمم و از دستم در آورد وگفت_اینم که تموم شد.

لبخند مهربونی زد و گفت _

مراقب خودت باش خانمی.

و زل زد تو چشام.

خاک بر سرم.این چرا جلو مامان و باران اینجوری شد.

اون باران گور به گوری که فرار کرد رفت بیرون.مامانی هم خودش و با لیوان خالی اب پرتقال سرگرم کرد.وای خجالت کشیدم.

از خجالت سرم پایین بود که رفت بیرون.

مامان یکم نشست پیشم و بعد بلند شد و گفت برم برات یه غذای مقوی درست کنم.

تنها تو اتاقم بودم و داشتم فکر میکردم که چرا؟چرا الان؟چرا الان این اتفاق افتاد؟خدایا بسم نیست؟این همه بد بیاری پشت سر هم؟خدایا اگه داری امتحانم میکنی چرا انقد سخت؟چرا اینجوری ازم گرفتیش؟اروم اروم اشکام باریدن گرفت.

در زدن.چشمام و بستم.بوی ماهان بود.صدای قدماش و میشنیدم.نزدیک تختم شد.

یکم ایستاد و بعد خم شد و اروم پیشونیم و بوسید و زمزمه کرد دوست دارم ابجی.

دیگه نتونستم تحمل کنم.اروم چشام و باز کردم.

خندید و گفت_پس پونه راست میگه هر وقت خواستیم بیدارت کنیم ببوسیمت.

خنده کمرنگی کردم و گفتم_ولی من خواب نبودم.

ماهان_پس می خواستی خودت رو لوس کنی؟

_ای یه جورایی.

نشست کنارم لبه تخت. تو چشم نگاه کرد و گفت_احساس میکنم از این وضع راضی نیستی. با شروین مشکلی داری؟

بغض دوباره گلوم و گرفت. داشت خفم میکرد. کاشکی ماهان میرفت بیرون.

ماهان_دوست نداری راجبش حرف بزنی؟

نه معلومه که نه نمی خوام. اذیتم میکنه.

ماهان که فهمیده بود حوصله حرف زدن ندارم. خواست مثلاً جو روشادش کنه. شروع کرد به حرف زدن.

ماهان_راستی فهمیدی چی شد؟ خبر دست اول دارم برات. بشنوی کپ میکنی؟

نه ماهان نگو ترو خدا نگو. خودم میدونم. شنیدم که به این روز افتادم.

ماهان_نیما و مهشید با هم بهم زدند. خیلی جالبه نه یه زوج بهم زدند. یه زوج به هم رسیدن. یعنی دارن میرسن.

ولی بهتر حیف نیما بود اسیر این دختره شده بود. اه

اشکام تا پشت پلکام اومده بودن. ماهان ترو خدا برو.

خدا صدامو شنید چون گوشیش زنگ خورد. بلند شد گونم و بوسید و رفت بیرون.

دیگه به اشکام اجازه خروج دادم.

خبر بهم خوردن نامزدی نیما و مهشید و جواب مثبت من به شروین مثل بمب تو فامیل پیچید.

شاید کسی باورش نمیشد نیمایی که انقد واسه رسیدن به مهشید تلاش کرد خودش مسرانه و مصمم نامزدی رو بهم بزنه.

با اینکه با هم عقد رسمی نبودن ولی نیما نصف مهریه اش و بهش داد که بقول نگار سایه اش و از روی زندگی نیما برداره.

من نمیفهمم پس اون همه علاقه اون کارا چی میتونست باشه.

هنوز به هیچکس دلیل بهم خوردن نامزدیش و نگفته.

ولی مهم نیست. دیگه اصلا هیچی واسم اهمیت نداره.

حس میکنم مثل یه مرده متحرکم. کسی که تو زندگیش نه عشق داره نه هدف دقیقا مثل مرده میمونه.

اوضاع روحیم داغونه. از اون روزی که بیهوش شدم ۳-۴ روزی م

گذره ولی از اتاقم بیرون نیومدم. بقیه فکر میکنن هنوز ضعف دارم و نمی تونم پاشم ولی خودم بهتر از هر کس میدونم که چه حالیم. میدونم که طاقت بیرون اومدن و ندارم.

نمی خوام دوباره چشم به نیما بیفته. نمی خوام دوباره دلم بلرزه. نمی خوام بیشتر از این شروین و خرد کنم.

الان پونه پیشم بود. از خودش گفت از فرهاد. از اینکه فرهاد بهتر از اون چیزیه که نشون میده.

از جواب ازمایششون که خوب بوده. از انگشتش نشونی که دستش کردن. از جشن عقدی که قراره بگیره.

کاشکی نمیگفت. کاشکی میفهمید داره واسه یه ادم شکست خورده از خوشبختیش میگه. در ظاهر گرچه لبخند رو لبم بود ولی دلم شکسته بود.

حتی فکرشم نمیکردم یه روزی به خوشبختی پونه حسودی کنم.

تو این مدت گوشیمو خاموش کرده بودم. نمی خواستم با هیچکس در ارتباط باشم. نمی خواستم با کسی حرف بزنم در واقع نمی خواستم از نیما چیزی بشنوم. دوست داشتم تو بیخبری مطلق باشم.

بعضی وقتا دوست داری همین الان بری تو کما. که از همه چی راحت شی که هیچ فکر و خیالی نداشته باشی. من چقدر الان دوست دارم بمیرم.

خیلی سخته. خیلی. وقتی ببینی اینهمه تلاش کردی تحمل کردی اخرشم هیچی.

الان که شاید میتونستم امیدی به برگشت نیما داشته باشم خودم و اینطوری گرفتار کردم.

ولی..ولی من به خودم قول داده بودم که دیگه به نیما فکر نکنم.

اون باعث شد من به اینجا کشیده بشم تبدیل بشم به یه دختر تنها و دلشکسته نا امید.

هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم انقد فراز و نشیب داشته باشه.

کاشکی علیرضا بود. کاشکی بود تا یکم باهاش حرف بزنم درددل کنم که سبک شم. ولی دیگه اونم ندارم اون دیگه الان مال دلنوازه.

تنها امیدم واسه بهم خوردن این ازدواج خراب شدن جواب آزمایشا بود. عمه مریم زنگ زده بود هماهنگ کرده بود که بریم واسه آزمایشا که اگه خوب بودن اخر هفته بله برون بگیرن.

اگه به خودم بود که اصلا دوست نداشتم از اتاقم بیام بیرون. اتاقی که حتی دیواراشم همپای گریه های شبونه من.

به یه دوش ابگرم نیاز داشتم که هم سر حال شم هم پف چشامو بخوابونه.

یه مانتو و شلوار مشکی و کیف و کفش و شال مشکی پوشیدم. همش شد سیاه سیاه سیاه. مثل زندگی خودم.

مامان تا اومد تو اتاق با دیدن لباسام گفت _

وا این چه ریختیه واسه خودت درست کردی. دربیار ببینم. مثلاً عروسیا.

بازم یه عروسی دیگه که من از سر گرفتنش بیزار بودم.

حوصله بحث و کل کل با مامان و نداشتم. یه شال سفید به جای مشکیه زدم و بدون هیچ آرایشی رفتم پایین.

شروین دم در منتظرم بود. پشت در یه نفس عمیق کشیدم. اون گناهی نداشت. که شریک عذابای من بشه. بعدم من به خودم قول دادم شروین از احساس قبلیم چیزی نفهمه.

با یه لبخند کمرنگ رفتم و سوار ماشینش شدم.

لبخند رو لبش بود. سلام کردم که با خوشرویی جوابم و داد.

تیپ قشنگی زده بود به خودش حسابی رسیده بود. چقدر دلش خوشه. بیچاره حق داره. داره داماد میشه.

یه موسیقی ملایم گذاشت و حرکت کرد.

شروین_خانم خانمای خودم چرا ساکته؟

حرفای قشنگ شروین دست و دلم و نمی لرزوند ولی واقعا شرمندم میکرد.

_نه چیزیم نیست اول صبحه تازه بیدار شدم.

شروین_ولی من دوست دارم همیشه خانم خوشگلم و با لبخند ببینم. حتی تو خواب.

همونطور که نگاهم بروبرو بود گفتم_عادت میکنی شاید من عادت کردم.

شروین که معلوم بود از چرت و پرتای من چیزی حالیش نشده گفت_دوست داری بریم آزمایشگاه بیمارستان خودمون.

اولش اومدم بگم باشه که یهو یادم اومدممکنه اونجا مهتاب و ببینم یهو گفتم_چه کاریه؟ همین نزدیکی یه آزمایشگاه هست.

قبول کرد. میخواستم درباره مهتاب بپرسم باید ازش خبری میگرفتم.

_ازمهتاب چه خبر؟ هنوز میبینیش؟

شروین_نه یه چند وقته نیستش گوشیش خاموشه. از بیمارستان هم مرخصی گرفته. خونشونم تماس گرفتم مامانش گفت یه مدته کسله. ازش بیخبرم.

همه دردم یه طرف. غصه مهتابم یه طرف. خودم و خیلی مقصر میدونم ولی اگه من جواب مثبت نمیدادم بابا رو چکار میکردم؟

رفتیم آزمایشگاه و بعد از گذروندن یه سری کلاس و انجام آزمایشات اومدیم بیرون و به اصرار شروین رفتیم یه جگرکی و بزور شروین چند تیکه جیگر خوردم.

نزدیکای خونه بودیم که ازش خواستم همینجا پیادم کنه.

شروین_واسه چی؟ خب تا خونه میرسونمت.

_مرسی میخوام یکم قدم بزنم.

شروین_می خوای ماشین و همینجا نگه دارم با هم بریم.

دوست داشتم تنها باشم واسه همین گفتم_ممنون شروین میدونم الان باید بری بیمارستان ولی باور کن من خوبم و مشکلی نیست. تا خونه هم که راهی نیست.

از ماشین پیاده شدم. شروین یه لبخند جذاب زد و یه چشمک خوشگل و گاز داد و رفت.

منم اروم رفتم سمت خونه.

تو این چند ساعتی که با شروین بودم خدا میدونه چند دفعه خواستم بهش حقیقت و بگم ولی..ولی روم نمیشد. چطور میگفتم؟

دلم واسش خیلی میسوخت. نمی خواستم با زندگیش بازی کنم ولی کاری بود که شده بود نمی خواستم بزنم زیر همه چی.

تا خونه سه خیابون بیشتر فاصله نداشتم که یه صدای اشنایی از پشت سر صدام کرد.

_جانان.

خودش بود صدای قشنگ خودش بود. صدایی که بهترین ملودی زندگیم بود. ایستادم ولی برنگشتم.

اروم اومد و روبروم ایستاد. زل زد تو چشمام. ته ریشش زیاد شده بود پای چشاش گود افتاده بود.

چشماش سرخ بودن. غم تو چشماش موج میزد.

نیما_چرا جانان؟ چرا داری اینکارو میکنی؟

بغض گلوم و گرفت. باز اومد. اومد که با کاراش با نگاهش اتیش به دلم بکشه.

یه چی میدونستم که از خونه بیرون نمیزدم.

چشام داشت پر از اشک میشد که برگشتم .رومو ازش گرفتم.نمی خواستم اشکام و بیینه.

دوباره اومد و روبروم ایستاد.

با یه صدای پر بغض و لرزون گفت_واسه چی جانان؟چرا خودتو ازم مخفی میکنی؟چرا گوشتیت خاموشه؟

جانان به من نمی تونی دروغ بگی.داری دستی دستی خودتو میندازی تو چاه.

من میدونم تو شروین و دوست نداری.

جانان فقط من میتونم وقتی که خوشحالی شادی رو از تو چشات بخونم.

ولی نیستی تو شاد نیستی جانان.

بههم میگی ؟بههم بگو. بگو جانان بگو و راحت کن.بذار منم راحت شم.

میدونی من نمی تونم بگم.میشناسی منو از اخلاق گندم خبر داری.

جانان فقط یک کلام بگو.بگو همه این حرفا دروغه.بگو می خوام منو اذیت کنی.

جانان میدونی طاقتش و ندارم..

خدایا تمومش کن.تمومش کن.خدایا دارم اتیش میگیرم.خدایا چرا فقط من و نیما میتونیم همدیگه رو درک کنیم.

چرا غم تو نگاهش و فقط من میفهمم چرا اون فقط میتونه شادی منو درک کنه .

چرا شروین نفهمید من خوشحال نیستم که یه مرگیم هست.

باید این بازی رو همینجا تمومش کنم .اره باید این نمایش مسخره تموم شه نیما حق داره.

برگشتم و با چشمایی پر از اشک با صدایی که میلرزید از بغض بدون اینکه خجالت بکشم سرم و گرفتم بالا و چشم تو چشم شدم باهاش. نگاش کردم. داشتم اسیر سیاهی چشماش میشدم ولی جلوی خودم و گرفتم.

__ نه نیما ایندفعه تو داری اشتباه میکنی. من شروین و دوست دارم.

رابطه من و تو یه دوستی ساده بود که دیگه همون هم داره تموم میشه. خودت اینطور خواستی. ولی به هر حال اگه خوشبختی من و میخوای دعا کن جواب آزمایشای من و شروین مثبت شه. که اخر هفته بله برونمونه.

بعدم با نفرتی که نمیدونم از کجا پیداش شد زل زدم تو چشماش و گفتم. __

ولی اینم مطمئن باش که حتی اگه آزمایشا منفی هم باشه واسم اهمیتی نداره. چون انقد

شروین و دوست دارم که حاضرم بخاطرش از همه چی بگذرم. چون عاشقشم.

بعدم سریع و با عجله در حالیکه اشکام رو صورتم میچکیدن از کنارش رد شدم.

میدونستم دنبالم نمیاد. با حرفایی که من زدم میدونستم دیگه پیداش نمیشه. ولی باید میفهمید

دل من باز یه اش نیست. زندگی من قصه و رمان نیست. واقعیت.

باید میفهمید نباید با احساساتم بازی کنه.

نفهمیدم کی رسیدم خونه. کلید انداختم و در و باز کردم و رفتم تو خونه.

در و بستم و به در تکیه دادم. نشستم رو زمین و زدم زیر گریه.

گریه واسه خودم. واسه بختم.

نیما چرا.. چرا داری با حرفات دیوونم میکنی چرا با روح و روانم

بازی میکنی. لعنتی مگه مهشید چش بود؟ این حرفا چی بود که زدی؟

خدایا فقط یه چیز ازت می خوام. اینکه بهم بگی این همه عذاب کی تموم میشه؟

خدایا چرا انقد دیر؟ چرا نیما چرا دیر فهمیدی که من خوشحال نیستم؟

چرا تو این مدت نگاه های پر حسرت و ندیدی؟ چرا اشکایی که گوشه چشمم قایم میشد و ندیدی؟

چرا اه هایی که از سینم بیرون میزد و نشنیدی.. چرا.. نیما خیلی دیر اومدی.. دیگه همه چی تموم شده..

دیروز با یه دسته گل اومده بود دیدنم.. با یه نگاه مهربون

همون نگاهی که سالها ارزوی دیدنش و داشتم و ازم دریغ میکرد

گریه کرد.. اشک ریخت.. گفت که چقد دلش واسم تنگ شده

ولی من فقط نگاهش کردم.. وقتی رفت سنگ قبرم از اشکاش خیس شده بود

دیر اومد... مثل همیشه..

از اونجایی که زندگی همیشه بر وفق مراد من بوده و همیشه به ساز من رقصیده ایندفعه هم رو سفیدم کرد.

امروز شروین زنگ زد و با خوشحالی گفت که جواب آزمایشا مثبت بودن.

پشت تلفن احساس یه ادمی رو داشتم... نه من دیگه احساسی برام نمونده بود.. واسم مهم نبود.. با شروین ازدواج میکنم و یه زندگی بی عشق و شروع میکنم با کسی که علاقه ای بهش ندارم و یه عمر میسوزم در حسرت عشقم.. میسوزم و میسازم.

من هیچ من به درک من به جهنم شروین چه گناهی کرده که نبا ید طعم یه زندگی عاشقانه رو بچشه.

اون چرا باید درگیر بشه.. خدایا کاشکی میتونستم براش از مهتاب بگم.. حیف که قسمم داده بود از علاقتش چیزی به شروین نگم.

شروین با خوشحالی حرف میزد و من فقط به یه نقطه خیره شده بودم. احساس کردم که دستم خیس شد.

یه قطره اشک از چشم چکید رو دستم. باز م گریه کردم.
انقد زرزرو شدم که دیگه کنترل اشکام دست خودم نیست.

شروین_جانان تو هم خوشحالی؟

قطره اشکم رو پاک کردم و گفتم_اره هستم.

شروین_جانان من که خیلی خوشحالم در واقع حس میکنم رو ابرام. مامان و شروین و که دیگه نگو مگه کسی میتونست ساکتشون کنه.

چقدر همه خوشحالن .. کاشکی منم شاد بودم خوشحال بودم.. کاشکی این روزا بهترین روزای عمرم میشدن..

نکنه نیما واقعا واسم دعا کرده؟ نکنه حرفای اون روزمو باور کرده؟

ولی.. ولی اون میفهمه که بهش دروغ گفتم.

چشمای اشکیم اینو بهش فهموند که چه ضربه ای خوردم همونطور که فهمید خوشحال نیستم میفهمه که حرفام واقعیت نداشت.

عمه مریم زنگ زده بود به مامان و گفته بود واسه آزمایشا. ظهر خونمون غوغا بود.

باران و حامد اومده بودن. ماهان زودتر اومد. چه خبر کردن

. مثلاً می خواستن منو خوشحال کنن.

سکوت و بی حرفی منو گذاشتن پای خجالت و شرم و حیا. ولی کاشکی میفهمیدن بعضی وقتا توی سکوت ادما یه دنیا حرف هست یه عالمه گله و شکایت یه عالمه نارضایتی.

کاشکی میشد به باران بگم خواهری این همه شادی تو بیشتر مایه عذاب منه.

کاشکی ماهان میفهمید مثل اون موقع ها نیاز به همدردیش دارم .

اینکه بیاد و بهم پيله كنه كه چمه.

همه از جواب مثبت ازمايش با خبر بودن.

شاهين زنگ زده و سر به سرم گذاشت و كلي چرت و پرت گفت.

از پشت تلفن با يه صدای مثلا بغض دار گفت _

جانان خيلي بيشعوري. كثافته خر.. واسه چي داري زن اون شروين لندهور ميشي ها؟

خندم گرفته بود بهش .هنوزم دست از سرم بر نمي داشت.

_ شاهين ديگه بايد اين مسخره بازيات و تموم كني. فكر نكنم شروين خوشش بياد.

شاهين_ شروين غلط كرد با تو كه رفتي زنش شدي. اصلا مگه تو نامزد نداري. په من اينجا

باقاليم. ها

جانان به جان خودم شب عروسيت پاميشم با ماشينم ..نه نه ماشين خودم سفيده با ماشين

دوستم كه مشكيه خوب ميشورمش كه حسابي برق بيفته و تميز بشه .اره داشتم ميگفتم با

ماشين يهو ميام داخل سر سفره عقد همون موقع كه تو مي خواي بگي با اجازه ننه بابام بله كه تو

خيلي بيجا ميكني ..اره همون موقع ميام و از ماشين پياده ميشم .

داد ميزنم

نه..اين زن منه عشق منه جون منه ..نمي دارم ازم بگيريدش..بعد ميام يقه شروين و ميگيرم

پرتش ميكنم اون پشت مشتتا بعدش ميام دستو ميگيرم بزور با خودم ميبرمت و با همدگه ميريم

تو افق محو ميشيم.

واي خدا از دست اين پسر.بعد مدتتها خنديدم.

اين شاهين كمپاني مسخرگيه.

شاهين_بخند.خنده هم داره.بهم رودست زدي حالا هم داري به ريش نداشته من ميخندي خائن.

خائن.خائن.من خائن نیستم.من به کسی خیانت نکردم.چرا خیانت کردم.من به عشقم خیانت کردم.من به نیما خیانت کردم.

مگه اون صاحب قلب من نبود واسه چی می خوام یکی دیگه رو واردش کنم.

نه ..نه..به خودم قول میدم که نذارم هیچکس دیگه ای وارد قلبم بشه.نمیذارم.

بازم تو ایینه یه دختر نشسته که غم تو چشماشه.که ناراضیه ولی هیچکس اینو نفهمید.

بزور میخوام لبخند بزnm ولی انگار ماهیچه های صورتm دیگه یادشون رفته

حتی چجوری بخندن.

امروز بله برونه.از صبح خونمون غلغله بود باران و عمه هدی اومده بودن کمک مامان.

منم خودم و زدم به سر درد که از اتاق نرم بیرون.حتی نرفتم واسه امشب لباس بگیرم.

باران رفت و واسم خرید کرد.هنوزم نگاش نکردم ببینم چیه.چه شکلیه.فقط خود باران میدونه اگه لباس باز بخره نمی پوشم.

رفته بودم زیر پتو داشتم از تو گوشیم عکسای نیما رو نگاه میکردم مثلا می خواستم باش خداحافظی کنم.اخ که چه دردی داره..

بزور باران بلند شدم که اماده شم.

دوش گرفتم.خوده باران موهامو سشوار کشید.یه کت شلوار خیلی خوشگله شکلاتی واسم گرفته بود.پوشیدمش فیت تنم بود.بههم میومد.

باران میخواست موهامو بریزه رو شونه هام ولی مگه من میداشتم.

موهامو بالا سرم محکم بستم و روسری کرم شکلاتی هم سرم کردم.

عطر زدم و صندلای شیشه ای هم پوشیدم.

حوصله ارایش نداشتم ولی بارانه دیگه نمیشه کاریش کرد.

اومد و رو صورتم یه کارایی کرد. رز و رز گونه و ریمل. دیگه نداشتم ادامه بده.

خوب شده بودم. تو اینه به خودم نگاه کردم. بازم همون دختر غمگین.

صدای مهمونا از پایین میومد.

اروم از پله ها رفتم پایین.

همه اومده بودن تو سالن نشسته بودن.

دلهره داشتم نه به خاطر اینکه امشب بله برونمه چون می خواستم واکنش نیما رو ببینم. اصلا امشب میاد؟

رفتم داخل سالن و سلام کردم. همه ها کمتر شد. همه با خوشرویی جوابم و دادن.

سروین اومد جلو با مهربونی گونمو بوسید و گفت _

عروس خانم خوشگله ما چطوره؟

از سروین این ناپرهیزیا بعید بود. با لبخند جوابش و دادم و رفتم نشستم.

تازه تونستم بقیه رو هم ببینم.

شروین که حسابی دختر کش شده بود. کت شلوار سورمه ای و بلوز سورمه ای و کراوات سورمه ای با خطای سفید.

عطرشم که رو خودش خالی کرده بود. صورتشم حسابی صفا داده بود.

همه چقد به خودشون رسیده بودن. من از همه ساده تر بودم.

نگام بین جمعیت گشت و رو اونی که دلم دنبالش میگشت ثابت موند.

چقدر غمگین. چقدر ساده. چقد ساکت. ولی مغرور. مثل همیشه. حتی الانغمگین و مغرور.

همه داشتم با همدیگه حرف میزدن. شروین بروم لبخند زد. دوباره شلوغ شد. اصلا شکل بله برون یا مهمونی رسمی نبود.

یکی میرفت یکی میومد.

این با اون حرف میزد. گوشیم زنگ خورد. پونه بود. حتما میخواست بهم تبریک بگه.

رفتم تو حیاط. کلی چرت و پرت گفت که بیا عروسیامونو با هم بگیریم و چمیدونم مسخره بازی در می آورد.

گوشی و که قطع کردم. یه صدای زمزمه شنیدم. رفتم جلو تر. نیما نشسته بود. سیگار دستش بودو شعر سیب از زبون خود سیب رو که همیشه با هم میخوندیم و میخوند.

نمی دونم چرا وسوسه شدم واسه آخرین بارم که شده. با هم این شعر و بخونیم واسه همین منم باهاش همکلام شدم.

دخترک خندید و پسرک ماتش برد که به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیده.

باغبان از پی او تند دوید به خیالش می خواست حرمت باغچه و دختر کم سالش را از پسر پس گیرد. غضب الود به او قیظی کرد.

این وسط من بودم سیب دندان زده ای که روی خاک افتادم

من که پیغمبر عشقی معصوم بین دستان پر از دلهره یک عاشق و لب و دندان

تشنه کشف و پر از پرسش دختر بودم و به خاک افتادم

چون رسولی ناکام ..

هر دو را بغض ربود

دخترک رفت ولی زیر لب این را می گفت_ او یقینا پی معشوق خودش می اید.

پسرک ماند ولی روی لبش زمزمه بود مطمئنا که پشیمان شده بر میگردد.

سالهاست که پوسیده ام آرام آرام .. عشق قربانی مظلوم غرور است هنوز

جسم من تجزیه شد ساده ولی ذراتم همه اندیشه کنان غرق در این

پندارند این جدایی به خدا رابطه با سیب نداشت..

تموم که شده مونطور که پشت به من نشسته بودیه پک عمیق به سیگارش زد و و دودش رو فرستاد بیرون.

پاهام به اختیار خودم نبودن که برگردن داخل. همونجور ایستاده بودم و خیره به نیما بودم که گفت_ تو هم مثل من دوست داشتی واسه آخرین بار بخونیش؟

بعد بلند شد برگشت و روبروم ایستاد. سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد.

دوتا دستاشو کرد تو جیب شلوارش و سرش و گرفت بالاو خیره به چشم گفت_

میدونی داری راه و اشتباه میری؟ جانان انقد میشناسی منو که حاضر نیستم واسه کوچکترین چیزی از کسی خواهش کنم چه برسه به التماس.

یه قدم اومد نزدیکتر و سرش و خم کرد و با یه نگاه مهربون گفت_

ولی جانان بهت التماس میکنم تمومش کنی. این بازی مسخره رو تمومش کنی. اگه واسه تنبیه

منه بسمه بخدا بسمه فقط با زندگیت بازی نکن. از این بدترش نکن. جانان هنوزم وقت هست.

تموم وجودم داغ شده بود. میسوخت از حرارت. دوست داشتم بخندم یه خنده بلند یه خنده عصبی دوست داشتم بخندم به حماقتم به کار احمقانم. من که با ندونم کاری زدم همه چی رو خراب کردم.

از یه دختر ۱۸ ساله بیشتر از این بر نمیاد.

اومدم برگردم که اومد و روبروم ایستاد و گفت_ جانان بیشتر فکر کن... من..

یه قدم اومدم جلو که از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت.

کنار هم ایستاده بودیم ولی برعکس هم .

مچ دستمو از رو لباس محکم گرفته بود و فشار میداد معلوم بود عصبیه. دردم گرفته بود ولی هیچی نگفتم.

اروم با یه صدای ضعیف گفت _

با رفتنت داغون میشم.

یه پوزخند زدم بهش و گفتم _ پس تازه میشی مثل من.

دستم از دستش در آوردم و سریع از کنارش رد شدم.

قلبم تند تند میزد منظورش چی بود؟ از چی داغون میشد؟ خدایا تحمل غم نیما رو ندارم.

رفتم داخل. هنوز همه داشتن حرف میزدن و شلوغ بود.

شروین تا نشستم با لبخند اشاره داد کجا بودی؟

گوشیمو نشونش دادم و گفتم پونه بود.

خندید. چشمک زد و گفت _ دلم برات تنگ شده بود.

خجالت کشیدم. لپام سرخ شدن فکر کنم چون شروین زد زیر خنده.

سرمو انداختم پایین.

اصلا حوصله مهمونی رو نداشتم. دوست داشتم زود تموم شه و من برم تو اتاقم.

نیما هم اومد داخل اخماش تو هم بودن و دماغ بود. نشست سر جاش و پاشو انداخت رو پاشو

عصبی تکونش میداد.

عمه مریم یه گردنبند خیلی خوشگل و ناز انداخت گردنم واسه نشون.

نقل ریختن سر من و شروین.

شاباش ریختن سرمون. شروین اروم زیر گوشم گفت _ بالاخره شدی عزیز دلم.

واکنش من فقط یه لبخند خشک و خالی بود. اصلا احساسی به حرفای شروین نداشتم.

جراتم نداشتم نیما رو نگاه کنم میدونستم الان قیافش شکل همون اژدها شده.

حرفای اصلی زده شدن و جشن نامزدی رو هم گذاشتن واسه هفته دیگه تو خونه باغ شروین اینا. چند ماه بعدم عقد و عروسی.

چقدر همه چی داشت سریع پیش میرفت. همه چیز داشت دست به دست هم میدادن که من و زودتر وارد راهی کنن که ازش بیزار بودم.

این روزا زندگی واسم تکراری شده. تکراری و کسل کننده.

سه روزی از مراسم بله برون میگذره. به بهونه دانشگاه از زیر بار خریدای جشن فرار کردم. اصلا حوصله خرید کردن ندارم.

کارای اصلی رو که شروین خودش انجام داده. ریزه کاری ها رو هم باران و شروین کردن. فقط قراره یه روز با دخترا برم واسه خرید لباس.

هر روز میرم دانشگاه و بعد کلاسم تا دیر وقت پیاده روی میکنم تا دیر تر برسم خونه. بیشتر مسافت خونه تا دانشگاه رو پیاده میام.

دوست نداشتم برم با شروین و یه مشت دروغ و چاخان تحویلش بدم و یه لبخند زشتم بندازم تنگش.

ترجیح میدم نبینمش و تلفنی فقط حرفای اونو گوش بدم.

از علیرضا دیگه خبر ندارم حتی دانشگاه هم ندیدمش. امروز تو دانشگاه سراغش و از دوستش گرفتم ولی گفت رفته سفر. حتما با دلنواز رفتن. خواستم بهش زنگ بزنم که یکم باهاش حرف بزنم

ولی گفتم شاید با این کار دوباره هوایی بشه به هر حال دیگه اون یه مرد متاهله. منم که دیگه جای خود دارم یه سر دارم هزار سودا.

امروز از دانشگاه زدم بیرون مثل همیشه داشتم کنار خیابون قدم میزدم و اصلا تو حال و هوای خودم نبودم که یه ماشینی کنارم اروم حرکت میکرد.

شیشه ماشین و داد پایین و صدای یه پسره اومد که گفت_

خانم خوشگله افتخار نمیدی؟

پسره بی شعور. اصلا محلش نداشتم که دوباره گفت_

بابا یه نگاه بنداز شاید خوشش اومد.

نه این ادم نمیشه. همچین کسایی لیاقت نگاه کردنم ندارن. اومدم از رو جوب بپریم که یهو گفت_

جانان کجا میری؟

ایستادم. این منو از کجا میشناسه. اروم برگشتم سمتش.

اینکه شروینه. پسره بی تربیت این از این کارا هم بلده و رو نمیکرد.

اروم رفتم سمتش در و برام از داخل باز کرد.

سوار شدم و سلام کردم که با خوش رویی جوابم و داد.

شروین_جانان یعنی عاشق همین نجابتتم ها. حتی سرتم بلند نکردی ببینی کی مزاحمت شده. شاید خوشش اومد.

اخم کرده برگشتم سمتش که خندید و گفت_

باشه بابا تسلیم.

خنده اش که اروم شد گفت_جانان یه جی میپرسم جان شروین راستشو بگوها؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت_حالا وجدانا خوشش اومد. چهره دختر کشی دارم یا نه؟

پسره پرو. خندم گرفته بود بهش. ادم نمیشه.

اونم خندید و گفت_اها بخند بابا دلم گرفت. جانان خانم شما نمیگی من دلم واست تنگ شده. همش درس درس.

خجالت کشیدم. شرمنده شدم از این همه محبتش.

اون انقد خالصانه محبت میکنه ولی در عوض من..

_ببخشید این چند وقت کلاسا رو تق و لق رفتم دیگه اگه نمیرفتم نا جور میشد.

نگاه قشنگی بهم کرد و گفت_اشکال نداره خانمی.شما همینقدر که یاد ما باشی بسه برامون.

خدایا من لیاقت این همه محبت و ندارم.خدایا حداقل کمکم کن مهرش به دلم بشینه.فقط یکم دوشش داشته باشم.

_خجالتمون نده شروین خان.حالا نمی خوامی بهمون نهار بدی من خیلی گرسنمه.تو گرسنت نیست؟

یه خنده شیطون کرد و یه نگاه بد جنس بهم انداخت و گفت_

چرا اتفاقا الان که دارم فکر میکنم انگار منم خیلی گرسنم شده.

پسره بیشعور.باز من به این رو دادم.دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم که اصلا نباید به شروین رو داد چون واقعا بی ظرفیته.

خودم و زدم به اون راه.اونم یکم خندیدو رفت سمت همون رستوران که اون سری رفتیم.کلا امروز خیلی شاد بود.

با سروین و باران و شیما اومده بودیم واسه خرید لباس نامزدی.

اصلا حوصله خرید کردن نداشتم ولی خب دیگه خیلی ضایع بازی میشد اگه نمی یومدم.

بعدم اگه قرار بود اینا رو بفرستم که میرفتم یه تیکه پارچه پنجاه سانتی میخریدن که نمیدونستی این الان سرشه یا تهشه.

کل بازار و گشتیم ولی مگه لباس پوشیده پیدا میشد چیزایی هم که بودن من خوشم نمیومد.

همه یا دکلمه بودن یا بندی یا کوتاه یا تور و خلاصه هیچی پیدا نکردیم.

مثلا برای من اومده بودن بیان خرید.همشون خریداشونو انجام دادن.

باران یه پیراهنه سبز ابی خیلی ناز خرید. بلند بود ولی حلقه ای بود و دوتا چاک بلندم داشت.

سروین یه پیراهنه کوتاه بالا زانو بنفش خرید که روی دامنش پر از تور ای خوشگل داشت.

شیما هم یه کت دامن کوتاه بالا زانو صورتی خرید.

کلا همشون خرید کرده بودن الا من.

دیگه داشتیم نا امید میشدم که یهو توی یه پاساژ یه مغازه ای بود که فقط یه تک لباس تو ویتیرنش گذاشته بود.

محو زیبایی لباس شده بودم.

یه پیراهن سفید از جنس حریر و لخت بود که دور کمرش پراز گلای ریز برجسته سفید داشت که تو شون نگین کار شده بود.

یقه شل و افتاده بود. روی سر شونه هاش یه گل خیلی خوشگل بود که استیناش از زیر گل در میومدن.

استینای حریر که از بالا تنگ بودن و کمی کمی گشاد میشدن و روشن از نگیهای خیلی شیکی کار شده بود.

دامن بلند و ساده ای داشت. انقد لخت و نرم بود که اگه تگون میخوردی همینجوری واسه خودش میچرخید.

نشون بچه ها که دادم همشون تأیید کردن. رفتیم تو فروشگاه و از فروشنده خواستیم که واسمون بیاردش.

تو اتاق پرو که اصلا دلم نمیومد بپوشمش بسکه لخت و ظریف بود.

بلندی دامن تا روی پاهام میومد. تو تنم خیلی قشنگ نشسته بود مخصوصا که موهامم ازاد رو شونه هام گذاشته بودم.

بچه ها خیلی خوششون اومد.

اومدم از اتاق پرو بیرون و از فروشنده خواستم که بذارش تو پاکت.

بالاخره منم خریدم و انجام دادم. با اینکه قیمتش خیلی گرون بود ولی واقعا شیک بود.

خیالم دیگه از لباس راحت شد.

بعدم رفتیم و هممون یکی یه صندل هم رنگ لباسمون خریدیم.

منم یه صندل شیشه ای پاشنه بلند خریدم بچه ها مسخره میکردن میگفتن جانان با این لباسا و صندل شیشه ای مثل سیندرلا میشه .

بعد سروین گفت وای ترو خدا غیب نشی جانان داداشم دق میکنه.

دیوونه ها.

فقط میموند یه مشکل. نامزدی مختلط بود منم که مثلا عروسم موهامو چکار کنم ؟

که بله اونم حله با یه شال حریر سفید رنگ لباسم همه چی حله. دخترا

کلی غر زدن که بابا یه شبه و نامزدیته و یه شب هزار شب نمیشه و اینا ولی من اصلا زیر بار نرفتم. مگه شب نامزدی من نامحرما بهم محرم میشن.

من که کار خودم و کردم.

خریدا که تموم شد با بچه ها رفتیم رستوران و شام خوردیم و بعدم همه رفتیم خونه.

خیلی خسته بودم. انقد که حال تکون خوردن نداشتم.

خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. سروین بود.

سروین_می خواستی بدون شب بخیر بخوابی.

_ببخشید. خیلی خسته بودم.

سروین_دشمنت شرمنده خانمی. خسته نباشی. شنیدم یه لباس خوشگل خریدی قراره بشی شکل فرشته ها.

_این سروین دهن لق نتونست جلو زبونشو بگیره؟

شروین خندید و گفت_اون بیچاره که چیزی نگفت.من خودم مطمئنم تو هر لباسی بپوشی شکل فرشته ها میشی.تو فرشته زندگی منی جانان.

یه لبخند قشنگ اومد رو لبم. در برابر این حرفا فقط تونستم سکوت کنم.

شروین_شبت بخیر گلم.

_شب بخیر.

فردا مثلا جشن نامزدیمه ولی هیچیم مثل بقیه عروسا نیست.

ارایشگره گفته بود که از یه روز قبل بیا واسه اصلاح ابرو و اپیلاسیون و پروارایش و تعیین مدل مو و ناخن و چمی دونم از این ادا اطوارا.

ولی نرفتم گفتم خود روز جشن میرم واسم انجام بده .

بعدم من که زیاد کاری ندارم .موهام که زیر شاله.بقیه اونا هم نمی خواستم . اصلا هیچی نمی خواستم. اصلا امروز حوصله نداشتم.

بارانم از یه طرف زنگ زد و کلی فحش بارم کرد که مثلا فردا نامزدیته تو رفتی دانشگاه. این همه کار داریم تو ول کردی رفتی.

اخترشم قطع کرد دختره دیوونه.

اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم هی میگم خدا رو چه دیدی شاید تا فردا افتادم مردم تصادف کردم سخته کردم دیگه همه خیالشون راحت میشه.

بعضی وقتا هم واسه دلداری خودم میگم اخه جانان احمق دلتم بخواد کی از شروین بهتره .

پسر مردم اقا دکتر مودب خوشتیپ جذاب مهربون اینهمه هم که دوست داره .

همه از خدائشونه همچین کسی خواستگارشون باشه اون وقت تو اینجوری میکنی .

ولی بعد با خودم میگم مگه نیما چشه خب اونم مهندس خوشگل خوشتیپ خب مغرور هست ولی
مهربونم هست اصلا من عاشق همین غرورش شدم اصلا دله بابا خب چکارش کنم؟

یه دفعه میبینی یکی از بین این همه غذا یکیه که مورد علاقه که اگه هر روزم براش بپزن سیر
نمیشه ازش. نیما هم همونه دیگه.

دیوونه شدم داشتم با خودم کل کل میکردم.

داشتم از دانشگاه میرفتم سمت خونه که گوشیم صدای زنگ اس ام اسش اومد.

بازش کردم از علیرضا بود تعجب کردم خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم .

بر سنگ مزارم بنویسید اشفته دلی خفته در این خلوت خاموش

او زاده غم بود که از خاطر دوستان گشت فراموش

ترسیدم. قلبم تند تند میزد. این چیه نوشته. یعنی چی؟

نکنه بخواد کار احمقانه ای بکنه. اون که دیگه مشکلی نداره.

خودم و دلداری دادم که نه بابا یه پیام سادست دیگه.

شمارش و گرفتم جواب نمیداد دوباره گرفتم بازم جواب نداد.

دیگه واقعا ترسیدم .

واسش اس زد _ علیرضا خوبی؟ کجایی؟

داشتم میمردم. دلشوره گرفتم.

دستام میلرزیدن که دوباره یه پیام دیگه اومد.

بازش کردم. از خودش بود.

نوشته بود_

زندگی گفت که آخر چه بود حاصل من؟

عشق فرمود تا چه گوید دل من.

عقل نالید کجا حل شود مشکل من.

مرگ خندید در خانه ویرانه من!

دیگه رسما سخته رو زدم. این چشه چرا همش داره از مرگ و میر مینویسه. وای خدا

حالا چکار کنم. بازم بهش زنگ زدم رد تماس داد. کاشکی شماره دلنواز و داشتم.

حالا چه غلطی بکنم دوباره براش فرستادم_

علیرضا میگم کجایی؟ چته تو؟ این چرت و پرتا چییه نوشتی؟

با پاهایی لرزون رفتم پارک کنار دانشگاه و نشستم روی یه نیمکت خالی.

از استرس حتی نمیتونستم راه برم.

منتظر بودم که پیامش اومد. بازش کردم.

ارزویم این است نترود اشک از چشم تو هرگز. مگر از شوق زیاد.

نرود لبخند از عمق نگاهت هرگز.

و به اندازه هر روز تو عاشق باشی

عاشق انکه تورا می خواهد

و به لبخند تو از خویش رهایی گردد

و تو را دوست بدارد به همان اندازه که دلت می خواهد.

خدایا حالا چکار کنم. اشک به چشم نشسته بود. از یه طرف از پیامش غمگین و ناراحت شدم و از یه طرفم میترسیدم.

نمی دونستم چکار کنم؟ ایندفعه قلبم کند میزد. قاطی کرده بودم.

بهش پیام دادم_

علیرضا تو رو خدا جواب بده ؟ اینا چین نوشتی؟ چی شده؟ چرا جوابم و نمیدی؟

اصلا زمان و مکان از دستم در رفته بود. فقط و فقط نگران علیرضا بودم. اون لحظه فقط سلامتی علیرضا برام مهم بود. دیگه هیچی اهمیت نداشت.

که دوباره پیام اومد. ایندفعه با خوندن پیامش قلبم از کار ایستاد

گاه با خودم می اندیشم خبر مرگ مرا به تو چه کسی میگوید؟

ان زمان که خبر مرگ مرا از کسی میشنوی

روی تو را کاشکی میدیدم. شانه بالا زدنت را

و بی قید تکان دادن دستت را که مهم نیست زیاد

و تکان دادن سر را که عجیب ! عاقبت مرد؟ افسوس

کاشکی میدیدم. من با خودم میگویم_

چه کسی باور کرد جنگل جان مرا آتش عشق تو خاکستر کرد.

دیگه واقعا داشتم گریه میکردم. آخه چه خبره؟ ترسیدم نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

با چشمای اشکی و دستای لرزون نوشتم_

علیرضا اگه هنوز برات مهمم جان من تمومش کن.

بخدا دارم گریه میکنم تمومش کن لعنتی.

اروم گریه می کردم .نمی دونستم الان باید چکار کنم. به کسی خبر بدم. ندم. اصلا شماره ای ادرسی از هیچکدومشون نداشتم.

احساس کردم یکی کنارم نشست.احتمالا پسر بود از بوی عطر تندش اینو فهمیدم.

ترسیدم. اخه پارک خلوت بود. اروم سرم و اوردم بالا که دیدم یه پسر جلف مو سیخ سیخی نشسته کنارم.

اه چندش حالم از قیافش بهم خورد.

پسر_چی شده خانم خوشگله؟ کی گریتو در آورده؟ عزیزم. بذار خودم اشکات و پاک میکنم. اشغال بیشعور.

دستشو آورد نزدیک صورتم که مثلا اشکامو پاک کنه که یهو بصورت خیلی فانتزی پرت شد تو گل کاریای کنار پارک.

وای خدا این که علیرضا ست. اینجا چکار میکنه؟

علیرضا عصبانی رفت طرف پسر. یقشو گرفت و از رو زمین با شدت

بلندش کرد و با صدای زمختی گفت_

غلط میکنه کسی بخواد اشکای جانان منو پاک کنه. شیر فهم شدی یا حالیت کنم؟

پسر که از هیکل علیرضا حسابی ترسیده بود به تته پته افتاده بود.

تا علیرضا ولش کرد. فرار کرد رفت.

فقط من این وسط مات مونده بودم به علیرضا. اینکه صحیح و سالمه.

برگشت ستم. لباسش و مرتب کرد و بروم لبخند زد.

یهو یادم اومد تا همین چند دقیقه پیش عزا گرفته بودم واسه چرت و پرتای این اقا.

با عصبانیت رومو ازش گرفتم کولمم برداشتم که برم سریع اومد روبروم وایساد و گفت _

نرو جانان. ترو خدا دیگه نرو.

علیرضا کولمو که تو دستم بود و محکم گرفته بود و نمیداشت برم.

کولمو برد و رفت نشست رو همون نیمکت خالی.

یه نگاه بهش انداختم و منم بی تفاوت رفتم نشستم.

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت _ دلم واست تنگ شده بود. نمی دونم امروز چم بودلوس شده

بودم. دوست داشتم ببینم هنوزم برات مهمم یا نه.

نگرانم میشی؟ خیلی وقته جلوی در دانشگاه منتظرتم. وقتی دیدم داری گریه میکنی از خودم بدم

اومد. اینکه من اشکت و در اوردم.

ولی خب از یه طرفم خوشحال شدم از اینکه هنوزم یه جایی پیشت دارم.

دلم از حرفاش گرفت. برگشتم و نگاش کردم و گفتم

_ علیرضا معلومه چی میگی؟ خب معلومه که تو واسم مهمی. تو دوست خوب منی .

من مهمترین راز زندگیم رو به تو گفتم.

شادی و سلامتی تو واسم خیلی مهمه.

یه چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که گفتم _ سفر بودی؟

علیرضا _اره. فرید میگفت سراغم و گرفته بودی.

_اره.یه مدت نبودی تو دانشگاه.نگران شدم.حالا کجا رفتین؟ماه عسل؟

راستی دلنواز چطوره؟خیلی دوست دارم ببینمش.خوبه؟

یه پوزخند بهم زد و گفت _اره ماه عسل بودم ولی تنها.

چی؟ماه عسل تنها؟

با تعجب نگاش کردم که گفت _این زندگی جهنمی رو همینا واسم درست کردن.انقد زندگی رو براش زهر میکنم که خودش با پای خودش فرار کنه بره.

از روزی که نامزد کردیم نرفتم سراغش.باورت میشه حتی نمی دونم شمارش چنده؟

اون بهم زنگ میزنه.اس ام اس عاشقانه میده ولی من خیلی سرد باهاش رفتار میکنم

یه جورایی دیگه خودش مطمئن شده که کاری از دستش بر نمیاد.

عصبانی شدم بلند شدم و گفتم _

_دیوونه شدی؟میفهمی داری چکار میکنی؟اون دختر با هزار امید و ارزو اومده تو زندگی تو.اون

بیچاره چه گناهی کرده که تو داری با مامانت و بقیه لج میکنی؟

یهو فریاد زد _اون از همه چی خبر داشت.اون میدونست که نمیتونه جایی تو قلبم باز

کنه.میدونست من خر علاف یکی دیگم.نباید خودشو بزور وارد زندگیم میکرد.

_علیرضا گناه خودت و مامانت و گردن اون ننذاز.اونم مثل من فکر میکرد تو همه چی رو فراموش

کردی.اینکه با قضیه کنار اومدی.فکر میکرد میتونه تو رو مال خودش کنه.

علی داری با این کارا همه چی رو خراب میکنی.دلنواز دختر خوبیه.

زندگیت رو نابود نکن.

علیرضا _زندگی من خیلی وقته که نابود شده همون موقع که تو ردش کردی.

ولش کن حوصله نصیحت شنیدن ندارم.تو چی از خودت بگو.

نشستم سر جام .دوباره یاد بدبختی خودم افتادم.به زمین چشم دوختم و گفتم_فردا نامزدیمه.

یه اه عمیق کشید و گفت_این زندگی یه مرگ تدریجیه.کاشکی انقد جراتش رو داشتم که خودم و از این زندگی راحت کنم.

_من لیاقتش و ندارم.

یه نگاه خیره بهم کرد و گفت_وقتی بشی همه زندگی یه نفر وقتی بشی همه ارزوهای یه نفر وقتی بشی هدف و همه امید یه نفر بدون لیاقت بیشتر از ایناست.شاید من لیاقت تو رو نداشتم جانان.ولی..ولی بدون تو همه زندگی منی .

دوست نداشتم بین منو علیرضا از این حرفا باشه.بلند شدم سرم و انداختم پایین و گفتم_

علیرضا الان هم تو هم من هر دو مون به دونفر دیگه متعهدیم.چه دوستشون داشته باشیم چه نه. این کار و خودمون انجام دادیم.

اگه میخوای دوستیمون هنوزم سر جاش باشه.بیا..بیاو بشو داداشم.

اینو گفتم و رفتم.میدونستم این حرفم از صدا تا فحش براش بدتره ولی اخرش که چی.

اینجوری اونم نمیتونه آرامش بگیره.با خودم میگفتم اگه ازدواج کنم شاید علیرضا دیگه ازم چشم بیره ولی مثل اینکه نه من باید از رو زمین محو بشم.

وقتی رسیدم خونه کسی نبود.چون نامزدی خونه شروین اینا بود مامان و بارانم رفته بودن کمک عمه مریم.البته الان فکر کنم همه اونجان.

ولی من حوصله شلوغی رو نداشتم.

شروین از بیمارستان زنگ زد و گفت_اگه دوست داری خودم پیام دنبالت و ببرمت .

ولی من سر درد و یه مقدار ریزه کاریای فردا رو بهونه کردم و نرفتم.

واسه مامان هم هزار تا دلیل و برهان اوردم تا راضی شد.

چقدر خوبه خونه انقد ساکته. از کی تا حالا انقد از سکوت خوشم میاد. از اینکه هیچکس کنارم نباشه. از تنهایی..

از وقتی که نیما رو ندارم. از وقتی که احساس کردم بدون نیما بی کس و تنهام.

چقدر دلم واسش تنگ شده. چقدر دلم میخواد ببینمش.

خدایا چه جوری فراموشش کنم. قبلا خودم دوست نداشتم فراموشش کنم. ولی الان خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمکم کن فراموشش کنم.

چقدر الان دلم میخواست که با همدیگه بشینیم کنار استخر و شعر بخونیم.

که اون جوکای مسخره تعریف کنه و من به بیمزگیشون بخندم.

بعد اون بگه جوکای دیگه هم بلده ولی بدرد من نمیخوره. چقدر رابطمون پاک بود.

چقد دلم واسه اون روزا که همه بچه ها با هم جمع میشدیم و اب بازی میکردیم تنگ شده. من دلم نمیومد نیما رو خیس کنم.

اونم وقتی کسی میخواست منو خیس کنه فوری خیسش میکرد. یه جورایی هوامو داشت.

چقد دو سال پیش که پاش شکست گریه کردم.

اون تصادف کرده بود من روز به روز لاغر تر میشدم.

دلم واسه اون روزا خیلی تنگ شده. جای خالی نیما رو تو تک تک لحظات زندگیم حس میکنم.

اون همیشه بود همیشه و همه جا و همه ساعت. هر وقت دلتنگ میشدم خود به خود پیداش میشدو میگفت دلش واسم تنگ شده اومده ببینتم.

ولی الان توی این ۳ ماه خیلی از هم دور شدیم. خیلی. انگار یه تیکه از وجودم کنده شده. خدایا همه چی به کنار من با این خاطره ها چه طور کنار بیام.

حداقل از ذهنم پاکشون کن.. چقدر الان احساس میکنم محتاج یه نگاه خشک و خالیم ازش. فقط یه نگاه.

گاهی دلت میخواد همه بغضات از تو نگاهت خونده بشن...

میدونی که جسارت گفتن کلمه ها رو نداری...

اما یه نگاه گنگ تحویل میگیری یا جمله ای مثل_چیزی شده؟؟!!!

اونجاست که بغضت رو با لیوان سکوت سر میکشی و با لبخند میگی_ نه هیچی

چقدر کم توقع شده ام نه اغوشت را می خواهم.. نه یک بوسه.. نه حتی بودنت را..

همین که بیایی و از کنارم رد شوی کافی است...مرا به آرامش میرساند...

حتی اصطکاک سایه هایمان...

تو این لباس سفید با اون نگینای خوشگلش با استینای محشرش واقعا فقط یه چوب دستی کم داشتی.

امروز روز نامزدیه.از همون موقع که اومدم تو ارایشگاه یه بغض خفه کننده ای تو گلومه.

حس ادمی رو دارم که دارن به طناب دار نزدیکش میکنند.

خیلی عذاب اوره.خیلی دوست دارم بدونم نیما الان کجاست؟چکار میکنه؟خوشحاله ناراحته ؟

شروین امروز و فردا رو به خودش مرخصی داده و نرفته بیمارستان.

صبح که اومد دنبالم خیلی شارژ و پر انرژی بودجوریکه حتی منم با دیدنش برای چند لحظه شاد شدم و غمام و فراموش کردم.

تو ارایشگاه صورتم و اصلاح کردن و ابرو هامم خیلی خوشگل و ناز شدن.

ولی خیلی تغییر کردم اخه من به ابرو هام زیاد دست نزده بودم.صورتم که روشنتر شد.

موهامو که قرار بود بذارم زیر شال.ولی مگه این خانمه ارشگره راضی میشد .

دیگه داشت بچثمون میشد. حتی سروین و بارانم به طرفداری از من اومدن ولی اصلا راضی نمیشد.

اخرشم قرار شد موهامو جمع کنه و موی مصنوعی روش کار بذاره.

حالا اینجوری بهتر بود. ولی من شال حریرم و با خودم میارم همینجوری رو موهام اویزون میکنم. خب عادت ندارم معذبم.

باران و سروین کارشون دیگه تموم شد. منم داشتن رو ناخونام کار میکردن.

هنوز ندیده بودم اونا چه شکلی شدن. خودمم هنوز ندیدم چه جوری شدم ولی ازش خواستم ارایشم ملیح باشه.

_جانان این خودتی؟

با صدای باران برگشتم سمتش.

حلقه شدن اشک و تو چشماش دیدم. اومد جلو و خودش و انداخت تو بغلم.

چقد به اغوشش نیاز داشتم. چقد دوست داشتم باش حرف بزnm بگم باران منو از اینجا ببر.

سروین اومد و مارو از هم جدا کرد و گفت _

بسه بابا. ببینمت جانان. وای دختر محشر شدی.

یه لبخند زدم و برگشتم سمت اینه.

این من بودم. یه دختر ۱۸ ساله عاشق ناکام.

ارایش چشم مشکى و سفید بود و چشم درشتر شده بودن. لبای کوچیکم

صورتى و قلوه اى شده بودن. ولى جدا از همه اینا. موها.

موهای بلند و لخت و براق مشکى رو لباس و پوست سفیدم تضاد قشنگى درست کرده بود.

خیلى خوب شده بود ولى با این حال خیلى ذوق نکردم. اخرش که چى؟

اخرش که باید برم و کنار شروین قرار بگیرم.

چقد دوست داشتم مثل این فیلما یهو در با شدت باز شه و نیما بیاد داخل و دستم و بگیره و منو ببره یه جای دور و تا آخر عمرمون با هم باشیم.

_خانومای کیانی. داماد اومده.

از فکر و خیالات هندییم اومدم بیرون. دیگه مهم نیست. دیگه نباید به این چیزا فکر کنم.

از پله ها با کمک دخترا اومدم پایین. مانتو و شالم و رو سرم مرتب کردم.

اوه مای گاد شروین و چه تیپی زده.

شروین دم در ایستاده بود و به ماشینش تکیه داده بود.

اروم رفتم جلو که سرش و آورد بالا و با لبخند همیشگیش نگام کرد و گفت _فرشته من چطوره؟

_فرشته دیگه کیه؟ نکنه کیس جدیده؟

شروین_شروین باید خیلی بی لیاقت باشه که همچین ستاره ای رو ول کنه بره دنبال فرشته.

اخم کردم و گفتم_میشه بگی ستاره کیه؟

شروین هول کرده بود نمیدونست چی بگه که یهو سروین و باران زدن زیر خنده.

باران_شروین خان مونده حالا این جانان و بشناسی.

شروین اخم نازی کرد و گفت_منم بلدما جانان خانم ولی از روش خودم.

وا پسره بی جنبه.

شروین یه کت شلوار سفید نیمه براق با یه بلوز سفید و کراوات سفید براق پوشیده بود.

چه جالب با هم ست بودیم. ولی خیلی ناز شده بود حسابی دختر کش شده بود.

هر چهارتامون سوار ماشین شدیم.

شروین یه اهنگ شاد گذاشته بود و دخترا هم میرقصیدن.

دخترای بی حیا.

همشون خوشحال بودن دوست نداشتم با ناراحتیم اونا رو هم غمگین کنم.

واسه همین یه لبخند کمرنگ کنج لبم بود.

در خونه باغ شروین اینا غلغله بود همه دم در بودن و اسفند دود میکردن.

یه گوسفندم گذاشته بودن که سر ببرن.

اینا چقد قضیه رو جدی گرفتن بابا یه نامزدیه سادست دیگه.

شروین از ماشین پیاده شد و اومد و در سمت من و باز کرد خواست دستم و بگیره که پیام پایین

یه لبخند زدم و دسته گلم که پر از رز سفید بود و دادم دستش.

بابا یکی به این حالی کنه ما نا محرمیم.

باران و سروینم پیاده شدن.

بابا و مامان و عموها و عمهها و دخترا و پسرا همه اومده بودن دم در.

هو چه خبره شاید مهمونی اومد یکی بمونه داخل.

بابا اومد جلو پیشونیم رو بوسید.

ازش دلخور بودم. شاید اگه پافشاری بابا نبود من الان اینجا نبودم.

ولی الان حس میکنم دیگه ازش دلخور نیستم. رو سرم نقل و شاباش ریختن.

با کمک دخترا از رو گوسفند رد شدم و رفتیم داخل.

تمام سالن و باغ و میز و صندلی گذاشته بودن. داخل خود خونه هم پر از صندلی بود. یه قسمت و واسه من و شروین درست کرده بودن. میز و صندلی و طاق خیلی قشنگی گذاشته بودن که خلوت تر از بقیه جاها بود.

باران مانتو م رو از تنم در آورد و شالمو برداشت موهامو مرتب کرد و یه نگاه بهم انداخت و گفت
_عالی شدی.

وقتی خواست بره از تو کیفم شالم و برداشتم و انداختم اویزون رو موهام.

اروم برگشتم که دیدم شروین پشت سرم ایستاده.

با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت _حرفمو پس میگیرم تو همون فرشته ناز خودمی. چقد ناز شدی
جانان. اگه میدونستم این شکلی میشی زودتر اقدام میکردم. ولی یه چی بگما حق نداری موها تو
هیچ وقت رنگ کنی من همون موهای خودت و دوست دارم.

بچه پرو یکی بزnm تو شکمشا.

دختر اومدن و نشستن پیشم. با هم حرف میزدیم و میخندیم.

کم کم داشت شلوغ میشد. صدای اهنگ زیاد بود و سرو صدایی بود.

همه اومدن دوست و فامیل و آشنا.

داشتم با نگار حرف میزدم یه لحظه سرم و اوردم بالا که....

خدایا همیشه حسرت به دلش موندم. همیشه ارزوی داشتنش رو داشتم. یه کت شلوار مشکی و
بلوز مشکی و کراوات سفید و براق پوشیده بود. چقدر خوشتیپ شده بودولی چرا رنگ مخالف من
پوشیده بود.

دو تامون چشم تو چشم هم بودیم. یاد نامزدی نیما و مهشید افتادم. اون موقع هم واسه چند لحظه
همه محو شدن فقط من بودم و نیما.

با صدای نگار به خودم اومدم. خدایا یه کاری کن امشب ابروریزی نشه.

دختر ا و پسرا همه ریخته بودن وسط و میرقصیدن.

شلوغ پلوغ بود حسابی.

شروین میدونست نمیرقصم چیزی نگفت بهم ولی شروین اومد دست شروین و گرفت و بزور بردش وسط.

ذوقی هم واسه رقصیدن نداشتم.

شاهین اومد پیشم نشست و گفت _ حال نامزد سابق ما چگونه؟

_ شاهین جرات داری جلو شروین بگو.

شاهین _ هوووو همچین میگه شروین انگار میگه کینگ کنگ. اونم مثل کیانیا سیب زمینی بابا.

خندم گرفته بود به حرفاش .

شاهین _ جانان شانس آوردی ماشین دوستم خراب بود منم ماشین مشکی دم دستم نبود وگرنه خودت که میدونی امشب و می خواستم چکار کنم.

_ شاهین ترو خدا بس کن نفسم دیگه بالا نیامد.

شاهین _ هر هر هر . ببند نیش تو. دختره بی حیا. همون بهتر نگرفتمت . شروین بدبخت شد.

دختر خوبه یکم حیا داشته باشه ها همچین میخنده همه ۶۲ تا دندون تو ریختی بیرون.

وای خدا اگه یه کلمه دیگه حرف میزد جیغ میزد از خنده.

همون موقع بابا و مامان و عمه مریم و ماهان و عمو امیر بابای شروین و خود شروین اومدن سمتمون.

شاهین بلند شد شروین نشست.

بابا اومد کنارمو گفت _ جانان بابا با عمو امیر حرف زدیم دیدیم قراره شما یه چند ماهی با هم نامزد

باشین تو هم که از اخلاق خودت خبر داری محرم نامحرم میکنی گفتیم برا اینکه اذیت نشی یه

صیغه محرمیت ۲_۳ ماه بینتون خونده بشه. نظرت چیه بابا؟

اینا چی میگن. قرارمون این نبود. من امادگیشو نداشتم.

ولی آخرش که چی؟ دیر یا زود میرسیدیم به این نقطه.

من مشکلی ندارم بابا.

یه لبخند قشنگ نشست رو لبای شروین.

قرار شد تا نیم ساعت دیگه یه حاج اقا بیاد و واسمون صیغه بخونه.

نیما رفت سمت شاهین و با همدیگه حرف زدن نمیدونم شاهین چی بش گفت که نیما عصبانی برگشت سمتم و یه نگاه بد بهم انداخت و از سالن زد بیرون.

چش شد چرا عصبانی شد. تا حاج اقا بیاد دیگه نیومد داخل.

دور قسمتی که ما نشسته بودیم خلوت شد فقط بزرگترایستاده بودن.

استرس گرفته بودم. اهنگ و عوض کردن و یه موسیقی ملایم و غمگین گذاشته بودن.

صداش و کم کردن ولی تا این قسمتی که ما نشسته بودیم میومد.

نیما اومد داخل و روبروم به ستون تکیه داد و خیره نگام میکرد. نگاهش غمگین بود.

حاج اقا داشت خودش و آماده میکرد واسه خوندن صیغه. ولی من غرق چشمای نیما بودم.

فقط چشمای نیما رو که حس میکردم توشون پر از اشک شده رو میدیدم.

می خواستم بت بگم چقد پریشونم دیدم خودخواهی دیدم نمیتونم

تحمل میکنم بی تو به هر سختی به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

نگاه نیما رنگ تاسف گرفت. ولی دیر شده بود واسه همه چی. دیگه داشت دوره عاشقی من تموم میشد.

به شرطی بشنوم دنیات ارومه که دوشش داری از چشما معلومه

یکی اونجاست شبیه من یه دیوونه که بیشتر از خودم قدرت و میدونه

نیما یه کاری بکن. نیما الان. حتی اگه الان یه قدم بیای جلو قول میدم بلند شم. از سر این سفره بلند شم.

چکار کردی که با قلبم بخاطر تو بیرحمم تو میخندی چه شیرینه گذشتم تازه میفهمم

عاقده داشت برا بار سوم منو صدا میزد و ازم جواب میخواست.

تو رو می خوام تموم زندگیم اینه دارم میرم ته دیوونگیم اینه
نمیرسه به تو حتی صدای من تو خوشبختی همین بسه برای من.

نیومد. نیما نیومد تکون نخورد. فقط چشماش اشکی شدن. لباس تکون خوردن. یه قطره اشک از
چشماش چکید. دیگه دیر شده. واسه همه چی...

__بله

صدای کل و جیغ و سوت و دست و نشنیدم ولی رفتن با شتاب نیما رو دیدم. صدای قدمای بلندش
رو مغزم بود. رفت گفتم رفتنم داغونت میکنه ولی تو چرا رفتی نگفتم منم داغون میشم.

سرم و انداختم پایین. کاشکی کسی اشکام و نبینه.

دو تا نفس عمیق کشیدم که با گرمی دستای شروین که رو دستم نشست به خودم اومدم.

اروم سرم و اوردم بالا. لبخند قشنگی رو صورتش بود.

اروم به روش لبخند زدم.

از بس یه جا نشسته بودم خسته شدم دوست داشتم پاشم یکم قدم بزنم. شروین پیش چند تا از دوستاش ایستاده بود.

هر چقدرم که منتظر پونه شدم که نیومد. طفلی آماده بودن که بیان فرهاد حالش بد میشه میبرنش بیمارستان. هنوزم همونجاست.

اومدم پاشم که یه نفر نشست کنارم و گفت_مبارک باشه عروس خانم.

برگشتم و از چیزی که دیدم شاخ در اوردم.

مهتاب بود که یه کت دامن سورمه ای پوشیده بود. موهاش و تا زیر گوشش کوتاه کرده بود چشمای توسیش با اون ارایش خیلی خوشگل شده بود.

تعجب کردم اصلا فکر نمی کردم مهتاب و اینجا ببینم.

مهتاب_انقد زشت شدم.

وای منو نگاه زل زدم بهش.

_سلام مهتاب. خوش اومدی.

مهتاب_تو چقدر خوشگل شدی. اصلا فکر نمی کردم تا این حد تغییر کنی.

می خواست با این حرفاش و صمیمیتش شرمندم کنه.

سرم و انداختم پایین و گفتم_بسه مهتاب بیشتر از این نامردیم و به رخم نکش.

مهتاب با تعجب گفت_چی میگی دختر. نامردی کدومه؟ هرکی ندونه من که میدونم تو همه تلاشت و کردی.

خوبه خودم از همه چی خبر داشتم. تو هم نمی تونستی کاری بکنی. وقتی تقدیر ادم باید اونجوری رقم بخوره هیچکس نمی تونه تغییرش بده

_مهتاب از دست من دلخور نیستی. باور کن من ...

مهتاب_ بسه جانان. برا چی باید ازت دلخور باشم. من قصد دارم شروین و فراموش کنم. می خوام از ایران برم...

_چی؟ چکار کنی؟ بری؟

مهتاب_ باید برم که نبینمش که خاطراتش جلو چشم نیان. باید برم که فراموش شه.

_مگه همینجوری نمیتونی فراموشش کنی؟

_تو تونستی کسی رو که بهش علاقه داشتی فراموش کنی؟

راست میگفت. من هیچ وقت نمی تونم نیما رو فراموش کنم.

_دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.

مهتاب_ امیدوارم موفق بشی ولی بدون تا وقتی هر روز جلو چشاته نمی تونی هیچ کاری بکنی. منم میرم که دیگه شروین و نبینم. که فراموش شه.

دستش و گذاشت رو دستم و گفت_ قول میدی خوشبختش کنی؟

میدونستم که اگه بگم اره دروغ گفتم ولی خواستم خیالش و راحت کنم گفتم_

تلاشم و میکنم.

بهم لبخند زد و بلند شد رفت. چقدر مهتاب مهربونه چه قلب بزرگی داره.

خدایا کمکمون کن به دو تامون. هم من هم مهتاب.

تا اخر مهمونی زیاد حالم خوب نبود چهره غمگیم مهتاب چشمای اشکی نیما همه و همه داشتن دیوونم میکردن.

مهمونا یکی یکی میومدن و تبریک میگفتن و میرفتن دیگه اخرای جشن بود که احساس کردم یکی رو بروم ایستاده.

سرم و اوردم بالا و نیما رو دیدم دوباره قلبم رفت رو دور تند. مات

چشماش بودم که شروین گفت_چه خبرا نیما؟ امشب زیاد رو فرم نیستی؟
 نیما پوزخندی زد و گفت_نامزدی تو. تو امشب باید تو اسمونا باشی نه من ...
 همون موقع یکی از دوستای شروین اومد و داشتن با هم حرف میزدن.
 نیما همونطور خیره به چشمام از تو جیبش یه زنجیر طلا سفید که اویزش اسم جانان به فارسی
 بود در آورد .

اومد جلو خودش انداختش به گردنم و گفت_

این زنجیر و گرفته بودم واسه ... واسه .. مهم نیست دیگه واسه چی مهم اینه که از امشب
 دیگه واسم مثل نگار عزیزی. مثل نگار دوست دارم. میتونی رو برادری من حساب کنی.
 این و گفت و رفت .

رفت و من و مات سر جام گذاشت. زمان از حرکت ایستاده بود.

حرکت قلبم داشت کند و کند تر میشد.

واسه چی ناراحت شدم؟ مگه خودم نمی خواستم فراموشش کنم؟

مگه خودم همینو از علیرضا نخواستہ بودم؟ پس چه مرگم شده؟ چرا حالم داره خراب میشه؟
 با سستی نشستم. عرق کرده بودم گرم بود .

شروین اومد کنارم و گفت_چته جانان؟ خوبی؟ جانان.

ولی من صداش و واضح نمیشنیدم.

شروین مامان و عمه مریم و صدا کرد. برام اب قند آوردن همه میگفتن خستست از صبح تو
 ارشگاه بوده ضعف کرده. ولی فقط خودم و دلم بودیم که میدونستم چه غمی توشه.

خدایا واقعا بسم نیست؟ واقعا کشش و دارم خدا؟

از شروین خواستم مهمونی رو تموم کنه . می خواستم برم خونه.

به دیوارای اتاقم واسه همدردی نیاز داشتم.

تا نیم ساعت بعد همه مهمونا رفتن.

هر چقدر شروین اصرار کرد همونجا بمونم قبول نکردم.

تا رسیدیم خونه و رفتم تو اتاقم حالم دست خودم نبود.

با همون لباسا و ارایش خودم و پرت کردم سر تخت .

گوشیم زنگ میخورد. شروین بود میخواست بدونه بهترم. گوشی و قطع کردم. دیدم یه پیام برام اومده. از علیرضا بود بازش کردم.

فاجعه اینجاست که چشم هایم دیگر

با من و بغض هایم نمی سازند!!

خدایا کمی بیا جلوتر

می خواهم در گوشت چیزی بگویم!...

این یک اعتراف است ...

من بی او دوام نمی اورم

حتی تا صبح فردا!...

سخته...

به جایی برسیکه دیگه

نه هیچ اومدنی ارومت کنه

نه هیچ رفتنی نابودت...

هیچ وقت برنگرد...

میدانی؟

وقتی قبل از برگشتن فعل رفتنی در کار باشد

محبت خراب میشود

محبت ویران میشود

محبت هیچ میشود

باور کن یا برو یا بمان...

اما اگر رفتی هیچ وقت برنگرد

هیچ وقت...

به زخم هایم مینگری...؟

درد ندارد. دیگر روزی که رفتی

مرگ متمم دردهایم را با خودش برد

مرده ها درد نمی کشند...!

از تو خواهشی دارم برنگرد

دیگر زنده ام نکن!...

صدای زندگی را میشنوم

همه جا ...فرا می خواند مارا

تو را!

برای در اغوش کشیدن معشوقه...

مرا برای در اغوش کشیدن زانوی غم...

یادته گفتمی به شرافتم قسم تا آخرش هستم؟

شرافت پیش من گرو مونده...

واسه خاطر شرافتم که شده برگرد...

دیگه حال دست خودم نبود با عصبانیت زنجیر نیما رو از گردنم کشیدم. پاره شد پرتش کردم
گوشه دیوارو زار زدم برای بدبختیم واسه بیچارگییم. تا خود صبح گریه کردم و اشک ریختم.

دو سه روزی از نامزدی من و شروین میگذرهو امشبم خونه عمو نوید پاگشاییم. همه هم هستنو
باز من دلشوره و استرس گرفتم.

فردای روز نامزدی از خواب که بیدار شدم خودم و که تو اینه دیدم وحشت کردم. زیر چشم یه
وجب سیاه شده بود مژه مصنوعیا نصفشون کنده کلاه گیسو یه وری روسرم با اون لباس سفید
شکل ارواح شده بودم.

سریع رفتم یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون.

پایین کمد لباسم زنجیر نیما که دیشب پارش کردم افتاده بود برش داشتم و گرفتمش تو مشتم.

دوباره یاد نیما و حرفاش افتادم یعنی دیگه منو... ولش کن. بهش فکر نکن جانان...

نگران وضع علیرضا بودم با این پیامی که داده بودنمی دونم چطور می خواد با این مسئله کنار
بیاد. ولی شاید اگه من و شروین و چند دفعه با هم ببینه بتونه منو فراموش کنه.

زنجیر و گذاشتم تو کشو میزم.

لباس پوشیدم خواستم برم پایین که گوشیم زنگ خورد.

شروین بود روشنش کردم.

شروین_سلام بر فرشته زمینی خودم.

_سلام شروین خوبی؟

شروین_مگه میشه صدای عشقم و بشنوم و بد باشم.

خیلی خجالت کشیدم.

شروین_جانان آماده ای؟

_آماده چی؟ چه خبره؟

شروین_عزیزم مگه باید خبری باشه. امروز اولین روز نامزدیمونه می خوام تا شب با هم

باشیم. الانم زود آماده شو تا ۲۰ دقیقه دیگه اونجام. بای عشقم.

و قطع کرد. و چرا اینطوری کرد. اصلا حوصله بیرون گردی نداشتم ولی خب نمی خواستم همین

اول کاری بزنم تو ذوقش .

یه مانتو شکلاتی و شلوار کتون قهوه ای سوخته و شال رنگ شلوارم پوشیدم.

یه ارایش کمرنگم کردم. ارایش رو صورت جدیدم مینشست خوب شده بودم.

عطر زدم و کیفم و برداشتم و اومدم پایین.

همه هنوز خواب بودن. از تو یخچال یه سیب برداشتم و خوردم.

اومدم تو حیاط صدای ماشین شروین اومد.

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. چه تیپی هم زده چه جیگر شده.

_سلام دکتر

شروین_سلام خانم دکتر

_ا دیگه من خانم دکتر شدم مفتکی.

شروین_پس چی خانم. شما تاج سر دکتريد.

لبخند زدم که گفت_

جانانم خیلی خوشحالم. باورت میشه الان منو تو مال همیم. مال هم.

از حرفای شروین خجالت میکشیدم. هیچ وقت عادت نمی کردم. باز دوباره لپام سرخ شدن که

یهو شروین لپمو با دسش کشید و گفت_

اخیش بالاخره کندمش. همیشه وقتی خجالت میکشی لپات گل میندازه منم دوست داشتم

بکنمشون. دیگه الان راحت شدم.

پسره دیوونه.

رفتیم پارک و باهمدیگه قدم میزدیم. شروین دستش و گذاشت بین دستام .

خجالت کشیدم ولی لذت نبردم. من عاشقش نبودم که الان با این محبتای قشنگش برم تو فضا.

اون حرف میزد. از خودش میگفت از علائقش از کاراش .

به بعضی از حرفاش گوش دادم ولی نصف بیشتر حرفاش حواسم پرت نیما شد.

این چیزی بود که ازش میترسیدم که کنار شروین باشم و حس و حواسم پیش نیما.

بعد از پارک رفتیم یه جا نهار خوردیم و بعدش شروین بردم یه مرکز خرید و کلی خرید واسم

کرد.

مانتو کیف و کفش و شال و عطر و ...

همه رو هم به سلیقه خودش خرید. میگفت اون موقع که میومدم بازار وقتی لباس قشنگ زنونه

میدیدم همیشه تو رو جای مانکنه تصور میکردم و دوست داشتم واست بخرمش.

مخالفتی نکردم واسم فرقی نداشت.

بعد از بازار هم رفتیم دو تا بستنی برچی خوردیم و بعدش با اینکه اصلا جا نداشتم رفتیم یه سفره

خونه سنتی و ابگوشت خوردیم. حالا ببین ابگوشت رو بستنی چی میشه؟ تا خود صبح تو

دستشویی بودم.

روز خوبی بود شروین ادم کسل کننده ای نبود ومهربون بود خوب بود ولی اونی نبود که دل من میخواست.

فرداشم رفتم دانشگاه و با پونه کلی حرف زدم. اتفاقات شب نامزدی رو تعریف کردم و اونم کلی دلداریم داد که تو خودت هم همین و میخواستی. اون وقت یه علامت سوال برام درست میشد که واقعا منم اینو میخواستم؟

علیرضا رو ندیدم. ازش خبری نبود. ترجیح میدادم زیاد جلو چشمش افتابی نشم.

ظهر شروین اومد دنبالم و نهار و با هم خوردیم وبعدش منو رسوند خونه و خودش رفت بیمارستان.

امروزم که صبح اومد دنبالم و رسوندم دانشگاه. عصرم زودتر اومدم خونه چون شب خونه عمو نوید دعوتیم.

استرس داشتم نمیدونستم چی بپوشم که باران به دادم رسید.

یه ساپورت ضخیم مشکی و یه تونیک ابی نفتی که یه کمربند طلایی باریک داشت .

صندل مشکی و شال مشکی و یه ارایش کم رنگ و عطر.

آماده شدم و اومدم پایین.

شروین زنگ زد و گفت که میاد دنبالم ولی میدونستم خیلی خستست تا برسه اینجا کلی علاف میشه واسه همین بهش گفتم که با ماهان میرم.

وقتی رسیدیم خونه عمو اینا همه بودن. شاهین وقتی منو تنها دید یه نگاه به دور و ورش انداخت دید شروین نیست اروم گفت_این هووی من کوش؟

با کیفم زدم رو شونشو گفتم_

شاهین خیلی بیشعوری.

شاهین_خب چیه مگه دروغ میگم. این شروین تو رو از من گرفت.

با خنده رفتم داخل که فیس تو فیس با نیما شدم. خیره به هم بودیم که سریع به خودم اومدم و اروم سلام کردم و سرم و انداختم پایین.

می خواستم رد شم ولی هنوز جلوم ایستاده بود اونجا هم یه راهروی باریک بود حتما باید میرفت کنار.

اروم سرم و اوردم بالا که دیدم چشماش خیس اشک شدن تا نگاه نگران منو دید سریع رد شد و رفت تو حیاط. با نگرانی ایستاده بودم و رفتنش و نگاه میکردم.

چرا باید ما انقد عذاب بکشیم؟ چرا نگاه غمگینش انقد عذابم میده؟

رفتم تو سالن و با بقیه سلام کردم همه سراغ شروین و گرفتن که گفتم تو راه الان میاد. نشستم کنار باران .

نیما هم جند لحظه بعد اومد داخل. نگاهش دوباره مغرور شده بود همون نگاهی که منو عاشق کرد.

شروینم اومد با همه سلام کرد و نشست کنار م و اروم زیر گوشم گفتم _

عشق قشنگم چطوره؟ خوبی خانم؟

لبخند زدم و گفتم _مرسی.

شروین _دوست نداشتی پیام دنبالت؟

وا این چی میگه؟

_چی میگی شروین؟ من گفتم تا اونجا نیای خسته میشی از صبح بیمارستان بودی.

چشمک زد و گفت _خواستم خودم و لوس کنم. چقد میچسبه؟...

پسره دیوونه. خندم گرفت بچه عقده ای شده.

سرم اوردم بالا که نیما رو دوباره برزخی دیدم. عصبی شد و از سالن زد بیرون.

شاهین رفت دنبال نیما و چند لحظه بعد برگشت و بلند گفت_

دختر پسرای کیانی و سایر بستگان بدویدد بیااید سالن بغلی.

همه بچه ها رفتن بیرون. نمی خواستم برم ولی شروین دستم و کشید و با خودش برد.

نیما اخم کرده نشسته بود و با موبایلش ور میرفت.

همه نشستیم دور هم که حمید رو به شروین گفت_ خب شروین چه خبر؟ دوران نامزدی خوب

پیش میره؟ نصیحتت به من چیه؟ زن بگیرم یا نه؟

شروین یه نگاه عاشقانه بهم انداخت و گفت_ اگه تونستی فرشته ای مثل جانان پیدا کنی که

گمون نکنم پیدا کنی از دستش نده. به نظر خودم که من خوشبختترین مرد روی زمینم.

صدای جیغ و دست و هورای بچه ها بلند شد .

یه پوزخند نشست رو صورت نیما.

دوست نداشتم شروین جلوی نیما از این حرفا بزنه.

که همون موقع شروین دست انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد.

وا خوبه همین الان گفتم دوست ندارما. خب خجالت میکشم.

نیما که این حرکت شروین و دید دوباره با همون پوزخند گفت_

شروین نترس اینجا دزد نداریم.

بعدم بلند شد رفت کنار پنجره و سیگارش و روشن کرد.

غم به دلم نشست. شروین هم بیخیال به همون حالت موند.

چرا نیما اینطوری میکنه؟ چرا با این بی تفاوتیش می خواد عذابم بده؟

من چمه؟ چرا از اینکه بهم توجه نداره دارم حرص میخورم؟

اره حرص میخورم عذاب میکشم چون با این کار دارم به شروین هم خیانت میکنم. دوست ندارم خائن باشم.

خدایا سرم داره سوت میکشه. خدایا به نظرم هیچ عذابی بدتر از این نیست.

نمیدونم چه گناهی کردم که مستحق همچین عذابیم.

بعد از شام از شروین خواستم بریم بیرون از اینجا.

نگاه های بیتفاوت و پوز خند مسخره نیما عصبیم میکرد.

اون جو و دوست نداشتم. گرم بود نمیدونم چم بود ولی حالم اصلا خوب نبود.

با شروین از بقیه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون.

تو حیاط یه نفس عمیق کشیدم. ولی دوباره تا نشستم تو ماشین دلم تنگ چشمای نیما شد.

دیگه میخواستم همون وسط بزنم زیر گریه. تکلیفم با خودم مشخص نبود.

کاشکی میفهمیدم چه مرگمه؟

کاشکی شروین نبود.. کاشکی مهشید نبود کاشکی عشق نبود کاشکی جانانی نبود..

یکم که تو خیابونا ول گشتیم از شروین خواستم منو برسونه خونه. سرم داشت میترکید.

حتی بهش تعارفم نکردم بیاد تو.

حال خوب نبود. دوست داشتم گریه کنم.

رفتم بالا تو اتاقم شقیقه هام درد میکردن تحملم تموم شده بود یهو داد زدم.

خددددد!!!!!! چه کار کنم؟ تو بگو چه کار کنم؟

دیگه بغضم ترکید و زدم زیر گریه. سر زمین کنار تختم نشستم. پاهام و تو بغلم گرفتم و

با حق با خودم حرف میزدم-

نه میتونم فراموشش کنم. نه میخوام این کار و بکنم. شروین چه گناهی کرده؟ اون چرا نباید از شریک زندگیش رفیق غم ها و شادیش محبت واقعی ببینه. کسی رو داشته باشه که واقعا عاشقش باشه.

علیرضا هم از یه طرف هر روز که میبینمش از روز قبل ضعیف تر شده. شده مایه عذابم. عذاب وجدان داره دیوونم میکنه.

خدایا یه راهی جلو پام بذار ... کمکم کن..

چقدر باید بگذره تا من تو مرور خاطراتم

وقتی از کنارت رد میشم تنم نلرزه

بغضم نگیره و دلم نشکنه...

و تو پاییزی که دوشش دارم انقد تنها و سرد و غمگین نباشم...

یه ده روزی از نامزدیمون میگذره. رابطم با شروین خوبه. وقتی هست تمام سعیم و میکنم به چیزی فکر نکنم.

خیلی تمرکز میکنم ولی اخرش حواسم میره جایی که نباید بره.

شروین خیلی خوبه بعضی وقتا از این همه خوب بودن و محبتاش واقعا شرمنده میشم ولی دست خودم نیست نمی تونم دوشش داشته باشم. تمام حس من به شروین احترام و محبت خانوادگیمنه. همین.

خیلی سعی کردم به خودم تلقین کنم که من شروین و دوست دارم ولی نمیشه جواب نمیده.

امروز دانشگاه بودم شروین اس زد که میاد دنبالم.

از پونه خدافظی کردم و دوییدم اومدم بیرون. پونه هم می خواست با فرهاد بره بازار اخه هفته دیگه جشن عقدشونه.

دم در دانشگاه علیرضا رو دیدم.

خدای من چقد تغییر کرده بود. ریش گذاشته بود پای چشماش گود بودن.. خدا وقتی اینجوری میبینمش عذاب وجدان می خواد خفم کنه.

کاشکی میتونستم کاری براش بکنم کاشکی دلنواز کاری میکرد.

خودم بدبختیام کم بود باید مشکل علیرضا رو هم حل کنم.

خیره به علیرضا که اونور خیابون بود بودم که شروین صدام زد_جانان.

برگشتم سمتش با لبخند نگاهم میکرد.

بین نگاه شاد شروین و نگاه غمزده علیرضا ایستاده بودم. انتخاب سختی بود.

شکستن دل هرکدومشون عذاب خودش و داشت.

ولی من انتخابم و مدتها پیش کرده بودم. اروم رفتم سمت شروین.

خم شدن کمر علیرضا رو دیدم و شد غمی رو غمهام.

چرا فکر میکردم اگه علیرضا منو شروین و با هم ببینه ممکنه عادت کنه؟

چرا فکر نکردم ممکنه که دلش بشکنه؟

علیرضا پسر خیلی حساس و رمانتیکی بود. مطمئنم دیدن من و شروین با هم عذابش میداد.

به شروین که رسیدم دستم و گرفت. سریع دستم و از دستش کشیدم بیرون.

نمی خواستم بیشتر از این مایه عذاب علیرضا بشم. برگشتم سمتش.

نبود. رفته بود.. رفت و باز من دلش و شکوندم. کاشکی دیگه نیاد کاشکی دلش الان هوای دلنواز و

بکنه و بره پیشش. این کاشکی های منم تمومی ندارن.

سوار ماشین شروین شدم و با هم رفتیم خونمون.

من و شروین و مامان و باران و بابا واسه نهار بودیم.فسنجون بود.غذای مورد علاقه شروین.

نیما قیمه بادمجون دوست داره.ماکارونی هم دوست داره.

بعد از نهار نمازم و خوندم و آماده شدم و با شروین رفتیم بیرون.

مانتو سفید و جین سفید و شال صورتی زدم.عطر و یه رژ صورتی.

رفتیم و توی یه پارک خلوت نشستیم.

هنوز ۵ دقیقه از اومدنمون گذشته بود که از بیمارستان زنگ زدن و با شروین کار داشتن .باید

میرفت بیمارستان.

اینم از کار دکتر.وقت و بی وقت.

خواستم برگردم برم خونه که شروین نداشت و ازم خواست باهاش برم.کاری خونه نداشتم.بیکارم

بودم.با هم رفتیم بیمارستان.

کلید اتاقش رو بهم داد و خودش رفت سمت استیشن پرستارا.

سر راه یه جند نفری رو که میشناختم سلام کردم. واسه نامزدیمون اومده بودن.

اتاق شروین و دوست داشتم.یکم توش وول خوردم با وسایلمش ور رفتم.کنار پنجره نشستم

منتظرش تا بیاد.

یک ساعت بعد اومد.

وسایلمش و گذاشت رو میز و گفت _ببخشید معطل شدی.

_نه .اتاق و دوست دارم.

اومد جلوتر و گفت _خودم و چی؟

ووی این چرا این جوری شد. میومد جلو تر من میرفتم عقب تر. دیگه جوری شد که من چسبیدم به دیوار و اونم تو فاصله چند سانتیم ایستاده بود.

لبخند شیطونی زد و گفت _ نگفتی خودم و چی؟ منم دوست داری؟

چی میگفتم بهش. نه دوست ندارم. عاقلانه بود. دل اینم بشکونم.

اروم دستش و آورد جلو شالم و از رو سرم برداشت. گل سر صورتیمو از موهام باز کرد انداخت رو مبل کنار دیوار. موهای بلندم ریختن رو شونه هام.

اومد جلوتر و یه دسته از موهام و گرفت دستش و بو کرد.

یه دفعه منو کشید تو بغلش و اروم زیر گوشم گفت _

موهات و دوست دارم جانان. چه بویی میده؟ چی بش زدی؟ توت فرنگی...

ترسیده بودم. قلبم تند تند میزد. نمیدونستم الان باید چکار کنم؟

فقط با ترس نگاهش میکردم.

نگاهم و دید. خم شد رو صورتمو گفت _

ترسوندمت؟

با سرم اروم اشاره کردم که اره.

نوک بینیم و بوسید و گفت _ هیچ وقت از من نترس. از کسی که انقد دوست داره.

بعد منو اروم چرخوند و موهامو با ارامش بست و شالو رو سرم انداخت.

برگشتم سمتش. با همون نگاه مهربونش گفت _

جانان تحمل دوریت و ندارم. هیچ وقت...

بغض گلوم و گرفت. قلبم و انگار چنگ میزدن. دوتا احساس بد داشتم.

خیانت به نیما و خیانت به شروین.

چقد بده ندونی می خوای چکار کنی و قراره چی بشه؟

چقد بده ندونی الان باید چه خاکی تو سرت بریزی؟

کیفم و برداشتم و گفتم_ تو حیاط منتظر تم.

سریع اومدم بیرون. تا تو حیاط و دوییدم. تازه باد که بصورت تم خورد فهمیدم چقد گرممه. داشتم از حرارت اتیش میگرفتم. چقد داغ بودم.

دوست نداشتم شروین بهم محبت کنه. خیلی احمقانهست ولی من همچین حسی داشتم.

اصلا دوست نداشتم شروین محبتش و عشقش و نثار من کنه. بیشتر دوست داشتم بگه که مهتاب و دوست داره این بیشتر خوشحالم میکرد.

من هنوز اونو به عنوان نامزد شرعیم قبول نکرده بودم.

هیچ حس مالکیتی نسبت به شروین نداشتم. احمقانهست ولی من اینطور بودم.

ولی بر عکس حتی تحمل نگاه نیما روی دختر دیگه ای رو نداشتم. ازارم میداد.

وقتی به نیما فکر میکردم حاله از خودم بهم میخورد. بعضی وقتا ساعتها بدون اینکه خودم متوجه بشم بهش فکر میکردم و بعد یهو به خودم میومدم و میگفتم_

هی احمق چکار داشتی میکردی؟ نمی دونی حتی یه نگاه اضافه به نیما الان گناه عذابه خیانتته. من اینو نمی خواستم. واسه همین مینشستم و به شروین فکر میکردم و تصویرش و تو ذهنم میووردم. ولی به دو دقیقه نمیکشید که دوباره نیما جاش و میگرفت.

جای خالی نیما رو این روزا بیشتر احساس میکنم. زیاد نمیبینمش.

تو مهمونیا دیگه نیستش و یه جورایی خودش و غرق کار کرده.

این واسه هردومون بهتره. من که اینجوری راحت تر بودم ولی دلم...

خدایا!

خط و نشان دوزخت را برایم نکش.

جهنم تر از نبودنش جایی سراغ ندارم...

این روزا احساس میکنم افسرده شدم. خیلی ساکت و گوشه گیر شدم.

از خونه بیرون نمیرم. اگه بخاطر پونه و امتحانای آخر ترم نبود محال بود از خونه بیرون بزنم.

همدمم این روزا دفتر خاطراتمه. اگه همونم نداشتم دیگه دق میکردم.

حداقل براش درددل میکنم.

زیاد با شروین بیرون نمیرم. بهونه امتحانا رو دارم.

اونم یا میاد خونمون واسه دیدنم یا تلفنی با هم حرف میزنیم. دیگه خوش شانس باشه وقت ازاد گیرش بیاد میاد دنبالم در دانشگاه.

امروز جشن عقد پونه است اصلا حوصله جشن و شلوغی رو ندارم. ولی خب همیشه که.

پونه بهترین دوستمه مثل باران دوش دارم.

اونم خواهر نداره که همیشه تنهاس بذارم.

خیلی اصرار کرد باهاس برم ارشگاه ولی خودش حال و روزم و که دید دیگه حرفی نزد.

میدونست طاقتم کم شده. تا کسی یه چیزی بهم میگه سریع گریه میگیره. زودرنج شدم. عصبی شدم.

همه یه جورایی نگرانن ولی اینو گذاشتن پای وارد شدن به یه مرحله جدیدی از زندگیم.

مسخرست اگه قرار باشه هرکی وارد مرحله جدیدی از زندگیش میشه و افسردگی بگیره که کل دنیا باید برن بمیرن.

باران اومد تو اتاقم و دید هنوز عین ماتم گرفته هام.

بزور فرستادم دوش بگیرم. من از پس همه بر پیام از باران محاله.

اومدم بیرون واسم چند مدل لباس گذاشته بود. چون جشن پونه اینا مختلط نبود راحت تر لباس پوشیدم.

یه پیراهن حریر سفید که بلندیش تا زیر زانوم بود و یه کمر بند پهن مشکی میخورد. لباس ناز و قشنگی بود. یقه شل بود و استینای کوتاهی تا رو بازوهاش داشت. با چکمه های بلند سفید پوشیدمشون.

موهام و باران با سشوار حالت داد و یه تل سفید رو موهام گذاشت.

یه ارایش محو و ماتم رو صورتم خوابوند. خوب شدم.

خودشم آماده بود. قرار بود باران و حامدم بیان. همه دعوت بودولی بابا امشب و تا دیر وقت جلسه داشت تو کارخونه

.مامانم که دعوت بود خونه محبوبه جون.

ماهانم که این روزا زیاد نمیبینمش. همش داره با اون گوشیش ور میره و پیچ میکنه. گمونم خبراییه.

رفتیم پایین. حامد و شروین با هم رسیده بودن. سلام کردیم و نشستیم تو ماشینا.

شروین با لبخند گفت_جانانم خوبی؟

یه لبخند مات زدم و گفتم_خوبم.

شروین_امروزم خوشحال نیستی. من هیچ. عقد کنون دوستته حداقل امروز و شاد باش.

دلم واسش ریش شد خدایا چقد من بدم.

شروین_خوشگل شدی. امشب از جفتم جم نمی خوریا.

با لبخند گفتم_غیرتی نشو لطفا. جشنشون مختلط نیست.

شروین وا رفته گفت_اه منو بگو گفتم امشب یه دل سیر نگات میکنما.

خندیدم و گفتم_خب الان نگاه کن.

شروین مودی خندید و گفت_ نه دیگه اینجوری حال نمیده...اونجوری بیشتر میچسبه.

باز من به این بی جنبه رو دادم.اصلا من همون افسرده باشم بیشتر بدرد این میخوره.

رسیدیم تالار و با باران رفتیم قسمت زنونه و شروین و حامدم رفتن مردونه.

شروین فرهاد و پدرام و از تو اردو میشناسه پس خیلی اذیت نمیشن تنها.

با باران رفتیم تو.مامان پونه دم در ایستاده بود.سلام کردیم و تبریک گفتیم.

راهنمایمون کرد داخل تالار.رفتیم تو رختکن و آماده شدیم لباسم یکم برام گشاد شده بود.لاغر شده بودم بدون رژیم چه خوب..

باران یه دکلته سرخابی پوشیده بود که دوتا چاک بلند بغلش داشت.ناز شده بود.

رفتیم پیش پونه و بهش تبریک گفتیم و هدیه هامون و بهش دادیم.

خوشگل شده بود یه لباس نباتی کوتاه پوشیده بود.

رفتیم و دور یه میز دونفره نشستیم.اهنگ شادی گذاشتن.

باران هرچقد اصرار کرد نرفتم برقصم.تو این اوضاع بد روحیم فقط رقص و کم داشتم.

خودش که رفت وسط و شروع کرد رقصیدن.

یکم که گذشت گفتن داماد داره میاد داخل.رفتم و مانتو و شالم و پوشیدم.فرهاد خوشتیپ شده بود.ایشالله با هم خوشبخت شن.

یکم با هم رقصیدن که فرهاد رفت بیرون.پونه اومد پیشم .ستاره هم اومده بود.میگفت می خوان برن خواستگاریش دیگه پدرام طاقت نداره.

دختر اومدن و پونه رو بردن وسط که برقصه.

گرم بود.طاقتم دوباره داشت تموم میشد.رفتم تو حیاط تالار.مردا همه تو سالن بودن.

بیرون هوا سرد بود و کسی تو حیاط نبود.نشستم رو یه نیمکت کنار یه باغچه طراحی شده.

دوباره خیره شدم به یه نقطه نا معلوم. تو دنیای خودم بودم که صدایی گفت _

تو هم مثل من تنهایی ازارت میدی...

برگشتم سمت صدا. خدای من این اینجا چکار میکنه؟

پونه گفته بود چند تا از بچه های دانشگاه و گفته. علیرضا هم دعوت بود.

یکم با فاصله از من ایستاده بود و سیگار میکشید. این کی سیگاری شد؟

_از کی تا حالا سیگار میکشی؟

علیرضا _از وقتی دست عشقم و تو دستای یه نفر دیگه دیدم.

خدایا چرا علیرضا تمومش نمیکنه؟

_علی خواهش میکنم تمومش کن. منو تو هر دو مون نامزد داریم. دیگه نباید به گذشته فکر

کنیم. میفهمی چی میگم؟

عصبی برگشت سمتم. بهم نزدیک تر شد و با صدایی که سعی میکرد اروم نگه اش داره از بین

دندونای کلید شدش گفت _

نه نمی فهمم. من نفهم به خاطر تو لعنتی از همه چیم گذشتم. از خونوادم بریدم. اون مثلاً نامزد و

ول کردم. تو دیگه من و ول نکن.

با ناباوری نگاش کردم و گفتم _چی میگی؟ میفهمی از من چی می خوای؟ از منی که نامزد دارم

میخوای با تو باشم؟

علیرضا اروم و غمگین گفت _نه..نه..نمی خوام با من باشی فقط. جانان من به چند لحظه دیدنتم

قانعم.

بعد با صدایی که التماس توش موج میزد گفت _جانان من بخاطر تو از دلنواز گذشتم نمی خوامش

.

گوشیش و همون موقع در آورد داشت زنگ میخورد گفت _بیا ببین خودشه. داره زنگ میزنه.

عصبی بود. گوشیش رو روشن کرد و بلند داد زد_ چیه چکارم داری ؟

به تو چه که من کجام. لازم نکرده نگران من باشی.

ا خیلی دوست داری بدونی کجام؟

اره پیش عشقمم پیش زندگیمم پیش کسیم که دوشش دارم...

نفهمیدم چی شد عصبی شدم دوست نداشتم بخاطر من با اون دختر بیچاره اینطور حرف بزنه. گوشیش و ازش گرفتم و پرت کردم تو باغچه.

_ فکر نمیکردم انقد عوضی باشی. چطور دلت اومد این حرفا رو بهش بزنی؟

علیرضا_ مگه تو نگفتی؟ مگه تو به من نگفتی؟ کم از عشقت حرف زدی. فهمیدی چی کشیدم؟
بذار اونم بکشه.

عصبی بود خیلی. روشو کرد اونور. دست کشید بین موهاش. یه نفس عمیق کشید و برگشت
سمت من و اروم گفت_ کم اوردم جانان.

_ علیرضا تو ...

_ جانان.

با صدای شروین هردومون برگشتیم عقب.

.ایستاده بود و با تعجب نگامون میکرد.

هول کردم. ترسیدم. نکنه فکرای ناجور دربارم بکنه.

خدایا عجب غلطی کردم اومدم بیرون. رنگم پریده بود. قلبم تند تند میزد.

علیرضا با یه پوز خند گفت_ به اقای دکتر... تبریک میگم نامزدیتونو.

یکم رفت جلوتر و یه نگاه به من انداخت و با همون پوز خند رو به شروین گفت_

هوای جانان و داشته باش دکتر... هواخواه زیاد داره...

اینو گفت و برگشت سمت من یه چشمک زد و رفت بیرون. البته شروین ندید چشمک زدنش رو.

پسره دیوونه. این چی بود گفت؟

خدایا چکار کنم؟ شروین با اخم اومد و روبروم ایستاد. تو چشمام زل زد و گفت_

اینجا چه خبر بود؟ تو اینجا چکار میکردی؟

ترسیده بودم نمی دونستم چی بگم؟ هول بودم.

_خب چیزه... من...

شروین اخماش و بیشتر تو هم کرد و گفت_ نمی خواد چیزی بگی جانان. هیچی ولی

لطفا دروغ نگو.

برگشت که بره. نمی خواستم اعتمادش ازم سلب بشه. نمی خواستم فکر کنه دارم بهش خیانت

میکنم که من از اون دخترام. من کاری نکرده بودم که بخوام نگران باشم.

سریع رفتم روبروش ایستادم. راهش و سد کردم. دستام و گذاشتم رو سینهش و گفتم_

نه شروین. بخدا من نمی خواستم دروغ بگم. باور کن من گرم شده بود اومده بودم بیرون هوا

بخورم. اونم اینجا بود. باور کن من کار اشتباهی نکردم. حاضرم قسم بخورم شروین...

شروین دستاش و گذاشت دور مچم و با لبخند گفت_

میدونم قربونت برم. گل من پاک تر از همه گلای دنیااست. فقط می خواستم از زبون خودت بشنوم.

دستام و برد بالا و روی دستام و اروم بوسید و گفت_

این پسره راست میگه باید بیشتر هوای گلم و داشته باشم ...

از خجالت داشتم اب میشدم. سریع دستام و اوردم پایین و سرم و انداختم زیر.

اروم سرم و آورد بالا و گفت_ از من خجالت نکش جانان. من و تو قراره یه عمر با هم زندگی کنیم

پس عادت کن...

این و گفت و رفت. ولی من همونطور ایستاده بودم و رفتنش و نگاه میکردم.

اروم رفتم و سر همون نیمکت قبلی نشستم.

حرفای قشنگی زد ولی یعنی واقعا من و شروین باید یه عمر با هم زندگی کنیم. بی عشق.

راست میگفت شاید نتونم دیگه عاشق بشم ولی میتونم که عادت کنم...

دلم گرفت. کاشکی شروین بد بود دزد بود معتاد بود ناپاک بود دست بزن داشت ولی اون خیلی

بهتر از اون چیزی بود که بشه تصورش و کرد.

کاشکی انقد بد بود که نمیشد تحملش کرد ولی اون قلب مهربون با اون همه محبت

کجا میتونه تحملش سخت باشه؟

این روزا بیشتر از اینکه دلم واسه خودم بسوزه بیشتر نگران شروینم.

واسش غصه میخورم اون باید با کسی باشه که عاشقش باشه یکی مثل مهتاب

که همه فکر و ذکرش شروین باشه نه من که واسه فکر کردن به شروین دوساعت باید تمرکز کنم

تا یاد نیما از ذهنم بره.

چقد دلم واسه دلنواز سوخت. دختر طفل معصوم معلوم نیست الان داره چی میکشه؟

مطمئنم الان کنج اتاقش نشسته و داره تو تاریکی اتاقش گریه میکنه.

چه فکراییه که نمیکنه. که علیرضا الان داره با اون دختره چه غلطی میکنه؟

کاشکی میتونستم باهاش حرف بزنم. علیرضا به هیچ طریقی کوتاه نمیاد. امشب ازش ترسیدم. به

شروین بد نگاه میکرد میترسم یه دفعه دیوونه شه کاری بکنه ...

این وسط مشکل فقط منم که با وجودم دارم زندگی همه رو نابود میکنم...

سالها گذشت و من هر گز از خود نپرسیدم این سوال ساده را

که تو مال من نیستی این همه دلهره و اضطراب چرا؟

این روزا درگیر امتحانای پایان ترمم. باید خوب بخونمشون ولی ذهنم انقد درگیر هست که اصلا تمرکزی روشن ندارم.

یه چند روزی از عقد پونه میگذره. شروین هنوزم همونقدر خوب و مهربون و صبوره.

نیما رو هنوزم ندیدم. اعترافش عذاب اوره ولی دلم براش یه ذره شده. در واقع باید بگم دلم واسه شروین تنگ نمیشه ولی برای نیما هر لحظه دلتنگه...

خدایا

خیلی عذاب اوره و سخته وقتی به یکی تعهدی داری و به یه نفر دیگه فکر میکنی .

خیلی عذاب میکشم. خدایا نمی خوام گناه کنم. میدونم گناه فکر کردن به نیما که داره اینطوری اتیشم میزنه.

ولی خدایا خودت یه کاری کن خودت میدونی اینو نمی خوام این زندگی که توش من یه زن دورو باشم یه خائن و نمی خوام...

از دانشگاه تازه اومدم شروین اومده بود دنبالم امتحان داشتم خداروشکر به کمک امدادای غیبی بد نبود.

امشب همه خونه عمو محمود دعوتیم. پاگشای من و شروینه.

اینجا رو دیگه نمی دونم چکار کنم؟ اینجا دیگه خونه خود نیما و حتما هستش.

از یه طرف خوشحالم که میبینمش و از یه طرفم غصم گرفته پس شروین چی...

واسه امشب دوست داشتم خوب ظاهر شم دوست نداشتم نیما فکر کنه بدون اون کم اوردم هرچند هنوز نه از احساس واقعی خبر دارم نه میدونم که اون از احساس من باخبر شده یا نه

فقط امیدوارم چیزی نفهمیده باشه.

یه دوش حسابی گرفتم و موهامو سشوار کشیدم و بالای سرم محکم بستم.

یه جین مشکی و زیر سارافونی مشکی پوشیدم. یه سارافونه جین قرمز هم پوشیدم. روسریه ساتن مشکی و قرمز سر کردم. صندلای مشکی هم پام کردم.

ریمل و رژ قرمز زدم و عطر. شیک بودن.

آماده رفتم پایین. همه تقریباً آماده بودن که زنگ و زدن. شروین بود ماهان درو باز کرد و اومد داخل.

اروم اومد تو به همه سلام کرد.

نشست رو مبل کنارم و با لبخند نگام کرد.

دستم و گرفت و رو به بابا گفت_ عمو جون با اجازه تون ما زودتر میریم تا شما بیایید.

بابا لبخند زد و گفت_ برید عمو جون. خوش بگذره.

از همه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. شروین تند میرفت و دستم و میکشید.

ایستادم که اونم ایستاد.

_چته شروین. افتادن دنبالت؟

خندید و گفت_ دیدمت هیجان گرفتم. الان هیچ کدوم از کارام دست خودم نیست.

یه دسته از موهام از زیر روسریم ریخته بود رو صورتم.

اروم اومد جلو موهام و کشید داخل روسریم و گفت_

دوست ندارم کسی موهاش و ببینه. میخوام فقط خودم از دیدن موهاش ضعف برم.

باز من خجالت کشیدم.

شروین دستش و انداخت دور شونم و گفت_ بریم خانمی.

قبل از اینکه بریم خونه عمو اینا یه دوری تو خیابونا زدیم. شروینم چونش گرم شده بود و هی حرف میزد. منم که ساکت و صامت یه جا نشسته بودم.

شروین اهنگ شاد میذاشت ولی من حوصلشون و نداشتم. خیلی وقته که اهنگ شاد گوش ندادم. فقط غمگین. بیشتر به درد این روزای من میخوره. روزای پر دردم.

وقتی رسیدیم خونه عمو اینا همه اومده بودن بجز نیما. نکنه امشبم نیاد؟

با همه سلام کردیم و من لباسام و عوض کردم و نشستیم. من و شروین کنار هم بودیم.

شروین از نگار سراغ نیما رو گرفت که نگار گفت _

میاد الان. بهش زنگ زدم گفت فرودگاه الان میاد.

فرودگاه چکار میکنه؟ یه لحظه حس کردم اگه نیما بخواد بره من چکار کنم؟

وای خدا دیوونه میشم. همینکه حداقل ماهی یه بار هم ببینمش بس بود همینکه زیر اسمونی باشم که اونم همونجاست برام کفایت میکرد.

بچه ها همه دور هم بودن و حرف میزدن.

شاهین دیگه جلو شروین از اون چرت و پرتا نمی گفت ولی وقتی نبودش انقد فحشای خنده داری بهش میداد. بعد مثلا میومد نقشه قتلش و میکشید.

دیوونه بود.

همه نشسته بودیم و سرو صدایی به پا بود که در سالن باز شد و نیما اومد تو.

همه ساکت شدن همه نگاهها برگشت جانب نیما نه بخاطر خودش بخاطر کسی که باهاش بود یه دختر. یه دختر چشم ابی.

یه دختر قد بلند چشم ابی. اومدن داخل. هنوز یه قدم نیومده بودن که دختره بازوی نیما رو گرفت

حس کردم که انگار با ناخن های بلندش چنگ انداخت به دل من.

داره چه غلطی میکنه؟ واسه چی بازوهای نیما رو گرفته؟ نیمایی که... نه حواسم نبود نیما دیگه مال من نیست. خدایا بسمه .. کافیمه..

اشکام داشتن چشمام و پر میکردن. عذابش سخت بود. نیما چه علاقه ای به چشمای ابی داره؟
نیما هول شده بود نگاش به من افتاد. نمی خواستم ضعفم و ببینه اشکام و ببینه.
سرم و انداختم پایین و دوتا نفس عمیق کشیدم.

اومد جلو با بقیه سلام کرد. دست دختره رو از دور بازوش جدا کرد و با خودش آورد.

شاهین دیگه نتونست جلوی فضولیش رو بگیره گفت _

نیما جون نمی خوای مادمازل و معرفی کنی؟

دختره معلوم بود ایرانی نیست. پوست خیلی روشن و چشمای ریز و ابی داشن. بینی کشیده و لبای باریک. چند تا کک و مک هم رو گونه هاش داشت. موهای طلاییش از زیر شال ابیش ریخته بود بیرون.

نیما یه نگاه به جمع انداخت و گفت _

ژولی خواهر دوستم تو فرانست. اصلتش هم فرانسویه. ولی زبان فارسی خونده. الانم مهمون منه. اومده که با ایران و زبونشون بیشتر آشنا شه.

بعد رو به دختره گفت _ ژولی اینا خانواده من هستن بعد بیشتر باشون آشنا میشی.

ژولی یه نگاه به جمع انداخت و با یه لهجه مسخره گفت _

سلام. من از شناییتون خوشحال هست.

چه اقا مهمون نواز شدن. اونم مهمون خارجکی. این دختره چرا انقد خودش و میچسبونه به نیما
اه سیریش.

دختر خوشگلی نبود ولی جذاب و لوند بود. فارسیش هم خوب بود. نشسته بود کنار نیما و تکونم نمی خورد.

حالا انگار ما میخوایم بخوریمش. نیما مثل اینکه معذب بود چون خیلی وول میخورد.

شروین اروم در گوشم گفت_ فکر کنم خبراییه.

نگاش کردم و گفتم_ چه خبری؟

با خنده گفت_ مثل اینکه نیما از دخترای چشم ابی نمی تونه دل بکنه.

از حرفش اصلا خوشم نیومد. دوست نداشتم درباره نیما اینطور بگه.

یعنی چی؟ یعنی واقعا نیما از این دختره خوشش اومده؟

چرا من فکر میکردم اون... اون من و ... بسکه بیشعوری بسکه نفهمی .

بیشتر از این باید خرد بشی؟ باید بمونی و بشکنی؟ چرا خودت و نمی سازی؟ چرا فکری برا زندگیت نمی کنی؟ چرا نشستی به پای یه عشق فراموش شده؟ چرا نمی فهمی نیما متعلق به تو نیست و نبوده؟

اینا فکرایبی بودن که تو سرم وول میخوردن ولی تنها جوابی که براشون داشتم این بود که

شاید اون عاشق نیست ولی من که هستم ...

موقع شام نیما دست ژولی رو گرفت و سمت میز راهنماییش کرد.

هواشو داشت نمی داشت احساس تنهایی کنه. خانواده عمو هم ازش استقبال گرمی کردن. کلا همه از این دختره خوششون اومده بود .

اصلا حوصله نداشتم بشینم ادا های این دختره رو تحمل کنم. شایدم ادا نبود ولی من خوشم نمیومد. یکم از غدام و که خوردم بلند شدم. از زنعمو تشکر کردم.

شروین دستم و گرفت و گفت_ تو که چیزی نخوردی باز ضعف میکنیا.

_مرسی شروین ولی میل ندارم.

رفتم تو سالن روبروی تی وی نشستم. چشم به تی وی بود ولی حواسم جای دیگه که احساس کردم یکی نشست کنارم.

مار از پونه بدش میاد در لونش سبز میشه. ژولی بود.

مهربون نگام میکرد. می خواستم با نفرت نگاش کنم ولی دلم نیومد نگاهش مهربون بود. دختر بدی نبود. بروم لبخند زد و گفت_ تو باید ژانان باشی درسته؟

ژانان کیه دیگه؟ این چرا اینطوری حرف میزنه؟

حالا فکر کرده شاخ غول و شکسته. خو همه صدام میزدن فهمیده اسمم چیه؟

_اره من جانانم.

ژولی_عکسای تو رو من دیدم.

عکسای منو؟ از کجا؟

_تو عکسای منو از کجا دیدی؟

لبخند زد و گفت_از نیما. اون از تو خیلی تعریف میکردو میگفت که تو رو ...

نیما_ژولی تو اینجایی؟

نیما بود مثل اینکه دوست نداشت ژولی پیش من بشینه. اخم کرده بود.

ژولی_اره. من پیش ژانان بودم.

اه برم یکی بزمنشا. اخمالو زیر لب گفتم_ژانان عمته.

نیما خندید. وای ابروم رفت. یعنی شنید.

ژولی_ولی عمه من ژانان نیست.

وای یکی بیاد این و حالی کنه.

نیما با خنده گفت_ژولی ژانان نه جانان.

ژولی هم خندید و گفت_اره جانان.داشتم بهش میگفتم که تو همیشه از ...

نیما پرید بین حرفش و گفت_ژولی بیا قهوه امدست میدونم بعد از غذا قهوه دوست داری.

ژولیم ناز خندید و گفت_اوه نیما تو همیشه حواست به همه چیز هست.مغسی پسر.

بعدم بلند شد و دست نیما رو گرفت و با هم رفتن .به همین راحتی به همین خوشمزگی.

دختره بیشعور.نیمای عوضی.اینا چشون بود.چرا انقد با هم صمیمین.

نیما حتی از عاداتی غذایی این دختره هم خبر داره.این دختره چی میخواست بگه که نیما نداشتش؟خدایا چقد تو سرم شلوغه؟چقدر قاطی پاطیه...اه عوضیا...

بعد از شام بچه ها دور هم جمع بودن.این شاهینم داشت مخ ژولی و تلیت میکردو نمی داشت جم بخوره.ژولی هم معلوم بود خستست خوابش میاد.

زن عمو نسترن مامان نیما رو به نگار گفت_نگار مادر ژولی رو ببر بالا و اتاقش رو نشونش بده.حتما خستست.استراحت کنه.

نگار خواست بلند شه که نیما گفت_بشین نگار خودم میبرمش.

بعد رو به ژولی گفت_پاشو بریم بالا اتاقت رو نشونت بدم.

خیلی راحت بردش بالا.اه.نمیشد نگار خودش میرفت.امشب خیلی حرص خوردم.نیما رفت فقط اتاقش رو نشونش بده.الان نیم ساعته رفته هنوز نیومده.

دیگه داشتم کلافه میشدم .باید خودم یه کاری میکردم.بی اراده از جام بلند شدم.

شروین نگام کرد و گفت_چیزی میخوای.

عزیزم؟

بیتفاوت و معمولی گفتم_کیفم بالاست میرم بیارمش.

اروم از کنارش رد شدم و از پله ها رفتم بالا. استرس داشتم.

اینکه الان ممکنه با چه صحنه ای روبرو بشم اینکه نیما رو در چه حالتی میبینم از اضطراب دست و پاهام یخ زده بودن.

رسیدم سالن بالا. سمت چپ اتاقا بودن.

اتاق اول اتاق مهمان بود. درش باز بود ژولی پشتش به من بود و داشت موهایش و شونه میکرد و زیر لب یه آواز فرانسوی میخوند. صدایش خوب بود.

انگار تنها بود ولی دلم راضی نشد.

رفتم جلوتر اتاق عمو اینا رو هم رد کردم. خواستم برم اتاق نیما رو هم ببینم که خودش روبروم سبز شد.

نزدیک بود سخته کنم. احساس میکردم میدونه من واسه چی بالام.

نیما_کاری داشتی؟

به تو چه؟ اعصابم از این حرفش بهم ریخت. حس یه مزاحم و داشتم.

با اخم گفتم_اومدم گوشیم رو ببرم. میدونی که گوشی من و شروین سته. مال اون دستم بود.

وای جانان خدا خفت نکنه با این دروغات. درسته گوشی من و شروین ست بود ولی گوشی شروین دستش بود و مال منم تو جیبم بود شانس اوردم بهش زنگ نزد.

اومدم برم که یاد ژولی افتادم. برگشتم سمتش و گفتم_راستی ژولی و خوابوندیش؟ متعجب نگام کرد که با پوزخند گفتم_آخه اومدی فقط اتاقش و نشونش بدی ولی

فکر کردم خودتم خوابت برد.

اومدم برم که اومد و روبروم ایستاد و گفت_

جانان من فقط اتاقش و نشونش دادم. باور کن اون فقط مهمونه منه. جانان هیچی بین من و ژولی نیست.

یه حس خوشحالی عمیق ته دلم بوجود اومد ولی خودم و متعجب نشون دادم و گفتم_

چی میگی نیما.اخه به من چه که بین تو و کی هیچ رابطه ای نیست.میدونی اصلا واسم مهم نیست
نکنه این دفعه هم می خوام واست بانی خیر بشم؟من فقط اومده بودم گوشیم و ببرم.همین.

اینو گفتم و سریع رفتم تو اتاق نگار.

قلبم تند تند میزد.کاشکی بهش اینجوری نمیگفتم.نکنه ناراحت شه.نکنه بفهمه منظورم چی
بوده؟

یعنی واسش مهمه که من راجبش چه فکری میکنم؟

یعنی فهمیده من بهش حساسم؟یاد شروین نداشت بیشتر از این بهش فکر کنم.اومدم بیرون قبل
از اینکه برم پایی یه سرک به اتاق نیما کشیدم.درش باز بود و رو تخت دراز کشیده بود ولی
چشمش بسته بودن.چقدر ساکت و معصومه.قلبم شروع کرد به زدن.ریتم تند.ریتم همیشگی
دیدار منو نیما.اروم برگشتم پایین.یه حس خوب داشتم.

کنار شروین نشستم.نگام کرد و گفت_پس کیفیت کو؟

وای خدا گند زدم ابروم رفت.اصلا حواسم نبود.

_از تو کیفم چیز میخواستم برداشتم.

شروین یه نگاه خیره بهم انداخت و بعد یه لبخند قشنگ زد و گفت _هروقت خسته شدی بگو
بریم.

دوباره همه حسای بد عالم ریخت به دلم.عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد.

هروقت نیما رو میدیدم یا باش برخوردی داشتم همش عذاب وجدان شروین و داشتم.

تا اخر شب فقط داشتم با غصه به شروین خیره نگاه میکردم.

دیگه خسته شدم باید یه کاری کنم.دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم.کشش ندارم.

گذشت. به همین راحتی. دو ماه از روز نامزدی من و شروین گذشت. تو این دو ماه هیچی تغییر نکرده. علاقه شدید من به نیما سر جاشه محبتای بی وقفه شروین سر جاشه دیوونه بازیای علیرضا سر جاشه.

هیچی تغییر نکرده جز من که دیگه خسته شدم.

بعد از اون مهمونی ژولی حدود دو هفته ایران بود. تو مهمونی های ماهم شرکت میکرد. حالا دیگه فهمیده بودم چیزی بین اون و نیما نیست. ولی بازم تحمل نگاه های هیچ دختری رو به نیما نداشتم. احساس میکنم یکی می خواد خفم کنه. اصلا کنترل احساساتم دست خودم نیست. حتی لبخند نیما به ژولی هم دیوونم میکنه. گاهی اوقات به نگارم حسادت میکنم. دیوونه شدم.

تو این دوماه تو دانشگاه همیشه از علیرضا فرار میکردم. تمام سعیم و میکنم که با هم چشم تو چشم نشیم. نمی خوام با هر بار دیدنم دیوونه بازی در بیاره و بعدش دق و دلش و سر اون دختر بیچاره خالی کنه.

سروینم بالاخره عقد کرد. با ارش همکلاسیش. پسر خوب و مودبیه سروین و خیلی دوست داره. بخت بچه های فامیل داره یکی یکی باز میشه.

رابطم با شروین بد نیست. میدونم انتظار نداشت که من انقد سرد باشم ولی همیشه تمام تلاشم و کردم که وقتی با سروینم اخلاق داشته باشم بغض نکنم. خوب باشم.

دیگه خسته شدم از اینکه همیشه تو هول و ولا باشم.

امروز دلم خیلی گرفته بود. خیلی وقت بود که از خونه بیرون نرفتم. حتی با اصرارای سروینم نتونستم برم بیرون.

ولی امروز یه حالیم. هوا ابریه و دوست دارم برم زیر بارون.

صبح زود بدون اینکه به کسی چیزی بگم از خونه زدم بیرون. همه اهنگای غمگین گوشیم و گوش دادم.

بغض عجیبی به گلوم بود اصلا نمی دونستم دارم کجا میرم در واقع مقصد نداشتم. که یه دفعه دیدم همون پارکیم که با علیرضا میومدیم.

خدایا من اینجا چکار میکنم؟ اون نیمکتی که همیشه مینشستیم الان یه دختر و پسر جوون نشسته بودن. معلوم نیست ته رابطه این دو تا چی میشه.

یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم. چشم بسته بودن و به بدبختیام فکر میکردم. قراره ته ته قصه من چی بشه؟

یه نفر نشست کنارم. علیرضا بود. همیشه ادکلن شیرین میزد و من مسخرش میکردم که اخه مگه تو دختری. تعجب نکردم.

چشم و باز کردم و نگاش کردم.

یه نگاه غمگین بهم انداخت و گفت_ الان تقریبا دو ماه که من هرروز میام اینجا. بی هدف قدم میزنم و به روزای با هم بودنمون فکر میکنم. تو چرا؟ تو اینجا چکار میکنی؟ فکر میکردم دیگه نمی خوای به من و هرچیزی که من و یاد تو میندازه نزدیک بشی؟

شرمنده سرم و انداختم پایین.

_نمیدونم چرا اینجا. یهو بی سر از اینجا دراوردم.

پوزخندی زد و گفت_ میدونستم دل سنگ تو به این راحتیا اب نمیشه.

خدایا دوباره شروع کرد. چه انتظاری ازم داره.

_علی امروز دلم به اندازه کافی خون هست تو بدترش نکن.

علیرضا_ با شروین بحث شده؟

_اون جز محبت کار دیگه ای بلد نیست.

علیرضا برو برو خیره شد و گفت_ تو دوشش نداری. داری خودت و گول میزنی که شاید بعدها عاشقش شدی. ایندت و تباه نکن جانان.

عصبی شدم دیگه تحمل حرفاش و نداشتم با احم برگشتم سمتش و گفتم_اگه با تو ازدواج میکردم ایندم تباه نمیشد؟ احتمالا خیلیم خوشبخت میشدم. بس کن علی دیگه خسته شدم. تو خودت نامزد داری. چرا بهش فکر نمیکنی؟

علیرضا_چون همه فکرم تویی. اون نامزد من نیست. من زن زوری نمی خوام. جانان من تو رو می خوام. معنی زندگی من توی.

اعصابم با حرفاش بهم ریختبلند شدم و گفتم_علیرضا دیگه نمیخوام ببینمت. خسته شدم مشکلات خودم کمن که تو هم شدی غمی رو غم هام. دیگه تمومش کن.

قدمام و تند کردم و از کنارش رد شدم ولی صداش و از پشت سرم شنیدم که گفت_واسه من هیچی تموم نشده. تازه اولشه جانان خانم.

بارون گرفت اول نم نم میبارید ولی بعد شدت گرفت.

کنار خیابون راه میرفتم و خیس اب بودم سردم بود ولی حس خوبی بود. احساس میکردم با این اب گناهام شسته میشه. گناه فکر کردن به نیما.

گوشیم زنگ میخورد ولی بدون اینکه نگاه کنم خاموشش کردم.

دیگه خسته بودم دیگه ناراحتیم واسه خاطر نیما نبود نه که نبود هنوزم دیوونه وار دوشش داشتم ولی میدونستم اون مال من نیست سهم من نیست.

حاضرم قسم بخورم که همه عذابم واسه شروین بود. من نمیخواستم پشت نقاب مهربون جانان یه زن گرگ صفت خوابیده باشه. نمی خواستم کنار شروین شوهرم به مرد دیگه ای فکر کنم.

تو فکر ای خودم بودم که یه ماشین با صدای بلند جلوم ترمز زد.

وای خدای من. اینکه نیماست.

نیما اینجا چکار میکنه؟ عصبانی بود. از ماشین اومد پایین و داد زد_معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟

بغضم گرفت. تحمل فریادای نیما رو به خودم نداشتم.

اون موقع هم هروقت دعوا مون میشد سرم که داد میزد من بغض می کردم. می فهمید ناراحت شدم غرورش نمی داشت عذر خواهی کنه ولی یه جوری ارومم میکرد.

خیس اب بودم تنم میلرزید.

نیما خیلی عصبانی بود کیفم و کشید و برد سمت ماشین.

سوار شدم خودشم سوار شد و رفت.

تو ماشین گوشیش و در آورد و شماره گرفت. بعد از چند لحظه گفت _ شروین سلام. نه خیالت راحت پیش منه. نه کنار خیابون دیدمش با یکی از دوستاش بوده. الان نه خوابه. خیس اب شده بود فکر کنم سرما خورده. دیوونه میگم چیزی نشده خوابه. اره میبرمش خونه عمو اینا. قربونت خدافظ.

خداروشکر اصلا دلش و نداشتم با شروین حرف بزنم.

نیما _ نمی خوای بگی تو اون پارک لعنتی با اون پسره چه غلطی میکردی؟

وای خدا نیما من و با علیرضا دیده. فکر کنم فهمید که ترسیدم چون گفت _ جواب شروین و چی میدی؟

خدایا چکار کنم؟ چطور بهش بفهمونم تصادفی بود.

_ نیما باور کن اتفاقی دیدمش. من... من.. اونجا بودم که اونم اومد. نمیدونستم اونجاست. قسم میخورم.

خیلی خونسرد بود هیچی نگفت.

_ میشه ازت خواهش کنم به شروین چیزی نگی؟ نمیخوام فکرای الکی بکنه.

نیما یه نگاه بهم انداخت و گفت _ برات مهمه راجبت چی فکر کنه؟

_ معلومه اون نامزدمه...

دیگه نگاهم نکرد. اخ خدا چقد سخته کنار کسی باشی که حاضری واسش جونت و بدی ولی حتی نتونی راحت نگاهش کنی.

بدون هیچ حرفی رسوندم خونه. خواستم پیاده شم که یه لحظه برگشتم سمتش و گفتم_من دروغ نگفتم. امروز شانس تو پارک دیدمش. اینو میفهمم که من الان یکی رو دارم. اگه خواستی میتونی به شروینم بگی. خدافظ.

اومدم داخل. پشت در بودم. هنوز دم در بود. صدای ماشینش میومد. چرا نمیره. داره فکر میکنه. نمی خواستم ذهنیتش نسبت بهم عوض شه. من کار بدی نکرده بودم.

اون شب سرمای بدی خوردم. بماند که همه چقد باهام دعوا کردن که بیخبر بیرون بودم و گوشیمم خاموش بود. مخصوصا ماهان.

اون شب شروین تا خود صبح بالاسرم بود. تب داشتم تو تب میسوختم همش پیشم بود حتی وقتی ماهان باهام دعوا کرد که تا الان بیخبر کجا بودم بازم شروین بود که ازم دفاع کرد. دستام و گرفته بود و اروم میگفت_میدونم بعضی وقتا دلت میگیره دوست داری تنها باشی دوست داری بری یه جا و از ته دل فریاد بکشی. من امتحان کردم سبک میشی.

خدایا میخوای شرمندم کنی؟ میخوای نشونم بدی که لیاقت شروین و ندارم؟

من لیاقت این مرد مهربون و ندارم.

خدایا واسه شروین باید یکی از فرشته هات و میفرستادی نه من. خدامن نمیتونم اونو خوشبخت کنم.

اون شب فهمیدم که نمیتونم مایه آرامش و خوشبختی شروین باشم.

تصمیم خودم و گرفتم. این چند وقت خیلی فکر کردم. همه راه ها به روم بسته است. هرکاری میکنم نمیشه.

حاضرم قسم بخورم همه تلاشم و کردم که نیما از ذهنم بره و شروین جاش بیاد ولی موفق نبودم.

باید برم. مطمئنم که با رفتن من همه چی درست میشه.

تصمیم گرفتم یه مدت بی خبر از اینجا برم.

اگه یه مدت از اینجا دور باشم همه چی درست میشه.

ممکن من نیما رو فراموش کنم. شروین بعد از مدتی با نبود من کنار میاد و اون موقع من مهتاب و خبر میکنم. اون حتما میتونه شروین و خوشبخت کنه.

علیرضا هم ببینه من نیستم بالاخره سر عقل میاد.

اگه منو یه مدت نبینه میتونه دلنواز و ببینه. همه این مشکلات مال اینکه ما هرروز داریم همدیگه رو میبینیم واسه همین نمیتونیم دل بکنیم. مهتابم واسه همین رفت.

شاید بشه یه جورایی علیرضا رو درک کرد. اینکه منو همیشه ببینه و نتونه خودش و قانع کنه که چرا اون نباید مال من. باشه. اگه من نیما رو نبینم شاید بتونم با خودم کنار بیام. هرچند که خیلی مطمئنم نیستم ولی دلیل عمده رفتن من

شروینه.

نمیخواهم بمونم و همه عمرم یه زن خائن باشم. این حق شروین نیست. دوست دارم دوستانه خودم و بکشم کنار.

واسه رفتن باید از پونه کمک بگیرم.

اونا یه ویلا تو شمال دارن. اگه بتونم یه مدت اونجا باشم همه چی درست میشه. به هیچ کسم نمیگم.

فقط غم ندیدن نیما از الان داره عذابم میده. روم نمیشه تو چشمای شروین نگاه کنم.

این حقش نیست. درسته ولی اگه بمونم و یه عمر با دروغ یه زندگی سرد و عذاب اور و براش درست کنم بدتره.

فقط دو ساعت با پونه و پدرام حرف زدم تا تونستم راضی شون کنم. حالا پونه راضی شد مگه پدرام راضی میشد؟

میگفت تنهایی از پس زندگیت برنمیای.

راست میگفت میدونستم سخته ولی راضی شون کردم و قرار شد خودشون با مامان و باباشون حرف بزنن.

تو تصمیمی که گرفتم مصمم هستم. این کار باید بشه وگرنه این زندگی هیچ سرانجامی نداره. نمیدونم بعد از این چطور تو روی بقیه نگاه کنم؟ دیگه شروین بماند چقد سخته.

امیدوارم شروین منو ببخشه. شاید اگه بفهمه رفتنم بخاطر خودشه ازم دلگیر نشه.

میتروسم. تا حالا به مدت طولانی از خونه بیرون نبودم. نمیدونم تنهایی دووم میارم یا نه ولی هروقت به روزای سختی که داشتم فکر میکنم میبینم که کارم درسته.

اگه بمونم و این وضع ادامه داشته باشه مطمئنم که از خودم متنفر میشم. اینطوری حداقل صادقانه عمل کردم.

فقط از به چیز میتروسم که.. که انگ دختر فراری روم بذارن...

میخوام واسه آخرین بار شب آخر و با شروین باشم. ازش میخوام که اون روز و بیمارستان نره و تا شب با هم باشیم.

با خودم میگم میمونم و رودررو با شروین حرف میزنم ولی. بخدا روش و ندارم که صاف صاف تو چشمش زل بزنم و بگم شروین من تو رو نمیخوام همه چی بین ما تموم شده.

نه نمیتونم. حالا این هیچ بعدش علیرضا رو چکار کنم؟

اگه بفهمه که دیگه نامزد ندارم دیگه عمرا دست از سرم برداره.

هیچ طوری نمیشه جعمش کرد دیگه نگاه دلنوازم نمیکنه.

نه نمیشه. مشکل منم اگه برم همه سروسامون میگیرن.

از الان دلم واسشون تنگ شده. واسه مامان بابا ماهانم وای خدا باران... مهمونیامون.. شاهین حتی شروین. پونه.

میدونم طاقت نمیارم مخصوصا من که انقد سریع به یکی وابسته میشم. ولی باید برم شاید مسیر زندگیم عوض شد.

امروز روز اخریه که قراره تو خونمون باشم نامزد شروین باشم.

با پونه هماهنگ کردم صبح کلید ویلا و ادرسش و واسم آورد. با خونوادشم خودش و پدرام صحبت کردن و راضی شون کردن.

امروز به شروین زنگ زدم و ازش خواستم که بیاد دنبالم و با هم باشیم. بیچاره خیلی خوشحال شد.

یه بغض بدی تو گلویم نشست. من براش نامزد خوبی نبودم زن خوبییم نمیشم. مطمئنم اونم انقد خوب هست که هیچ وقت گله نکنه. در واقع میسوزه و میسازه.

نمیخوام شروین جوونیش و پاسوز من کنه.

دوش گرفتم و موهام و سشوار کشیدم و بالا سرم محکم بستم. ارایش ملایمی رو صورتم خوابوندم. هوا سرد بود.

یه جین مشکی و پلیور یقه اسکی مشکی و کت بلند قرمز روش پوشیدم. شال و کیف و کفش مشکی. عطر زدم.

هنوز کامل آماده نبودم که شروین زنگ زد که دم درم.

تند تند وسایلم و جمع کردم و ریختم تو کیفم و آماده شدم رفتم پایین.

شروین تو ماشینش نشسته بود. یه شلوار کتون قهوه ای سوخته و بلوز شکلاتی و پلیور کرم قهوه ای پوشیده بود. عینک افتابیش رو موهاش بود و داشت منو تماشا میکرد.

هر دختر دیگه ای با دیدن شروین دست و دلش میلرزید ولی من اونو داشتم و دلم پیش یکی دیگه بود.

با تردید رفتم و سوار شدم. بازم صورت خندون و مهربونش داشت منو از کاری که میخواستم انجام بدم منصرف میکرد داشتم پشیمون میشدم ولی. ولی اینبار نمیذارم.

با لبخند سلام کردم. دوست داشتم امروز به شروین خوش بگذره. دوست داشتم حداقل تو این دو ماهی که با هم بودیم ازم یه خاطره خوب داشته باشه.

یه ترانه اروم و غمگین گذاشته بود. این چشه چرا مثل همیشه نیست.

اهنگ و عوض کردم و یه شاد گذاشتم. با اینکه اصلا حوصله همچین اهنگی رو نداشتم ولی به خودم قول دادم امروز و بخاطر شروین شاد باشم.

خیلی تعجب کرد از من این کارا بعید بود من که تا دیروز کنج اتاقم ماتم گرفته بودم واقعا ازم بعید بود.

شروین_افتاب از کدوم طرف در اومده خانم ما خوش اخلاق شده.

بین بچم چی کشیده تو این مدت با این اخلاق گندم. لبخند بی جونی زدم.

_از همون طرفی که همیشه طلوع میکرد از همون طرفم قراره غروب کنه.

شروین_جانانی ناراحت شدی. شوخی کردم بابا.

_نه ناراحت نشدم. شروین منو ببخش میدونم رفتار خوبی تو این مدت باهات نداشتم ولی دیگه از این رفتار ازم نمیبینی.

شروین_چی میگی جانان. تو همیشه خوب بودی تو واسه من همیشه بهترینی.

تو باید منو ببخشی من باید برات وقت بیشتری میداشتم ولی همیشه درگیر کارام بودم.

نمیخواستم این بحث ادامه پیدا کنه. خندیدم و گفتم_

ولش کن شروین. می خوام امروز و حسابی خوش بگذرونیم. دیشب برف اومد بریم برف بازی.

خندید و گفت_هرچی خانم امر کنه. ولی لباس گرم نپوشیدی که.

_وا پس این چیه شروین گرمه دیگه.

شروین_جانانم سرما میخوری.

دوباره اون عذاب وجدان لعنتی اومد سراغم. رومو کردم سمت بیرون و اروم و زیر لب گفتم_من خوبم.

رفتیم یه پارک خیلی دنج. جای قشنگی بود. برفم زیاد اومده بود و جون میداد واسه برف بازی.

ولی با این روحیه داغونم موندم این چه پیشنهاد مسخره ای بود که دادم.

ولی با لبخند دست شروین و گرفتم و اونم دستم و محکم گرفت و رفتیم سمت برفا.

شروین_دوست داری اول برف بازی کنیم یا ادم برفی درست کنیم؟

یه لبخند زدم و اومدم بگم ادم برفی که یه گوله برفی محکم خورد تو کمرم. ووی.

هر دو تامون برگشتیم عقب. یه دسته دختر و پسر اومده بودن و داشتن برف بازی میکردن که یکی از دخترا زده بود بهن.

با خجالت گفت_وای ترو خدا ببخشید حواسم نبود خانم. خوبین الان؟

شروین امد حرف بزنه که زودتر گفتم_اره. من خوبم. ولی بهیه شرط میبخشمت.

همشون متعجب نگام کردن. یه نگاه به شروین انداختم و رو به دختره گفتم_اینکه مارم بازی بدید.

یهو همشون زدن زیر خنده که یه گوله محکم خورد تو صورت شروین و بازی شروع شد.

برف بود که تو سر و کولمون میخورد. بچه های با حالی بودن. سه تا دختر بودن سه تا پسر. که هرسه شون نامزد بودن. بچه های خوب و خونگرم و مهربونی بودن.

کلی برف بازی کردیم و بعدشم یه ادم برفی بزرگ درست کردیم. اصلا گذر زمان و احساس نکردیم.

به خودمون که اومدیم از نهامر گذشته بود. با بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم واسه نهار. یه رستوران خیلی شیک رفتیم و نهار خوردیم.

شروین_امروز خیلی بهم خوش گذشت. اینکه تو شادی و میخندی بهم روحیه میده.

خجالت زده گفتم_مرسی.

_شروین اگه..اگه من یه روزی نباشم تو چکار میکنی؟

شروین اخم کردو گفت_این چرت و پرتا چیه؟

_واقعیته.

شروین_نمیخوام حتی اگه واقعیته از این رویای با تو بودن در بیام.پس بذار با خیال خودم خوش باشم جانان.

حالت تهوع گرفته بودم. حس بدی بود.دوباره داشت از خودم بدم میومد.

_از.مہتاب چه خبر؟بالاخره رفت؟

شروین_اره رفت.نمیدونم چش شد که اینطوری با عجله رفت.گفت رسیدم اونجا ادرس و شمارم و بهت میدم ولی حتی زنگم نزد.از مامانش سراغش و گرفتم.

حق داشت اونم فرار کرد.رفت که همه چی رو فراموش کنه.

خاطره ها لحظه ها روزها و ثانیه های با شروین بودن و.

منم میرم که همه چی رو فراموش کنم.که فراموش بشم.

که همه چی دوباره اروم شه.

بعد از نهار شروین خواست واسه خودش خرید کنه.رفتیم یه پاساژ شیک و به انتخاب من یه کت شلوار کرم رنگ خرید. خیلی بهش میومد.بعدم با اصرار یه کت دامن کرم کاکائویی هم واسه من خرید.خیلی ناز بود.

گفت تو یه جشنی با هم میپوشیم ست میکنیم.

می خواستم بزنم زیر گریه.میخواستم فرار کنم و برم.میخواستم داد بزنم و بگم تمومش کن. ولی هیچ کاری نکردم با بغض تو گلوم یه لبخند ملیح زدم و مرسی شروین.

همین.چقد از این همه دورویی متنفرم.چقد از خودم بیزارم.

خدایا هیچ کس منو نمیفهمه تو که میفهمیم کمکم کن.

دوای درد دیوونم چیه خدا؟

بعد از بازار ایس پک خوردیم و رفتیم یه جای دنج و خلوت یکم قدم بزنیم.

شروین دستم و گرفته بود و تو جیب شلوارش گذاشته بود.

امروز که اومدم همه چی رو تموم کنم شروین نمیذاره.

با کاراش داره همه چی رو خراب میکنه.

یه جایی رسیدیم که هیچکس نبود. خلوت و تاریک بود.

شروین ایستاد تکیه داد به دیوار و منم محکم به خودش گرفته بود.

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و تو چشمم زل زد.

دستش و اروم آورد بالا و انگشتشو رو صورتم تکون داد. شالم و باز کرد و گذاشت رو شونم. قلبم

داشت تند تند میزد. ضربانش رو هزار بود.

اروم صورتش و بهم نزدیک کرد و زیر لب گفت _

بعضی وقتا با نگاهت با این جور زل زدنت با ترس معصوم تو چشمت دیوونم میکنی. نکن. دیوونم

نکن جانان.

این و گفت و یه اه عمیق کشید و سریع کشید عقب.

تازه به خودم اومدم و منم رفتم عقب و پشتم و بهش کردم. این چرا امشب داره اینجوری

میکنه؟ دیگه نتونستم. طاقتم داشت تموم میشد.

برگشتم سمتش و زل زدم بهش و گفتم _

شروین من باید...

دستش و گذاشت رو لبم و گفت _ نه جانان حالم و خراب نکن.

نذاشت حالا که اومدم مرد و مردونه بهش همه چی رو بگم نداشت. لعنتی. پس چکار کنم من؟
برگشتیم خونه. تو ماشین نه من حرف زدم نه شروین. هردومون مثل اینکه تو فکر بودیم. تو فکر لحظه هایی که گذشت.

رسیدیم در خونه. کیفم و که انداخته بودم عقب و برداشتم.

زیپش باز بود فکر کنم چیزی از توش افتاده بود چون کیفم پر خرت و پرت بود.

یه نگاه مهربون به شروین انداختم و هدیه ای که براش خریده بودم و گرفتم سمتش. یه ادکلن با بوی گرم و یه شال گردن. شال و موقعی که دیدمش یاد شروین افتادم.

_این واسه این مدتی که اذیتت کردم... و برای اینکه شاید دوباره اذیت بشی.

ببخش شروین... ببخش اگه بد بودم... ببخش اگه بد هستم اگه دارم بچگی میکنم. دست خودم نیست..

شروین راستش میخواستم بگم.. من و تو دیگه...

لبخند زد و گفت _چی داری میگی دختر؟ واسه چی ببخشم؟ گل زندگیمو..

خدایا چرا نمیداره بگم؟ چرا هردفعه میام حرف بزنم نمیشه؟ خدایا حکمتش چیه؟ تو نمیخوای؟

_ شروین اگه لحظه هامو باهات بد ساختم اگه آینده اونجوری نشد که میخواستی اگه من اونی نشدم که تو میخوای.. فقط به این فکر کن که هرکاری کردم واسه خودت بود.. قضاوت اشتباه نکن... خدا حفظ.

صدای اروم خدا حافظ گفتنش و شنیدم ولی دیگه نایستادم.

کلید انداختم که برم تو خونه ولی لحظه آخر دلم نیومد برگشتم و پشت چشمای خیسم صورت متعجبش و دیدم.

شاید الان از حرفام سر در نیاره ولی قطعاً بعدم میفهمه.

مطمئنم دلم واسش تنگ میشه. شاید دیگه نتونم ببینمش شاید دیگه لبخندش و نبینم.

اومدم داخل و در و بستم و بهش تکیه دادم.

من شروین و قبل از نامزدیمون دوشش داستم و واسم عزیز بود. الانم همونقدر عزیز و قابل احترامه واسم ولی...ولی اون هیچ وقت عشقم نشد.

چقدر دوست دارم واسه آخرین بار نیما رو ببینم. شاید خیلی طول بکشه که ببینمش شاید هرگز ندیدمش شاید موقعی دیدمش که دستاش تو دست دختری باشه که بقیه اون و زنش میدونن.

چرا اینطوری شد؟ چرا کار به جایی رسید که مجبورم از همشون دل ببرم؟ از خونوادم عشقم دوستام...

چرا دلم باهام راه نیومد.

رفتم داخل همه بودن. مامان بابا باران ماهان حامد.

با دیدنشون با لبخندشون دلم مچاله شد. بابا اول منو دید.

چرا ازش دلگیر نیستم. اون منو مجبور کرد. اگه پافشاری بابا نبود اگه انقد اصرار به ازدواج من و شروین نداشت حداقل الان داشتم گوشه اتاقم با خیال راحت به نیمافکر میکردم.

نه با عذاب وجدان چمدون دستم بگیرم و راهی یه شهر دور بشم. چرا ازش دلگیر نیستم؟

مامان تو چرا کاری نکردی؟ چرا جلوی بابا نایستادی؟ چرا گذاشتی سرنوشت ته تغاریت این شکلی شه؟

یعنی هیچکدومتون نفهمیدین راضی نیستم؟ ماهان چرا دیگه نیومدی باهام حرف بزنی؟ چرا ازم نپرسیدی جانان چته چه مرگته که اینطور ماتم گرفتی؟

بارونی تو چرا تو که خواهرمی تو که خودت عاشق شدی تو که خودت یه دختری تو چرا؟

چرا هیچکس نفهمید و چرا من دیگه ازشون دلگیر نیستم؟ خدایا چون میدونم دیگه نمیبینمشون.

نیما لعنت به تو و عشقت که اینطور اوام کرد...

اون شب تا دیر وقت پیششون بودم و تو جمعشون بودم بعد از مدت‌ها.

تعجب کردن حتی وقتی شب صورت تک تکشون و بوسیدم بازم تعجب کردن.

شب تا صبح از استرس نخوابیدم. همه که خوابیدن چمدونم و در اوردم و وسایلم و ریختم توش. هرچی که لازم داشتم. لباس پول طلا.. شناسنامه. کتابم. عکسام و هدیه نیما.

یه گوی شیشه ای موزیکال که نیما تو تولد ۱۶ سالگی بهم داده بود.

اون سال تولد نگرفتم چون محرم بود. نیما واسم این و خرید. یه گوی که یه دختر و پسر همدیگه رو بغل کرده بودن و میچرخیدن.

هرشب موقع خواب با صدای موزیکش میخوابیدم.

ولی از موقعی که نامزد شروین شدم یه جا قایمش کردم که جلو چشم نباشه که یاد نیما نباشم.

ولی الان باید ببرمش که اروم شم که دلتنگ نشم که یه نشونی از عشقم داشته باشم.

چمدونم و گذاشتم زیر تخت و کیف دستیم و آماده کردم.

دفتر خاطراتم نیست. هر چقدر دنبالش گشتم نیست. تموم اتاق و کمد و میز و همه جا رو گشتم ولی نبود.

مطمئنم که تو کیفم بود. خدایا دست کسی نیفته. همه زندگیم و توش نوشته بودم. ولی نبود انقد گشتم که خسته شدم و خوابم برد.

صبح که از خواب بلند شدم اول چیزی یادم نبود ولی با تماس پونه همه چی یادم اومد. دست و روم و سریع شستم و آماده شدم.

چمدونم و اوردم پایین. فشارم افتاده بود. یه شکلات خوردم که غش نکنم. کسی خونه نبود. مامان با محبوبه جون باشگاه بودن. چمدون و برداشتم کیفم و هم برداشتم و اومدم پایین.

گوشیم زنگ میخورد پونه بود. چمدونم و کشیدم و گوشی و جواب دادم.

میخواست بدونه چکار کردم رفتم یا نه.

همون طور که با پونه حرف میزد و دسته چمدون تو دستم بود در و باز کردم و خواستم برم بیرون که نفس تو سینم حبس شد.

پونه از اون ور خط الو الو میگرد ولی من با دیدن کسی که رو بروم ایستاده بود قلبم از حرکت ایستاده بود. تنها کاری که کردم گوشیم و اوردم پایین و دسته چمدون از دستم شل شد و اروم گفتم_شروین...

تمام بدنم میلرزید. اصلا نمیتونم بگم چه حالی داشتم.

شروین با یه قیافه کاملاً جدی و خشک داشت به چمدونم نگاه میکرد.

خدایا اینجا چکار میکنه؟ قیافش مثل ادمایی نبود که غافلگیر شدن مثل کسی بود که واسه اطمینان اومده بود که مطمئن شه.

یه نفس عمیق کشید و اروم اومد جلو.

ترسیدم تاحالا شروین و انقد جدی ندیده بودم. یه قدم رفتم عقب. اومد و روبروم ایستاد.

تو چشمم نگاه کرد ولی سریع ازم روگرفت و دسته چمدون و ازم گرفت و گفت _سوار شو.

این و گفت و چمدون و برد که بذاره تو ماشین.

یعنی چی سوار شم؟ مگه میدونه کجا میخوام برم؟ خدایا چی بهش بگم. بگم میخواستم چه غلطی بکنم؟ چطور تو چشمش نگاه کنم.

مرگ یه بار شیونم یه بار. میرم و همه چی رو بهش میگم.

رفتم که جلو سوار شم. در عقب ماشین و باز کرد و گفت _اینجا.

یعنی چی؟ واسه چی اینجا؟ من که همیشه جلو مینشستم.

با تعجب نگاش کردم که درو باز گذاشت و رفت سوار شد.

رفتم و عقب نشستم. اونم گازش و گرفت و رفت.

سکوت بدی تو ماشین بود. اخم کرده بود. عینکش به چشمش بود.

گوشیم زنگ میخورد. پونه بود. نمیدونستم جواب بدم یا نه. بدون اینکه نگام کنه گفت _جوابش بده.

خدایا این چرا انقد یخ رفتار میکنه؟ میت رسم ازش.

گوشی و روشن کردم و گفتم _بله.

پونه _بله و بلا. واسه چی جواب نمیدی مردم از نگرانی.

_الان که جواب دادم.

پونه _خوبی کجایی؟ رفتی یا نه؟

_نمیدونم.

پونه _یعنی چی نمیدونی؟ چرا تلگرافی حرف میزنی؟

_میشه بعد حرف بزنیم.

پونه _چیزی شده جانان. کسی پیشته؟

_اره.

پونه _کی؟ نکنه بابات فهمیده یا ماهان. اره؟

_نه.

پونه _نیما.

_نه.

پونه _خاک بر سرم. شروین.

_اره. حالا بعد حرف میزنیم. فعلا خدافظ پونه.

از تو اینه نگاه شروین کردم. هیچ خبری نبود.

ده دقیقه ای گذشت که گوشیش و در آورد و بعد از چند لحظه گفت_سلا عمو. ممنون. راستش من و جانان میخواستیم بریم شمال. البته با اجازه شما. ممنون. باشه حتما. مرسی خدافظ.

یعنی چی؟ این از کجا میدونه من کجا میخوام برم؟ اصلا واسه چی اونجا؟ ما که همچین قراری نداشتیم؟

نه مثل اینکه تصمیم به حرف زدن نداره. هرچقدرم نگاهی میکنم جوابی نمیگیرم.

نگاهم و به بیرون دوختم؟ یعنی قراره چی بشه؟ یعنی خبر داشته که میخواستم برم؟ یعنی دلیلشم میدونه؟

چشام و که باز کردم خورشید داشت غروب میکرد. تو ماشین نشسته بودم.

شروین ماشین و کنار جاده نگه داشته بود. یه طرفمون جاده بود و یه طرفمون یه دره عمیق.

شروین روبروی دره ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود.

داشت به چی فکر میکرد؟ اروم برگشت و وقتی دید من بیدارم اومد و توماشین نشست.

اخم نمیکرد ولی نگاهش بیش از حد جدی بود.

چند لحظه بی حرکت ایستاد و گفت_ادرس ویلای دوستت.

قلبم دوباره به طپش افتاد.

این از کجا میدونست من کجا میخوام برم؟ یعنی کی بهش گفته؟ مات و متعجب داشتم نگاهی

میکردم که با یه نگاه غمگین گفت_میگی کجاست؟ ادرسو تو دفترت ننوشته بودی؟

خدای من.. خدا..وای...دفترم.. دفترم..چقد دنبالش گشتم. پیش شروین بود. از کجا..منکه..وای

دیروز از توکیفم افتاده بود.

شروین_نمیگی؟ ادرس و از توکیفم در آوردم و گرفتم سمتش.

یه نگاه بهش انداخت و حرکت کرد.

خدایا یعنی دفترم و خونده؟ از همه چی خبر داره؟ خدایا من خیلی از درد و دلام و حرفامو که میخواستم بهت بگم و اونجا نوشتم؟ الان شروین از علاقه من به نیما خبر داره؟ دیگه چطور تو چشمات نگاه کنم؟

به خودم که اومدم تو محوطه ویلا بودیم. یه مجموعه ویلا بود مثل یه شهرک که تعداد زیادی ویلا توش بود.

ویلاهای خیلی بزرگی نبودن. بیشتر شکل خونه بودن. پشتشون فضای سبز داشت و روبروش با فاصله چند متر پایین تر دریا بود.

یه جای خیلی قشنگ و اروم. یه جای دنج.

جایی که من بهش خیلی احتیاج داشتم.

ویلا رو پیدا کردیم. شروین ماشین و نگه داشت. یه نفس عمیق کشید و به روبرو نگاه کرد و پیاده شد.

منم از ماشین پیاده شدم. چمدون و از ماشین دراورد.

در ویلا رو باز کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک و اشپزخونه پایین بود و پله میخورد و دوتا اتاق بالا داشت.

یکیش روبه دریا بود. چیدمان خونه قشنگ بود.

شروین چمدون و کنار سالن گذاشت و رفت بیرون.

کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ چی میگی جانان؟ تو که میخواستی تنها باشی؟ حالا چند لحظه تنهات گذاشت ترسیدی؟ میخوای چکار کنی؟

بغض گلوم و گرفت ولی اشکی برای ریختن نداشتم.

چشام و که باز کردم خورشید داشت غروب میکرد. تو ماشین نشسته بودم.

شروین ماشین و کنار جاده نگه داشته بود. یه طرفمون جاده بود و یه طرفمون یه دره عمیق.

شروین روبروی دره ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود.

داشت به چی فکر میکرد؟ اروم برگشت و وقتی دید من بیدارم اومد و توماشین نشست.

اخم نمیکرد ولی نگاهش بیش از حد جدی بود.

چند لحظه بی حرکت ایستاد و گفت_ ادرس ویلای دوستت.

قلبم دوباره به طیش افتاد.

این از کجا میدونست من کجا میخوام برم؟ یعنی کی بهش گفته؟ مات و متعجب داشتم نگاهش

میکردم که با یه نگاه غمگین گفت_ میگی کجاست؟ ادرسو تو دفترت ننوشته بودی؟

خدای من.. خدا.. وای... دفترم.. دفترم.. چقد دنبالش گشتم. پیش شروین بود. از کجا.. منکه.. وای

دیروز از تو کیفم افتاده بود.

شروین_ نمیگی؟ ادرس و از تو کیفم در آوردم و گرفتم سمتش.

یه نگاه بهش انداخت و حرکت کرد.

خدایا یعنی دفترم و خونده؟ از همه چی خبر داره؟ خدایا من خیلی از درد و دلام و حرفامو که

میخواستم بهت بگم و اونجا نوشتم؟ الان شروین از علاقه من به نیما خبر داره؟ دیگه چطور تو

چشمات نگاه کنم؟

به خودم که اومدم تو محوطه ویلا بودیم. یه مجموعه ویلا بود مثل یه شهرک که تعداد زیادی ویلا

توش بود.

ویلاهای خیلی بزرگی نبودن. بیشتر شکل خونه بودن. پشتشون فضای سبز داشت و روبروش با

فاصله چند متر

پایین تر دریا بود.

یه جای خیلی قشنگ و اروم. یه جای دنج .

جایی که من بهش خیلی احتیاج داشتم.

ویلا رو پیدا کردیم. شروین ماشین و نگه داشت. یه نفس عمیق کشید و به روبرو نگاه کرد و پیاده شد.

منم از ماشین پیاده شدم. چمدون و از ماشین دراورد.

در ویلا رو باز کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک و اشپزخونه پایین بود و پله میخورد و دوتا اتاق بالا داشت.

یکیش روبه دریا بود. چیدمان خونه قشنگ بود.

شروین چمدون و کنار سالن گذاشت و رفت بیرون.

کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ چی میگی جانان؟ تو که میخواستی تنها باشی؟ حالا چند لحظه تنهات گذاشت ترسیدی؟ میخوای چکار کنی؟

بغض گلوم و گرفت ولی اشکی برای ریختن نداشتم.

چمدون و برداشتم و رفتم بالا. همون اتاق رو به دریا. پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

شروین رو به دریا ایستاده بود و بازم دستاش تو جیب شلوارش بود.

خسته بودم با اینکه خواب بودم ولی خیلی کسل بودم.

رفتم و یه دوش آب داغ گرفتم. یه جین مشکی و یه پلیور مشکی پوشیدم. یه شال چروک ابی نفتی سرم انداختم. یه شال بافتنی بلند مشکی با گلای برجسته قرمز هم رو شونم انداختم.

اومدم پایین. هوا سرد بود. چایی درست کردم. دوتا لیوان بزرگ چایی ریختم و با شکلات رفتم بیرون.

شروین نشسته بود رو شنای کنار دریا.

اروم نشستم کنارش و چای بهش تعارف کردم.

بدون اینکه نگام کنه چای و گرفت و اروم خورد.

هردومون گرم شدیم. هر دومون خیره به امواج دریا بودیم که بالاخره شروع به حرف زدن کرد.

شروین_ چرا فکر کردی انقد نامردم که اگه میدونستم دلت جایی دیگست تو رو اسیر خودم میکردم؟

خیلی بی انصافی جانان که اینجوری میخواستی ولم کنی.

نگفتی بی تو چی سرم میاد؟ نگفتی حداقل بذارم واسه آخرین بار یه دل سیر نگام کنه؟

نگفتی بعد تو جواب دلم و چی باید بدم؟

انقد دوست دارم که برای شاد بودن حاضر هر کاری بکنم. فقط تو راضی باشی. دیشب معنی حرفات و نفهمیدم. نفهمیدم چی میگی ولی وقتی خواستم هدیه ای رو که بهم دادی رو از عقب ماشین بردارم چشمم به یه دفتر افتاد معنی حرفات و فهمیدم. فهمیدم که عشق چقدر مقدسه. که یه عاشق واسه عشقش چه کارایی میتونه بکنه.

تو واسه نیما از خودت گذشتی. منم عاشقم واسه تو از خودم میگذرم.

جانان اگه به خودم میگفتی اگه قبل از نامزدیمون بهم همه چی رو توضیح میدادی الان تنها مشکلمون دل عاشق و تنهای من بود. ولی الان دو تا دل تنها و شکسته داریم. هم من هم تو.

جانان تو دختر پاکی هستی دختری که واسه اینکه حتی با فکرش نخواد به نامزدش خیانت کنه. از زندگیش میگذره باید قلبی به پاکی فرشته ها داشته باشه.

شروین چند لحظه سکوت کرد و بعد با بغض تو گلوش ادامه داد_ انقد دوست دارم که حاضرم... حاضرم خودم با نیما حرف بزنم که بگم جانانم تو رو میخواد نه منو. ..

جانان همه جونم شده بودی همه زندگیم بودی با تو زندگیم رنگ و بوی دیگه ای داشت.همینکه میدونستم مال منی منو تا اوج میبرد.

نفهمیدم کی بغضم تبدیل به اشک و جاری شدن رو گونه هام.شروین بغض داشت ولی گریه نمیکرد.

با چشمای اشکی با صورت سرخ شده از گریه گفتم_شروین تو لیاقتت بیشتر از منه.شروین من لیاقت دل مهر بونت و ندارم.انقد خوبی که از خودم بدم میاد.ولی حاضرم قسم بخورم که خواستم بهت بگم ولی نشد.بارها و بارها اومدم بهت از راز دلم بگم حتی اومدم بیمارستان که باهات حرف بزنم ولی نبودی.هربار نشد.

گفتم شاید قسمت اینه که من و تو سرنوشتمون بهم گره خورده باشه.گفتم شاید نیما رو فراموش کردم ولی نشد..به جون مامانم همه تلاشم و کردم که به نیما فکر نکنم ولی نتونستم.

شروین من خیلی اشغالم که دارم با زندگیت بازی میکنم ولی بخدا قسم نمیخوام که ایندت زندگیت جوونیت و پای کسی بذاری که شاید تا اخر عمرش نتونه به زندگیت گرما ببخشه.

دیگه تنونستم جلوی خودم و بگیرم بلند بلند زدم زیر

گریه.داشتم حق میکردم که شروین دستم و کشید و افتادم تو بغلش.

سرم رو سینش بود و سر اون رو شونه من.

گریه میکردم و زار میزدم.انگار یکی دستش و گذاشته بود رو گلوم و داشت خفم میکرد.

شروین اروم و زمزمه وار زیر گوشم گفت_فراموشت میکنم.باید فراموشت کنم..ولی..

یه اه عمیق کشید و اروم گفت_فراموش کردن تو چقد سخته جانان.

با این حرفش اتیش به دلم کشید.

خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و بلند شدم ایستادم روبروش و با گریه گفتم_بس کن.بس کن لعنتی.می خوای چی رو ثابت کنی؟اره من بدم من اشغالم که تو رو ول کردم.من نفهم من بیشعور دلم جای دیگه ای بود وگرنه کیه که یه روز با تو باشه و پابندت نشه.

میخواهی با حرفات آتیشم بزنی. زدی بس کن.

دو زانو افتادم سر زمین و بلند زار زدم_خدا خستم. تمومش کن. خستم از این زندگی. راحت کن خدا.

گریه میکردم که شروین اومد و بازو هام و گرفت و تگونم داد و با بغض و لی محکم گفت_جانان میفهمی چی داری میگی؟

دختر تو همه زندگی من اگه تو نباشی منم نیستم نابودم. تو باید باشی زندگی کنی شاد باشی و عاشق بشی. جانان من دلخوشم به خنده هات این حق تو. شاید من لیاقت دل پاک و صادق تو رو نداشتم.

جانان میای امشب تا صبح بیدار بمونیم. همینجا کنار ساحل؟

با چشمای اشکی زل زدم بهش. فقط تونستم تو دلم بگم خدا این تندیس مهربونی لیاقت خوشبختی رو داره. خدایا اگه دعای عاشقا میگیره فقط ازت یه چیز میخوام شروین خوشبخت شه.

اون شب شروین یه آتیش درست کرد و تا دم دمای صبح با هم تو سکوت به سوختن شعله های آتیش چشم دوخته بودیم.

دلم گرفته بود بغض بزرگی تو گلوم جاخوش کرده بود.

بعد از چند ساعت سکوت یهو به خودم اومدم و بی هوا گفتم_شروین من حاضرم برگردم. بخدا حاضرم واسه خوشبختیت تلاش کنم. فقط. فقط تو باید من و ببخشی.. باید همه چیزو فراموش کنیم. اگه تو کمک کنی میتونیم..

شروین نمیدونی چه عذابی میکشم...

شروین با یه نگاه غمگین زل زده به آتیش گفت_یه عاشق واقعی هیچ وقت عشقش و فراموش نمیکنه. تو هم

نمیتونی فراموش کنی.

چند لحظه بعد سرش و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت_ نیما پسر خوبیه لیاقت تو رو داره
مطمئنم که میتونه خوشبخت کنه..اگه خواستی خودم...

پریدم بین حرفش و گفتم_من از خونه و زندگیم از تو نکندم پیام اینجا که خودم و به نیما نزدیک
کنم.اومدم که بعدها به وجدانم بدهکار نباشم.من میخوام نیما رو فراموش کنم.

شاید من و نیما تو سرنوشت هم نباشیم..شاید اگه یه مدت نبینمش همه چی رو فراموش
کردم.شاید مهرش از دلم رفت...

کنار شروین بودم و خواب کم کم داشت مقاومتم و کم میکرد.سرم افتاده بود رو شونه
شروین.گیج خواب بودم ولی حس کردم که شروین دست انداخت زیر کمرم و پاهام و بلندم
کرد.منو برد تو ویلا و رو تخت خوابوند.

چشمام و باز کردم و نگاش کردم.با چشمای اشکی زل زده بود بهم و گفت _جانان میشه امشب و
کنارت بخوابم؟

چقد سخته دوست داشته باشی بمیری ولی نشه.

حرفای شروین مهربونی ذاتیش منو از خودم بیزار میکرد.

اون شب شروین کنارم خوابید انقد به شرافتش ایمان داشتم که ازش مطمئن باشم.

صدای نفسای ارومش میومد.خواب بود با آرامش.ولی من خواب از سرم پریده بود.به این فکر
میکردم که شروین مرد تر از اون چیزیه که تا الان فکر میکردم.

صبح با صدای شروین از خواب بیدار شدم.داشت با موهام بازی میکرد.نگاش کردم که با لبخند
غمگینی گفت _نمیخوای پاشی خانمی.

یاد دیشب افتادم.بلند شدم و سلام کردم.رفت بیرون.

منم دست و روم و شستم و رفتم پایین. تو اشپزخونه بود صدای میومد.نشسته بود و صبحانه هم
آماده کرده بود.

روبروش نشستم. ازش خجالت میکشیدم. اروم خودم و مشغول صبحانه خوردن کرده بودم که گفت_

من امروز بر میگردم تهران. اگه دوست داشتی باهام بیا. من باید برم با خانواده هامون حرف بزنم. با ترس نگاهی کردم. انگار فهمید چون گفت_ نگران نباش. میدونم چی بگم. خیالت راحت. فقط تو چی نمیخوای برگردی؟

_ نه حداقل الان نه. فقط ازت میخوام به هیچکس نگی من کجام. نمیخوام کسی بیاد دنبالم. خودم با بابا صحبت میکنم. باشه؟

با نگاهی زل زد بهم و گفت _ به دو شرط.

با تعجب نگاهی کردم که گفت _ یکی اینکه بعد از بهم خوردن این نامزدی با همدیگه رابطمون مثل قبل باشه. منو فراموش نکنی. ازم فرار نکنی. رابطه خانواده ها نمیخوام خراب شه.

دوم اینکه... هیچوقت موهات و کوتاه نکنی.. حداقل بخاطر من..

دست کشیدم تو موهام و با بغض گفتم _ تو جونمم میخواستی بهت میدادم. شروین من بهت بد کردم.

شروین با اخم گفت _ بس کن جانان. این مسئله واسه خلیا پیش میاد.. که تو نامزدیشون میفهمی که بدرد هم نمیخورن.

اصلا دوران نامزدی مال همینه دیگه.

دیگه هم نمیخوام بشنوم خودت و ناراحت کردی. قول میدی؟

با چشمای اشکی گفتم _ قول میدم.

بعد از صبحانه شروین آماده شد که بره. معلوم بود که دو دله. دست دست میکرد.

_ اگه دوست داشته باشی میتونی چند روزی بمونی هنوز وقت داریم.

شروین _ اونوقت دل کندن ازت برام سخت میشه.

اومد جلو. دست کشید تو موهام و با دستش چوئم و آورد بالا و خیره به چشمام گفت _دوست
 داشتم خوشبختت کنم. دوست داشتم سرتا پات و طلا بگیرم. دوست داشتم خانم خونم بشی. ملکه
 قلبم بشی. ملکه دل و روحم شدی ولی خانم خونم نشدی..
 مهم نیست پیش میاد سهم بعضیا تا اخر عمر تنهایی باشه.. تحمل میکنم ولی.. بخاطر منم که شده
 خوشبخت شو. حداقل منوبه یکی از ارزو هام برسون...
 پیشونیم و بوسید. اشک چشمش چکید رو چشمم و با اشکای خودم یکی شدن و راه گرفتن رو
 گونه هام.
 اه عمیقی کشید و رفت.
 رفت و دور شد. اب. پشت سرش ریختم. واسش دعا کردم.
 شروین رفت و منو با نامردیم تنها گذاشت.
 حالا من تنهام. یه دختر تنها و بی کس...

میان بازها یک باز تنهاست

در اوج قله بی اواز تنهاست

کبوتر با کبوتر هم غریبست

کبوتر با کبوتر باز تنهاست....

از موقعی که شروین رفته چند ساعتی میگذره و من تموم این مدت و تا الان که غروبه کنار دریا
 بودم.

فکرم خیلی درگیره. شروینم از زندگیم رفت. ناراحتم ولی نه اندازه قبل. مطمئنم بدون من
 خوشبخت میشه. میدونم اولش خیلی اذیت میشه ولی اون عاقله میتونه یه تصمیم درست
 بگیره. میتونه جفت خودش و پیدا کنه.

میدونم الان داره به مهتاب فکر میکنه و میگه کاشکی بودش که واسش درد و دل میکردم. پیداش میکنه مطمئنم.

دلم خیلی گرفته. با اینکه فقط یه هفته تا پایا ن صیغمون مونده و همه چی بین من و شروین تموم شده ولی هنوز با فکر به نیما عذاب وجدان میگیرم.

اینکه من هنوز محرم شروینم و مال اون...

دلم واسه نیما یه ذره شده. قصد داشتم موقعی که میخوام پیام اینجا برم در شرکت و نیما رو ببینم ولی خب اینجوری شد. فکر کنم داغ دیدن دوباره نیما به دلم میمونه...

چقد دلم واسه سیاهی چشماش تنگ شده واسه اخم تو صورتش واسه مهربونی پنهونی که تو رفتارش بود واسه محبتای زورکیش... واسه زنجیر تو گردنش...

چقد باید بگذره تا بفهمم مال من نیست...

خنده هاش.. گریه هاش.. اخمش.. لحظه هاش.. و تنهایاش احمقانه است اومدم اینجا که نیما رو فراموش کنم ولی تمام لحظاتم با یادش میگذره.

هنوز تو فکرای خودم غرق بودم که صدای دو تا پسر و شنیدم. انگار مست بودن یکیشون بلند بلند ترانه میخوند و اون یکیم با دستش بشکن میزد و ادا در میوورد. ترسیدم اخه تک و توک کسی اونجا بود. فکر کردم من و ندیدن ولی یکیشون من و دید و با خنده اومدن سمتم.

از ترس داشتم میمردم قلبم کند میزد دستام یخ بودن. من دبوونه اخه چی فکر کردم که تنها از پس خودم بر میام. یه دختر تنها میون این همه گرگ.

عقب عقب میرفتم که پام به یه تیکه سنگ گیر کرد و افتادم. نشسته میرفتم عقب. جرات نداشتم پاشم. پاهام جون نداشتم.

یکیشون اومدم سمتم و دستم و کشید و بلندم کرد. یه جیغ بلند کشیدم و اون یکی اومد دستش و گذاشت رو لبم و گفت_ اوم چه صورت لطیفی چه لبای کوچولویی.. تنهایی نمیترسی خانم کوچولو...

دستش و از رو دهنم برداشت که گفتم_ترو خدا کاریم نداشته باش بذار برم ببین داداشم
منتظرمه اگه نرم واسه خودت بد میشه.

پسره_اخی چه داداش بی غیرتی.خواهر به این نازی رو تنها گذاشته..خندید.یه خنده کریه و
زشت..

دوتاشون دستم و کشیدن که ببرن.یهو یکیشون با صورت پرت شد رو زمین و اون یکیم افتاد رو
اون یکی.با ترس برگشتم عقب که دیدم یه پسره قد بلند و خوش هیكلی اومد سمتم و بلند رو به
دختری که همراهش بود گفت_کتی بیا ببرش.

پسره این و گفت و خودش رفت و افتاد به جون اون دوتا.فکر کنم ورزشکار بود چون کاراش
تکنیکی بودن.

یه دختری اومد و دستم و گرفت و صورتم و برگردوند سمت خودش و گفت_خوبی عزیزم؟وای
دستات چرا میلرزه؟اروم باش چیزی نیست.

چند لحظه بعد پسر دوشون گذاشتن رو کولشون و رفتن.پسره اومد سمتمون و با انگشت
شستش کشید گوشه لبش و رو به دختره گفت_حالش چطوره؟
دختره شونه بالا انداخت که پسره رو به من گفت_خوبی خانم؟

یه دفعه بغضم ترکید و زدم زیر گریه.سرم و گذاشتم روشونه دختره و گریه میکردم.دختره سعی
داشت ارومم کنه.فکر اینکه تو این شهر غریب خدا تنهام نداشت و این دونفر و واسم فرستاده
خوشحالم کرد ولی با دیدن پسره یاد نیما افتادم اینکه اگه الان بود هیچ کس حق نداشت نگاه
چپ بهم بندازه.

یکم که اروم شدم پسره ازم ادرس ویلا رو خواست که فقط تونستم پلاک و بهش بگم.با کمکشون
رسیدم تا ویلا و کلید و دادم به پسره و در و باز کرد و رفتیم تو.

دختره ها همون کتی کمکم کرد و نشستم رو مبل و گفت_کسی تو ویلاتون نیست؟
اشک تو چشمام جمع شده بود چی میگفتم که تنهام بی کسم.

فقط با سرم اشاره کردم که نه.

کتی رفت واز تواسپزخونه واسم اب قند آورد و پسره هم نشسته بود رو یکی از مبلا ونگام میکرد.

یکم از اب قند و خوردم که رو به دختره وپسره گفتم_از صبح کنار دریا بودم به خودم که اومدم غروب بود.ببخشید واسه شما هم دردسر درست کردم.

کتی_این چه حرفیه.هرکس دیگه ای هم بود کمکش.میکردیم.الان خوبی بهتری؟

_اره ممنون.خوبم.

کتی_راستی اسمت چیه؟چند سالته؟درس میخونی؟اینجا تنهایی؟خونوات کجان؟

کتی یه بند میپرسید که پسره گفت_کتی اروم.شاید دوست نداشته باشه جواب بده.

لبخند زدم و گفتم_نه اشکالی نداره.اسمم جانانه.۱۸سالمه.نقشه کشی میخونم.تنهام.خونوادم تهرانن.تازه دیروز اومدم اینجا.شاید بعدم بهت گفتم چرا تنهام.

کتی لبخند زد و گفت_اشکال نداره.حالا من میگم.کتایونم بهم میگن کتی.۲۳سالمه و تربیت بدنی خوندم.این خوشتیپ خان هم داداشمه.کامیار ولی برویج بهش میگن کامی.۲۷سالشه و فوق لیسانس مدیریت داره.مدیر صنف گالری داره.است.یه خواهر و برادر دیگه هم دارم.کیوان و کیمیا.اون دوتا دوقلون.رفتن لندن واسه ادامه تحصیل موندگار شدن و ازدواج کردن.الانم کیمیا پابه ماه و مامان و بابا هم اونجان.منم شاید نی نی مون به دنیا اومد برم.من و کامی هم تصمیم گرفتیم پیام شمال استراحت.

ما هم هفته پیش اومدیم و پنج تا ویلا بالاتر از شماایم.منم اینجا با کسی آشنا نشدم.خوشحال میشم با هم دوست شیم.

راستی چه اسم قشنگی داری جانان؟

حس خوبی از آشنایی با کتایون و کامیار داشتم.بچه های خوبی بودن.کتی که یه بند حرف میزد.به کامیار میومدم خشکی باشه ولی وقتی باش بیشتر آشنا میشی میترکی از خنده.منو یاد شاهین میندازه.

کتایون یه دختر بور و سفید بود. چشمای سبز چمنی و موهای طلایی. زیبا بود. میگفت شکل مادر بزرگ پدریشونه. اهل روسیه بوده.

ولی کامیار پوست گندمیو چشم و ابروی مشکی و موهای کوتاه مشکی داشت. فکر کنم موهاش سه سانت بزور میشدن. خودش که حال میکرد با موهاش. پسر جلفی نبود ولی با مد پیش میرفت. خیلی زیاد جذاب بود و هر دختری رو جذب خودش میکرد. از اونا بود که اگه زن میگرفت. زنش باید چهارچشمی حواسش و بهش بده.

اون شب تا دیروقت پیشم بودن.

کلی گفتن و خندیدن. از اینکه تنها نیستم و با این دوتا آشنا شدم حس خیلی خوبی دارم. شب موقع خواب دوباره یاد تنهاییم و اوار گیم افتادم. اینکه من چقد بی کسم. حتی کسی رو ندارم. واسش حرف بزنم.

کاشکی الان بین خونوادم بودم. چند وقت دیگه عیده و من دلم بیقراره. چقد دلم واسه ماهان و باران تنگ شده.

چقد دلم نگاه بیقرار نیما رو میخواد.

خدایا چرا من اینجام چرا انقد تنهام؟ یعنی شروین تا الان رسیده باهاشون حرف زده؟ الان خونمون چه خبره؟ نیما عکس العملش چیه؟

چه قد دوست داشتم خونمون بودم و سرم و رو پاها میذاشتم و گریه میکردم.

دلم دلتنگ اتاقمه. گوی نیما رو گرفتم دستم و اروم زمزمه کردم...

یادم اید تو به من گفتی از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این اب نظر کن

اب اینه عشقی گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش تا فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی از این شهر سفر کن

با تو گفتم حذر از عشق؟! ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم

راوی...

به راحتی میشد از تو چشماش عذابی که میکشید و بخونی. کم نیست. عشقت زندگیت امیدت
کسی که بهش دل بسته بودی

ز زندگیت بره و تو واسه خوشبختی اون لبخند بزنی و بگی_مهم نیست.

سخت بود واسه شروین. نمایش سختی بود که جلوی جانان خودش و محکم نشون بده. یه دکتر
قوی و سخت.

ولی از وقتی از پیش جانان اومده بوداشک بود که مهمون چشماش شده بود.

شاید یه روزی نظرش این بود که مرد که گریه نمیکنه ولی الان نظرش این بود مگه مردا گریه
نمیکنن؟

عذاب بدترش این بود که جانان هم عاشق بود. عاشق پسرداییش.

جانان و مؤاخذه نمیکرد چون دله عاشق میشه و جانان سالها بود که دل به نیما داده بود.

وقتی که دفتر خاطراتش روخونده بود ارزو میکرد که اینا

همش یه داستان باشه یه دلنوشته ولی نبود عین واقعیت بود.

الان باید کاری میکرد. نمیخواست غرورش بشکند. نمیخواست کسی بفهمد که جانانش اون و نمیخواه.

نمیخواست کسی جانان و شماتت کند. نمیخواست خونادش طردش کند. باید یه کاری میکرد. بعد از ساعتها رانندگی الان درست جلوی خونه عمو وحید بابای جانان بود.

نمیدونست تصمیم درستی گرفته یا نه ولی تنها کاری که به ذهنش میرسید همین بود باید باهاشون حرف میزد.

این کار مثل یه باری رو دوشش بود. به سختی از ماشین پیاده شد. چشماش و بست و زنگ زد. قلبش به تپش افتاده بود. در باز شد. هر قدم که جلوتر میرفت احساس میکرد که داره از جانان دور تر میشه.

وارد سالن شد. همه بودن عمو زن عموش ماهان باران حامد و نیما. با خودش گفت نیما واسه چی باید اینجا باشه؟ اونم الان.

یه جورایی به نیماحسادت میکرد میخواست برگرده ولی فکر اینکه شاید با این کار جانان به نیمابرسه و اون و خوشحال کند باعث شد که بمونه.

ماهان_چه خبرا شروین؟ پس جانان کجاست؟ چقد زود اومدین؟

شروین احساس میکرد حرفی برای گفتن نداره. نمیتونست زبون باز کند و حرف بزنه.

زنعمو پروانه با ترس گفت_شروین مادر جانان کجاست؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا رنگت پریده؟ همه نگران بودن ولی شروین نمیتونست چیزی بگه؟

نگاهش با نگاه عصبی نیما گره خورد. نیما یه قدم جلو اومد و روبروی شروین ایستاد و با یه صدای بم گفت_جانان کجاست؟

همه داشتن این سوال و ازش میپرسیدن ولی فقط صدای نیما بود که تو سرش چرخ میخورد.

چرا جانان انقدر واسه نیما مهمه؟ یعنی نیما دوستش داره؟

بعد با خودش میگفت خب منم دوشش دارم. پس چرا جانان من و دوست نداره؟

باران عصبی گفت_شروین چرا حرف نمیزنی؟ جانان حالش خوبه؟ کجاست؟

شروین سرش و انداخت پایین و گفت_میدونید که شماله.

ماهان_پس چرا نیووردیش؟

شروین_خودش خواست.

وحید بابای جانان گفت_شروین عمو درست حرف بزن ببینم چی میگگی؟ یعنی چی خودش

خواست حالش خوبه؟

شروین_خوبه. نگران نباشید. راستش من..خب باید یه چیزی و بهتون بگم.

ماهان ترسیده بود دلش گواهی بد میداد یه مدت بود که از خواهر کوچولوش غافل شده بود.

باران قلبش تند میزد. چقد از جانان ساکت و مهربونش دور شده بود چون میخواست مادر بشه.

باباش عصبی بود میدونست جانان از چیزی رنج میبره ولی مشغله زیاد نمیداشت واسش وقت

بذاره.

پروانه مامانش نگران دختر ته تغاریش بود. چند باری از جانان پرسیده بود که چشمه چرا ساکته

ولی جوابی نگرفته بود.

نیمه. حالش منقلب بود. مدتها بود سعی میکرد که به جانان فکر نکنه ولی موفق نبود. همه فکر و

ذکرش و دختری گرفته بود که سالها عاشقانه دوشش داشت ولی سرنوشت بازی دیگه ای براش

چیده بود.

الان شروین نامزد جانان روبروش ایستاده بود. بدون جانان.

این نیمه رو نگران میکرد. تا الان خیالش راحت بود که جانان با شروینه و جاش امنه. هیچوقت اجازه

نمیداد که جانان تنهایی جایی بره جانانم همیشه به حرفش گوش میداد ولی الان جانان تو یه شهر

غریب داره چکار میکنه؟

نیما عصبی بود تند تند نفس میکشید.

شروین یه نفس عمیق کشید و اروم گفت_من و جانان تصمیم گرفتیم که از هم جدا شیم.

همه با تعجب نگاهش میکردن ولی تنها کسی که مات شروین بود نیما بود.

درسته . موقعی که جانان به شروین جواب مثبت دادخیلی غصه خورد که دیگه عشقش مال اون نیست ولی انقد نامرد نبود که از جدایی اون دوتا خوشحال شه.از عشق شروین مطمئن بود ولی از جانان نه.

ولی مطمئن بود حتما یه مشکل بزرگی هست که دارن همه چی رو تموم میکنن.

وحید_یا همدیگه مشکل پیدا کردید؟

شروین_راستش عمو..من خب میدونید من بورسیه المان و دارم واسه فوق.موقعیت خیلی خوبیه. نمیتونم از دستش بدم.ولی جانان راضی به اومدن نیست.

ما هم تصمیم گرفتیم همین اول کار راهمون و از هم جدا کنیم.

پروانه_ولی این مسائل دلیل نمیشه که زندگیتون و بهم بزنی شما نزدیک سه ماه نامزدید و چند وقته دیگه هم اگه خدا بخواد میرید سر زندگیتون. اصلا خودم با جانان حرف میزنم.

شروین_نه زنعمو شرمنده ولی ما تصمیممون و گرفتیم.یه سری مسائل دیگه هم هست که جانان اگر خواست خودش بهتون میگه.

شروین ازسر جاش باند شد و گفت_من و ببخشید اگه تو این مدت داماد بدی بودم فقط خواهش میکنم جانان و اذیت نکنید.اون حق انتخاب داره.ما با هم تصمیم گرفتیم.

ماهان_پس جانان الان کجاست؟

شروین_نمیخواست کسی بدونه کجاست.میخواه یه مدت تنها باشه میگفت خودش زنگ میزنه و با عمو صحبت میکنه.

این و گفت و رفت.

جوی بدی تو خونه بود. اولش همه هنوز

تو شوک بودن و ساکت. که یهو باران گفت _ یعنی چی این مسخره بازیا چیه که اینا در آوردن. اون دیوونه واسه چی قایم شده؟ یعنی چی که نمیخواه بدونیم کجاست؟ اصلا یه دختر تنها کجا میخواد زندگی کنه؟ تو مسافر خونه؟

این و که گفت ماهان و انگار اتیش زدن از سر جاش بلند شد و داد زد _ به ولای علی همین امشب پیداش میکنم و خودم میکشمش.

همونجور عصبانی داشت میرفت سمت در که حامد و نیما جلوی راهشو گرفتن .

نیما خودش کلافه بود ولی داشت ماهان و اروم میکرد.

ماهان داد و بیداد راه انداخته بود و میگفت _ دختره دیوونه چه فکری کرده؟ اخه الان کدوم گوریه؟ من امشب چطور بخوابم وقتی نمیدونم جانان کجا خوابیده؟

وحید نگران بود. بدون حرف رفت تو اتاقش. سردرگم بود. خودش و عامل این جدایی میدونست. میدونست که جانان به این وصلت راضی نیست. منتظر بود بعد از اون یه هفته وقتی که بهش داد با جواب منفی روبرو بشه ولی خود جانان جواب مثبت داده بود.

باران نگران بود ولی همش سعی داشت مامانش و اروم کنه.

پروانه گریه میکرد و میگفت _ بچم کجاست؟ خدایا اون مثل بقیه دخترا نیست. نمیتونه از خودش مراقبت کنه. سادست دل رحم. گولش میزنن.

همه هم بیشتر از این میترسیدن. جانان دختر ساده با قلب مهربونی بود. اون حتی مثل بارانم نبود. اون شب اون خونه مثل سابق نبود.

ساعتی بعد همه اروم تر شده بودن. وحید هنوز تو اتاقش بود. باران مادرش رو بزور ارامبخش خوابونده بود و حالا حامد سعی در اروم کردن خود باران داشت.

ماهان هنوز عصبی طول و عرض اتاقش و طی میکرد. هرکاری میکرد خواب به چشماش نمیومد.

ولی نیما از همه بدتر بود. اونا حداقل میتونستن خودشون و خالی کنن ولی نیما هرکاری میکرد باعث تعجب بقیه میشد. چون نگرانی نیما برای عشقش بود نه دختری از فامیل.

تمام شب تا صبح رو تو خیابونا چرخید. مطمئن بود که جانان دختر ناسازگاری نیست که واسه همچین مسئله ای بخواد زندگیش رو بهم بزنه. اون اگه قوی میداد تا تهش بود. پس حتما مشکل حادی بوده که جانان عقب کشیده.

ولی الان مهم خودش بود که کجاست؟ جاش امنه؟ حاضر بود کل دنیا رو برگردونه ولی جانان و پیدا کنه.

تصمیمش رو گرفت که از فردا بیفته دنبال پیدا کردن جانان.

دو روزی از رفتن شروین میگذره. تو این مدت همش دلهره و استرس داشتم. از ترسم گوشیم و خاموش کرده بودم. نمیدونستم شروین چی بهشون گفته. میترسیدم زنگ بزنم و خراب کاری کنم.

اگه حضور کتی و کامیار تو این مدت نبود حتما دق میکردم. کتی واقعا دختر ساده و مهربونیه و کامیار هم با حمایتاش یه تکیه گاه محکمه برام.

تو این مدت اصلا نداشتن احساس تنهایی کنم. همیشه کنارم بودن. میدونستن یه مشکلی دارم ولی هیچ وقت سوال پیچم نکردن و از این بابت ممنونشون بودم.

دیگه تحمل اضطراب و استرس و نداشتن گوشیم و روشن کردم و شماره بابا رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صدای نگران بابا تو گوشیم پیچید.

بابا_ الو جانان بابا خودتی؟

صدام میلرزید از بغض از دلتنگی.

_سلام بابا.

بابا_ سلام به روی ماهت کجایی بابا تو که دقم دادی تو این دو روز. حالت خوبه؟

_اره بابا من خوبم. ببخشید نگرانتون کردم.

بابا_جانان بابا این کارا چیه که میکنی؟ چرا با شروین نیومدی؟ چرا سر یه مسئله ساده داری زندگیت و نابود میکنی؟

نمیدونستم شروین به بابا اینا چی گفته میترسیدم خراب کنم.

_بابا همچین مسئله ساده ایم نیست. ایندمه. زندگیمه.

بابا_میدونم ولی مگه چند سال طول میکشه. فوقش دو سه سال. درسش که تموم شد برمیگردید.

اولش هنگ بودم ولی سریع گرفتم. شروین بهونه بورسیه رو آورده و بی میلی من به رفتن.

_نه بابا من تحمل دوریتون و ندارم.

بابا_جانان بابا تو شروین و دوشش داری؟

نمیدونستم چی بگم. سکوت بهترین کار بود.

بابا_باید از همون اول میفهمیدم. تو دختری نیستی که اگه کسی و دوست داشته باشی به همین

راحتی کنار بکشی. میدونم بابا مشکل جای دیگست. اگه اصرار من نبود...

بغضم تبدیل به گریه شد.

بابا_این همه بهونست. تو دلت جای دیگست درسته؟

با بغض و گریه گفتم_بابا نمیخواستم بهش خیانت کنم. بابا حضور من کنارش ولی با ذهنی که

درگیر یکی دیگیت میشد خیانت. مگه نه بابا؟ من این و نمیخواستم.

بابا_گریه نکن گلم. میدونم دلت نمیخواه بگی اون کیه که تو قلبته ولی ازت میخوام قوی

باشی. قوی.

_ممنون بابا. من نمیخواستم نگرانتون کنم. ببخشید.

بابا_گل بابا نمیخواهی بهم بگی کجایی؟

__بابا بهتون میگم کجام ولی مرگ ماهان قسمتون میدم که نه به کسی ادرسم و بدید و نه دنبالم بیایید. من ویلای شمال پونه اینام. میدونید که کجاست؟ بابا باشه؟ قبوله؟ میخوام یه مدت تنها باشم.

__با اینکه برام سخته ولی باشه بابا. همین که بدونم جات امنه خیالم راحت.

__بابا. ..از شروین چه خبر؟

بابا_ با عمه مریم حرف زده. اونا هم مثل ما شوکه شدن حتی میخواستن باهات حرف بزنی ولی شروین به همه گفته که تو حالت خوب نیست و یه مدت رفتی پیش مادر جونت شهرستان. خودشم کاراش و کرده و اخر هفته عازمه المانه.

دلم ریخت. یعنی واقعا شروین داشت میرفت. بخاطر من اواره شد. اصلا دوست نداشتم که از ایران بره ولی اینجوری واسه هردومون بهتره. چقد دوست داشتم سراغ نیما رو از بابا بگیرم ولی دیگه ضایع میشد.

__از مامان چه خبر. ماهان باران.

بابا_ مامانت که کارش فقط گریه است ولی مطمئنم خوشحال میشه بفهمه تماس گرفتی بارانم که میخواست خبر مامان شدنش و بهت بگه که اینجوری شد. ولی ماهان خیلی عصبانیه. اگه ببیندت زنت نمیداره. هم خودش هم نیما دارن کل ایران و دنبالت میگردن. حتی با عمه فرنگیس هم تو اتریش حرف زدن که ببینن اونجا نرفته باشی.

از خبر حاملگی باران شوک زده شدم یعنی من واقعا داشتم خاله میشدم. چه حس خوبی. وای خدا عصبانیت ماهان وحشتناکه ولی بدتر از اون نیماست. عصبانی که بشه هیچ چی جلودارش نیست. کاش هیچ وقت پیدام نکنه.

بابا_ جانان بابا نگران پول و هیچیم نباش. هرمه به حسابت پول میریزم. جانان بابایی یه دفعه گول کسی رو نخوریا. هرکاری داشتی به خودم بگو باشه بابا؟

باشه بابایی. من که جز شما کسی رو ندارم. دوستون دارم اینو به بقیه هم بگید.

بابا_ باشه بابا. ماهم همینطور مراقب خودت باش گلم. خداحافظ.

_خدا حافظ بابا.

چقد خوبه که ادم احساس کنه یکی و داره که نگرانسه و فراموش نشده. الان حس میکنم چقد انرژی گرفتم. چقد سر حالم. هم از اینکه بابا از جام خبر داره و مثل یه دختر بی کس و کار نیستم و هم از حاملگی باران.

رفتم و یه دوش حسابی گرفتم و موهام و با سشوار خشک کردم و محکم بالا سرم بستم. یه جین مشکی و یه تونیک تنگ ابی تیره پوشیدم. ارایش قشنگی کردم و عطر زدم.

واسه نهار ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی درست کردم. جای نیما خالی چقد دوست داره. تنهایی از گلووم پایین نمیره. روسری و مانتو پوشیدم. غذا روریختم تو ظرف و رفتم سمت ویلای بچه ها.

زنگ و زدم. چند لحظه بعد کامیار در و باز کرد. داشت با گوشیش حرف میزد. منو که دید قطع کرد و گفت_ به به باد امد و بوی جانان خانم و با خودش آورد. چه عجب خانم. خوش اومدید. بعد نگاهش به غذا افتاد یکی از سیب زمینی ها رو برداشت و گفت_ نه انگار یه بوهای دیگه ای هم میاد. جانان کدبانو هم بودی و ما نمیدونستیم؟

_تو تا صبح میخوای من و یه لنگه پا لنگه داری؟

کشید کنار و رفتم داخل. مدل ویلای اینا هم همون شکلی بود.

با سر و صدای ما کتی هم اومد و گفت_ اوووو. چه عجب دختر. از اون کلبه احزان زدی بیرون؟

_شما چتونه. اگه اذیتید برم؟

کتی یکی زد به بازوم و گفت_ دیوونه. ما الان داریم خوشحالی میکنیم. معلوم نیست؟

_نه چون خوشحالیتون مثل ادا نیست. یکی اینو از من بگیره دستم سوخت.

کامیار شکمو غذا رو گرفت و گفت_ همه پیش به سوی نهار...

با هم رفتیم توی اشپزخونه و نشستیم پشت میز. کتی واسه نهار شینسل آماده سرخ کرده بود با سالاد.

غذا رو با اداهای کامیار خوردیم و چقدم چسبید. کامی عین این یتیمای فلک زده همچین ماکارونی میخورد که من خودم شرمنده شدم چرا زودتر اقدام نکردم واسه همچین کار خیری.

نهار که خوردیم. من ظرفارو جمع کردم و شستم. کتی اشپزخونه رو جمع کرد و کامیار هم کمک من ظرفارو خشک میکرد. از کامیار تنبل بعید بود همچین کارایی. هی وسط کارا مزه میپروند و میگفت دیگه وقت شوهر کردنمه و ترشیدم و خلاصه دیوونمون کرد.

کتی چای ریخت و رفتیم توسالن نشستیم. داشتیم چای میخوردیم که زنگ در وزدن. کتی بلند شد و گفت_ فکر کنم اومدن.

در و که باز کرد یه گله دختر و پسر ریختن داخل و همه ایه شد. دختر گوشه گیری نبودم ولی خب تو اون جمع احساس غریبی میکردم و بعد از مشکلاتم دیگه اون روحیه سابق نداشتم. کامیار منو به بچه ها معرفی کرد و اونا رو به من. سه چهار تا دختر بودن و چهار پنج تا پسر.

بچه های مهربون و خونگرمی بودن. ازشون خوشم اومد. بجز از یکی از دخترا که خیلی فیس و افاده داشتو یکی از پسرا که فکر کنم پسر داییشون بود. خیلی هیز بود با اینکه انقد پوشیده بودم ولی جووری نگام میکرد که احساس کردم هیچی تنم نیستداشت کلافم میکرد. همه بچه های اون جمع تیپ هاشون فضایی بود. مثل اینکه بجز اون پسر همه از دوستای دانشگاهشون بودن.

تو اون جمع حرفی واسه گفتن نداشتم.. خواستم پاشم که کامیار نداشت و گفت_ میخوای کجا بری؟ هم میخوای بری تو اون ویلا تک و تنها چکار کنی؟ خب بمون همینجا. قول میدم شب ببرمت لب ساحل.

واسم مهم نبود ببرتم کنار ساحل. از مهربونی و نگرانی که برام داشت ازش ممنون بودم. لبخند زدم و نشستم پیش بقیه بچه ها.

همه گرم حرف زدن بودن و من خسته شده بودم.

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه سینی و برداشتم و اومدم تو سالن لیوانای خالی رو جمع کردم و رفتم که بشورمشون. کتی میخواست بیاد کمکم نداشتم گفتم تو بشین پیش مهمونات. رفتم تو

اشپزخونه و داشتم لیوانا رو میشستم که احساس کردم یکی پشت سرمه. برگشتم دیدم همون پسر داییشون ارمینه. تو فاصله چند سانتیم جوری ایستاده بود که احساس کردم قصد داره کمرم و بگیره. با اخم نگاش کردم و گفتم_ چیزی میخوانی؟ لبخند زد و گفت_ تو این جمع فقط من و تو بی همصحبتیم. چگونه ماهم خودمون و سرگرم کنیم؟

این و گفت و تکیه داد به کابینت کنار ظرفشویی.

خودم و مشغول شستن ظرفا کردم و گفتم_ میبینید که من سرگرمم. بهتره یه همصحبت دیگه پیدا کنید.

ارمین_ پس بذار خودم کمکت کنم.

خواست دستش و به بهونه گرفتن اسکاچ به دستم بزنه که سریع دستم و کشیدم عقب و گفتم_

احتیاجی نیست. از پس چهار تا لیوان بر میام. بهتره شما هم برید.

ارمین_ تو چه قدر بد اخلاقی دختر. من قصد بدی ندارم.

با اخم نگاش کردم ازش خوشم نمیومد. موهای سرش و تراشیده بود و فقط سطح سرش یکم مو داشت. چشمای ابی و ته ریش به صورتش بود.

-من کاری به قصد شما ندارم. لطفا تنهام بذارید.

ارمین_ اسم قشنگی داری. تو لیست دوست دخترام جانان نداشتم. باهام دوست میشی لیستم تکمیل شه.

یه لحظه نفهمیدم چی شد با همون دست کفی یکی خوابوندم زیر گوشش جوریکه همه کفا پخش صورتش شدن. با اخم صورتش و پاک کردو عصبی اومد جلو و یقه لباسم و گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت_ ببین جوجه کوچولو گنده تر از تو هم نتونسته از دست من در بره. پس بهتره واسه من جفتک نندازی وگرنه...

کامیار_ اینجا چه خبره؟

رامین با صدای کامیار خودش و کشید کنار و یه پوزخند زد و گفت_این مهمونتون یه کوچولو سرتقه باید درست شه.

این و گفت و از اشپزخونه رفت بیرون.

مثل بید میلرزیدم.اشک به چشم اومده بوداز یه دختر تنها و بی پناه چه کاری ساخته بود معلومه هرکس ببینه میخواد یه ناخنک بزنه.

کامیار عصبی اومد جلو گفت_جانان خوبی چی شده؟اذیتت کرد؟

تو چشمات نگاه کردم نمیخواستم بخاطر من دعوا شه.لبخند زدم و گفتم_مهم نیست.

کامیار_یعنی چی مهم نیست.این رامین باید ادب شه.

داشت میرفت سراغ رامین که لباسش و گرفتم و گفتم_کامی جون من ول کن.تقصیر خودم بود نباید سر به سرش میذاشتم.

کامیار ایستاد تو چشمات نگاه کرد و گفت_ببین جانان رامین ادم درستی نیست .باش دهن به دهن نشو.باشه.

اروم چشمات و بستم و گفتم_بهم قول دادی شب ببریم لب دریا.میبری؟

مهربون نگام کرد و گفت_قول دادم میبرم.حالا بخند.

لبخند زدم و با هم اومدیم بیرون.نشستم کنارش و بهم گفت که از کنارش تکنون نخورم.حتی نگاه رامینم نکردم.ازش میترسیدم.

بچه ها واسه شام موندن.غذا از بیرون گرفتن و بعد از شام یکی یکی رفتن.

همه که رفتن کامیار گفت بچه ها بدوید آماده شید بریم دریا.

_نه کامیار امشب خسته ای.یه شب دیگه میریم.

کامیار_ولی من اصلا خسته نیستم.پاشید بریم.زود باشید.

با کامیار و کتی رفتیم کنار دریا و رو شنای خشک نشستیم.

هوا خوب بود و همه جا ساکت. صدای اب روح خستم و اروم میکرد. همیشه اینطور بود اب و صدای حرکت ارومش آرامش بخش ترین صدای عالم بعد از صدای نیما واسم بود. ولی امروز با کارای رامین روحیم حسابی داغون شده بود. حس یه گوسفندی رو داشتم که از گله اش جا مونده. بغض به گلوم چنگ انداخت و زدم زیر گریه.

کتی ترسیده بود. بغلم کرد و تو اغوشش گریه کردم. چقد دلم هوای باران و کرده. یکم که ارومتر شدم. اشکام و پاک کردم و رو به سیاهی دریا تو دل شب دوختم و گفتم_

از وقتی خودم و شناختم دل به یه جفت چشم سیاه دوختم که همه زندگیم شده بود. به کسی که کمتر از خدا و بیشتر از خودم دوش داشتم. عاشق و دیوونش بودم. فکر میکردم اونم همون حسی رو به من داره که من بهش دارم ولی..

یه پوز خند زدم و گفتم_ اون دل به یه دختر چشم ابی داده بود. من حتی واسه خوشبختیش خودم با مهشید حرف زدم. نمیدونی چقد سخته نمیدونی چی تو روز نامزدیش کشیدم. تبدیل شدم به یه دختر افسرده و گوشه گیر. خنده هاشون سوهان روح بود. روح داغونم.

تو این هاگیر واگیر شروین پسر عمه نیما ازم خواستگاری کرد. شروین یه اقا ی به تمام معناست. یه مرد که از مردونگی هیچی واسم کم نداشت. نمیدونم چی شد که با اینکه دلم پیش نیما بود به شروین جواب مثبت دادم. دلم باهاش نبود. یه مدت که گذشت دیدم نمیتونم اینجوری ادامه بدم. تو بگو کتی میشه وقتی همه وجودم یکی دیگه رو صدا میزنه کنار یکی دیگه باشم. این خیانت نیست. این دورویی نیست. میدونم کار من اشتباه بود از اول ولی باید یه جوری جلوی این اشتباهم و میگرفتم.

نمیتونستم بمونم و نیما رو بکنم اینه دقم. مخصوصا که نامزدیشم بهم خورده بود. نمیخواستم یه دفعه کار ناشایستی بکنم. تصمیم گرفتم پیام شمال. کارامم کردم ولی شروین فهمید.

داغون شد خرد شد شکست ولی کاری از دستم ساخته نبود.

خودش منو تا اینجا آورد گفت ازم میگذره. میره بخاطر خودم. گفت ازم دلگیر نیست ولی هست میدونم که هست. میخواد بره. آخر هفته میره المان واسه فوق تخصص بورسیه داره. اخه دکتراه.

به هیچ کس از جا و مکانم نگفتم. نمیخواهم کسی پیدام کنه. نمیخواهم برگردم. میخوام نیما رو فراموش کنم. میخوام یه زندگی جدیدی رو بسازم ولی نمیتونم. نمیشه.

اون شب تا نزدیکی صبح نشسته بودیم کنار دریا و من حرف زدم. حرف زدم و خودم و خالی کردم. گریه کردم از دلتنگیم گفتم از بیقراریم. از نیما از شروین از خونوادم از علیرضا از همه. مدتها بود که واسه کسی درد دل نکرده بودم. کتی و کامیار هم با ارامش به حرفام گوش دادن و همراهیم کردن.

اصلا باورشون نمیشد من این همه مشکلات و پشت سر گذاشته باشم بدون اینکه یه کدومشون و حل کرده باشم. چقدر خوشحال بودم که تو این شهر غریب تنها نیستم و با کتی و کامی آشنا شدم. اونا واقعا محبت و در حق من تموم کرده بودن. دوتا دوست خوب و دلسوز. کتی

واسم مثل پونه بود. عزیز و دوست داشتنی. ولی کامیار یه تکیه گاه بودیه مرد که تو این تنهایی بهش احتیاج داشتم.

نمیگم واسم مثل داداشم بود. چون همچین حسی بهش نداشتم و طبیعتا نمیشه تا هر پسری رو دید گفت مثل داداشمه چون غیرممکنه. ولی اون واقعا مثل یه دوست واقعی برام بود. خیلی عزیز و محترم.

بعدها بهم گفت که اونم به یه دختری علاقمند شده ولی تا الان یکی دوبار بیشتر باهاش حرف نزده. میگفت واسش با همه فرق داره ولی میخواد بیشتر راجب حسش مطمئن بشه. خوشحال شدم برای کسی درد دل کردم که خودشم عاشقه و حداقل این حس و تجربه کرده.

روزها پشت سر هم میگذشتن و صمیمیت بین ما سه تا بیشتر شده بود. اونا هیچوقت تنهام نمیذاشتن و همیشه هوامو داشتن.

گوشیم خاموش بود و جرات روشن کردنش و نداشتم. میترسیدم از اینکه ماهان یا نیما زنگ بزنن. جراتش و نداشتم فقط هرروز روشنش میکردم و یه پیام به بابا میدادم و از حالم بهش میگفتم.

روزها گذشت تا بالاخره رسید اون روزی که شروین باید از ایران میرفت. دوباره همه غم عالم به دلم ریخت. امروز بابا پیام داده بود که مهلت صیغمون تموم میشه و شروین هم ایران و داره ترک میکنه. حالش و که پرسیدم گفت زیاد ندیدتش فقط یه بار که اونم انقد ساکت و اروم بوده و تو خودش بوده.

دلم گرفت حس دلتنگی و غربت و عذاب وجدان و نامردی همه و همه به سراغم اومده بودن. شروین واسه خاطر من اینطور داشت اوا ره میشد. دلم خیلی گرفته بود. امروز هوا هم بارونی بود. دلم خیلی غصه داشت. هم شدید واسه نیما تنگ شده بود و هم واسه غربت و تنهایی شروین میسوخت.

هر کاری میکردم نمیتونستم این بغض و که مثل یه سیب گنده تو گلوم گیر کرده بود و بفرستم پایین. هوا بارونی بود و همه مردم کنار ساحل بودن.

بارونیم و پوشیدم و و گوشیم و و برداشتم و رفتم کنار دریا. قلبم ریتمش کند شده بود. دستام میلرزید. باید واسه آخرین بار ازش حلاطیت میگرفتم. شماره گرفتم. نیم ساعت دیگه پروازش بود که صدای ارومش تو گوشم پیچید.

شروین_سلام جانان خانم

خدایا فکر میکردم دیگه حتی جواب تلفنم و نده.

با صدای لرزوم گفتم_شروین

شروین نگران گفت_جانان خوبی؟ صدات چرا میلرزه؟ کجایی؟

_من خوبم شروین...من...ویدفعه زدم زیر گریه. از کی من انقد زرزرو شدم.

شروین_جانان خانمی واسه چی گریه میکنی؟ مگه به من قول ندادی؟

_شروین من بهت بد کردم زندگیت و نابود کردم ایندت و تباه کردم میدونم لایق بخشیدنت نیستم ولی..ولی خواهش میکنم ازت ببخشیم..

شروین_بس میکنی جانان یا نه؟ این چرت و پرتا چیه که میگی؟ یه بار بهت گفتم فکر نمیکنم دیگه لازم باشه بگم. من از کسی که انقد دوشش دارم کسی که تمام زندگیمه هیچ وقت دلگیر نمیشم. یه چیزیم خوب میدونم مطمئن باش که میبخشمت ولی هیچ وقت ...هیچ وقت فراموش نمیکنم.

تو اولین و تنها عشق منی. همیشه دوست داشتم و دارم. تنها ارزومم تو این دنیا خوشبختیه تو. پس زندگی کن و بذار منم زندگی کنم من خوشم به خوشیه تو. خوشیم و ازم نگیر. باشه جانان باشه خانمم؟

حرفاش مثل خنجر تو قلبم فرو میرفت. هر لحظه و هر ثانیه از خودم بیزار تر میشدم.

_شروین میدونی روح من موقعی اروم میگیره که تو منو از ته ته قلبت بخشیده باشیو میدونی که روح داغونم حالا حالاها پریشونه. تنها ارزوی منم خوشبختیه توه. شاید باورت نشه ولی تنها دلیل رفتنم تو بودی خواستم طعم یه عشق واقعی رو بچشی. دفترم و خوندی حتما فهمیدی که مهتاب دوست داشت و بخاطر تو رفت. دختر خوبیه بهش فکر کن. من به هر دوی شما بد کردم. منو ببخش شروین. خدا حافظ. و قطع کردم.

حال داغونم زمانی بد تر شد که یه پیام از نیما واسم اومد که نوشته بود. هر جای دنیا که باشی پیدات میکنم و اون روز مطمئن باش که ارزو میکنی هیچ وقت به دنیا نمی اومدی.

حالم داشت خراب میشد. داغون بودم. نشستم رو زمین و واسه تنهاییم گریه کردم. سرم و گرفتم بالا و قطرات بارون میخورد رو صورتمیه ماشین اونجا بود صدای پخشش رو زیاد کرده بود.

من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم

قاصدک به چشم من قصه یک دردی برو میدونم برای من خبر نیاوردی برو

توی هفتا اسمون من یه ستاره ندارم کسی که عشق منو به یاد بیاره ندارم

ندارم دلی که یک لحظه به یادم بزنه ندارم هیچ کسی رو که فکر کنی یار منه

قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم

خیلی وقته اونیکه برایش میمردم دیگه نیست قاصدکها رو به یادش میشمردم دیگه نیست
خیلی وقته که دارم با تنهاییم سر میکنم همه قاصدکای شهر و پر پر میکنم قاصدک برو برو که با
تو کاری ندارم من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم. قاصدک مهدی یراحی

اگه محبتای کتی و کامی نبود مطمئن بودم که دووم نمی اوردم. اون شب کنار ساحل انقد به حال
زارم گریه کردم و اشک ریختم که به حق حق افتادم که دستی اومد روشنم. کتی بود بغلم کرد و
با هم گریه کردیم. اونم فقط میگفت. تحمل کن تحمل کن.

چی رو تحمل کنم ظلمی رو که به شروین کردم ظلمی که بهم شد بی کسیم و تنهاییم و چی رو
تحمل کنم؟

اون شب سرمای سختی خوردم کتی و کامی تا صبح بالای سرم بودن. تب کرده بودم پاشویم
کردن. فرداش که بهتر شدم تازه تونستم به پیام نیما فکر کنم. حتما از دستم خیلی عصبانیه و
مطمئنم اگه پیدام کنه واقعا باید ارزوی مرگ کنم. کاشکی پیدام نکنه. میترسم.

سه هفته از اومدن من به شمال میگذره. توی تماسایی که با پونه داشتم فهمیدم علیرضا داره
مراسم ازدواجش رو برپا میکنه. خوشحال شدم. حداقل اومدنم یه نفعی داشت ولی امروز پونه زنگ
زد و گفت علیرضا رو دیده. حالش خراب بوده به پونه گفته بود_ میدونم از جای جانان خبر داری
ولی بهش بگو با رفتنش زندگیم و نابود کرد. بهش بگو حالا که رفتی دق و دلی و همه تنهاییم و
دلنواز باید تحمل کنه. بهش بگو همه چی رو خراب کردی.

از همه جا مونده و درمونده شده بودم علیرضا فهمیده بود نامزدیم بهم خورده جری تر شده
بود. کاشکی دلنواز و اذیت نکنه. چرا هرچی پیش بینی کردم برعکس شد. گند زدم به زندگیم.

امروز جشن تولد کتی بود. یه جشن کوچیک تو ویلاشون گرفته بودن و دوستاشون و گفته بودن. از
صبح هم اومد دنبال منو عین اوشین ازم کار کشید. شام و کیک و از بیرون گرفتیم. میوه ها رو
شستیم و شیرینی ها رو تو ظرفا چیدیم و خونه رو اذین بندی کردیم. واسه نهار هم تن ماهی
خوردیم. بالاخره از دستشون فرار کردم و اومدم خونه استراحت کنم.

یکم دراز کشیدم و دوباره رفتم تو فکر نیما. هم دلتنگش بودم هم ازش فراری. یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و موهام و خشک کردم و بالا سرم بستم. یه کت شلوار تنگ مشکی با بلوز سفید زیرش پوشیدم. خیلی قشنگ بود. بعد از مدتها صورتم و تر و تمیز کردم. خیلی تغییر کردم. ارایش کردم. عطر زدم. کفش مشکی و شال حریر مشکی زدم و ادکلن کتی رو که براش خریدم و گذاشتم تو کیف دستیم. پانچو مو پوشیدم و رفتم سمت ویلا شون.

اکثرا اومده بودن با همه سلام کردم که با ارمین چشم تو چشم شدم. عوضی فکر نمی‌کردم اینجا باشه. هدیه کتی و بهش دادم و بوسیدمش. یه دکلمه نقره ای پوشیده بود و موهاش و فر کرده بود و ارایش نازی داشت. کامیار هم یه جین ذغالی و یه بلوز چهار خونه مشکی و دودی پوشیده بود و دو دکمه اولش و باز گذاشته بود و استیناشو دو تا بالا زده بود. بوی عطرشم که داشت خفم میکرد و خوشتیپ شده بود.

یه موسیقی ملایم گذاشته بودن. هنوز کسی واسه قرو قمیش بلند نشده بود که ساناز همون دختره که ازش بدم می‌ومد رو به من گفت _

نمی‌خوای شالتو در بیاری؟

_ میبینی که نه.

ساناز _ واسه چی؟ مثلاً جشنه‌ها؟

_ مگه با شال همیشه اومد جشن.

ساناز _ یعنی می‌خوای با شال برقصی؟

- مگه من گفتم می‌خوام برقصم؟

ساناز پشت چشمی نازک کرد و گفت _ به کامی نمی‌ومد همچین سلیقه ای تو دوست پیدا کردن داشته باشه؟

حرفاش واسم مهم نبود چون خودش مهم نبود ولی دوست نداشتم تو جمع اینجوری باهام حرف بزنه که کامیار گفت _

اشنایی ما با جانان از افتخارات نمونه من خیلی خوشحالم که دوستی به پاکی و نجات جانان دارم. خوشم نمیاد کسی باهاش اینطوری حرف بزنه و گرنه دیگه جاش تو این خونه نیست.

ساناز که از حرفای کامیار عصبی شده بود ایشی گفت و روش و کرد اونور.

حمایتای کامیار منو یاد نیما مینداخت.

همه داشتن میرقصیدن و خوش میگذروندن که رامین اومد و نشست کنارم. جوری نشست که چسبید بهم. با اخم ازش فاصله گرفتم که گفت_ ازم فرار میکنی؟

_ تو چی فکر میکنی؟

رامین_ دیوونه من ازت خوشم اومده. دارم بهت پیشنهاد دوستی میدم. قبوله؟

_ اولاً دیوونه خودتی دوما برو این پیشنهاداتو به عمت بده.

اومدم بلند شم که بازوم و گرفت و عصبی گفت_

تو ادم بشو نیستی باید از روش دیگه ای برات استفاده کنم.

دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم_ فرشته ها هیچ وقت ادم نمیشن. بهتره روشاتم رو عمت پیاده کنی.

رفتم تو اشپزخونه کمک دخترا. شام خوردیم شمع فوت کردیم و کیک خوردیم. دیگه خسته شده بودم. از کتی خدافظی کردم و به کامیار گفتم میخوام برم. اولش نداشت ولی بعدش گفت خودم تا ویلا میبرمت.

با هم رفتیم سمت ویلا و گفت_ بازم رامین اذیتت کرد.

_ ولش کن. ادم نیست.

کامیار_ اگه میذاشتی همون شب ادمش میکردم.

_ گفتم که مهم نیست. دیده بی کس و کارم میخواد...

کامیار عصبی پرید بین حرفم و گفت_دیگه نشنوم این حرف و همه کس و کارت خودم
میشم.خودم نوکرتم.دیگه نشنوم این حرفا رو.

به روش لبخند زدم و گفتم_مهربونی رو در حقم تموم کردی .ممنونتم.

رفتم بالا و و لباسام و عوض کردم .یکم به گوی نیما نگاه کردم و خوابیدم.

راوی

این چند وقت خیلی خسته شده بود.خسته و عصبی.از یه طرف کارای شرکت و از یه طرف رفتن و
بیخبری از جانان اونو از پا دراورده بود.نیما و ماهان به هر دری زده بودن ولی اثری از جانان
نبود.چند روزی از رفتن شروین گذشته بود و اونا هرچقد تلاش کرده بودن نتونسته بودن از
شروین ادرس جانان رو بگیرن.

از وقتی که وحید بهشون گفته بود که جانان باهاش تماس میگیره و هرروز پیام سلامتیش رو
میدهاوضاع خونه ارومتر شده بود.ماهان خیالش یکم اسوده شده بود ولی خدا اون روز و نمیآورد
اگه جانان پیام نمیداد.زمین و زمان و بهم میدوخت و همه رو به فحش میکشید.نیما سعی میکرد
جلوی بقیه خوددار تر باشه ولی وقتی تنها میشد فقط نعره میزد و فریاد.اینطوری یکم اروم
میشد.چیز کمی نبود.عشقش گم و گور شده بود و اون بی تاب خبر سلامتیش بود.

هرچقد بیشتر میگشت کمتر پیدا میکرد.تمام تهران و گشته بود.دو دفعه تا شمال رفته بود ولی
اخه نمیدونست کجای شمال و باید برگرده.

اون روز توی خونه بود و شرکت نرفته بود.از صبح با سردرد از خواب بیدار شده بود.شبا تا دیر
وقت بیدار بود و با سیگار کشیدن خودش و اروم میکرد .سر میز غذا نشسته بود و مامانش و نگار
داشتن میز و میچیدن.مامانش رو به نگار گفت_نگار از تو یخچال ماست و خیار و در بیار و روش
نعنا و پونه بریز.

نیما سرش و آورد بالا. پونه. اره پونه. یهو بلند شد و داد زد_خودشه پونه. دمت گرم مامان. نوکر تم.

این و گفت و سوییچش و برداشت و زد از خونه بیرون.

به سرعت سوار ماشینش شد و رفت سمت خونه پونه صمیمی ترین دوست جانان. مطمئن بود اون از جای جانان خبر داره و بازم مطمئن بود که براحتی جاش و لو نمیده. پس باید یکم تهدیدش میکرد. با اینکه این کارا تو مراسم نبود ولی پای جانان در میون بود.

دم خونشون ایستاد تا پونه بیاد. یک ساعت دو ساعت سه ساعت.

سه ساعت بعد پونه از خونشون در حالیکه با گوشیش حرف میزد اومد بیرون. نیما ماشین و روشن کرد و رفت دنبالش. دو سه کوچه گذشته بود و تلفنش هم تموم شده بود که نیما گاز داد و رفت جلو پاش محکم زد رو ترمز.

پونه از ترس جیغ خفه ای کشید و رفت عقب. نیما اروم از ماشین پیاده شد و در حالیکه خیره به پونه بود رفت سمتش.

پونه ترسیده بود میدونست نیما واسه چی اونجاست. باترس و لرز گفت_سلام اقا نیما. چیزی شده؟ واسه جانان اتفاقی افتاده؟

نیما پوز خند زد و گفت_افرین. خوشم اومد. دوست باوفایی هستی. ولی دیگه بسه. جانان کجاست؟ پونه همین طور که عقب عقب میرفت خورد تو دیوار و گفت_ادرس جانان؟ یعنی چی؟ مگه جانان کجاست؟

نیما عصبی از لای دندونای بهم قفل شده گفت_با من بازی نکن بچه. خوب میدونی که چی میگم. جانان بهمون همه چی رو گفته. گفته که تو میدونی کجاست؟ حالا هم تا همه چی رو خراب تر نکردی بگو کجاست؟

پونه_جانان اگه میخواست خودش بهتون میگفت کجاست.

نیما عصبانی شد رفت جلو یقه لباس پونه رو گرفت و گفت_

منو عصبی تر از اینی که هستم نکن. بخداوندی خدا قسم اگه نگی جانان کجاست بلایی سرت میارم که دیگه روت نشه تو چشم خونوادت نگاه کنی.

پونه نمیدونست چکار کنه. میدونست نیما اهل این حرفا نیست ولی با این اعصاب داغون اگه جانان و پیدا میکرد حتما میکشتش و از طرفی هم دلش میخواست که این دو تا هم باهم اشتی کنن و سر و سامون بگیرن.

پونه_باشه. باشه میگم کجاست ولی ترو خدا کاری به کارش نداشته باش.

نیما_ادرس.

پونه با تردید ادرس و نوشت و داد دست نیما و گفت_اذیتش نکن. مجبور شد بره.

نیما_اگه برم اونجا و ببینم نباشه یعنی تو بهش خبر دادی. اونوقته که هرجای دنیا که باشی پیدات کنم و بلایی و که گفتم سرت میارم.

اینو و گفت و رفت سوار ماشین شد و حرکت کرد.

پونه نمیدونست چکار کنه. نمیدونست به جانان بگه یا نه. اگه بهش میگفت مطمئنا ول میکرد و میرفت و اینبار واقعا اواره میشد چون جایی رو نداشت که بره. پی بهتر دونست چیزی بهش نگه حداقل اینطوری جاش پیش نیما امنتره.

نیما خوشحال از پیدا کردن ادرس جانان رفت خونه و وساییش و ریخت تو ساک و دوش گرفت و آماده شد اومد پایین. فقط نگار خونه بود.

نگار_کجا داداش؟

نیما_دارم یه مدت میرم سفر.

نگار_تو که تازه از سفر برگشتی. باز کجا می خوای بری؟

نیما_کار دارم نگار. معلوم نیست کی بیام. به مامان اینا هم بگو. گوشیم روشنه اگه کارم داشتی زنگ بزن. نگرانم نشید.

پیشونی نگار و بوسید و رفت. سوار ماشینش شد و به سمت جانان پرواز کرد.

چقد زندگی کسل کننده شده. خیلی دلتنگ خونوادمم. دلم واسه نیما پر میکشه. نمیدونم چه مرگمه. من که اومده بودم فراموشش کنم پس چرا نمیتونم؟ هرکاری میخوام بکنم اول فکر میکنم که نیما خوشش میاد یا نه؟

پس این ضرب المثلا چیه که میگن از دل برود هرانکه از دیده برفت. پس نیما چرا از دلم نمیری من که الان یه ماه ندیدمت. دلم واسه نگاهش واسه لبخندش واسه همه وجودش بی قراره. امروز خیلی کسل بودم اصلا حوصله نداشتم. رفتم دوش گرفتم که سر حال شم بدتر خوابم برد. از خواب که بیدار شدم دیگه عصر بود. موهام و شونه زدم و یه بلوز شلوار سفید پوشیدم و اومدم پایین. حتی حال غذا خوردنم نداشتم. یه لیوان شیر و بسکوییت خوردم. رفتم نشستم کنار شومینه. خونه ساکت بود و اروم. فقط صدای سوختن چوب میومد.

یهو عصبی شدم. بعضی وقتا سکوت و آرامش زیاد هم دیوونم میکنه. چشمم پراز اشک شد. تو اتیش تصویر نیما رو میدیدم. نمیتونستم ازش چشم بردارم. صورتم گر گرفته بود. صدای زنگ خونه اومد. شالم و زدم و مانتو پوشیدم و رفتم در و باز کردم. کامیار بود. بالبختد نگام کرد و گفت_ مهمون نمیخوای؟ بعد خودش اومد داخل و نشست رو کاناپه.

نشستم روبروش که گفت_ باز چته؟ چرا تو همی؟

_هیچی چیزی نیست.

کامی_ مگه میشه. این قیافه داغون یه چیزیش هست.

_نه فقط.. دلم واسه نیماتنگ شده.

کامی_ این که چیز جدیدی نیست. کار هرروزته.

_ولش کن. کتی کجاست؟

کامیار یکی زد به پیشونیش و گفت_ اه منو نگاه. ببین یکی از بچه ها گودبای پارتی گرفته لبه دریا. حاضر شو میام دنبالت.

_ اصلا حرفشم نزن. نه حوصله مهمونی رو دارم نه حوصله اون عوضی رو.

کامی_ حوصله مهمونیت بامن ولی اون عوضی خیالت راحت. نمیاد.

_ کامی بخدا نمی...

کامی_ جان کامی. بیا دیگه.

نمیدونستم چکار کنم. با اینکه اصلا حوصله مهمونی نداشتم ولی نمیخواستم روش و زمین بندازم.

لبخند زدم و گفتم باشه.

بلند شد و گفت_ پس حسابی خوشگل کن چون کتی خودشو داره خفه میکنه. خندید و رفت.

ایناهم دلشون الکی خوشه.

مانتو مو در اوردم و اومدم شالمم دربیارم که دوباره زنگ و زدن. به خیال اینکه کامیاره در حالیکه

در و باز میکردم گفتم_ جانم کامی؟

که ای کاش نمیگفتم. چشمم فقط یه جفت چشم مشکی رو میدید که از فرط عصبانیت قرمز شده

بود. ریتم قلبم بر خلاف همیشه اصلا نمیزد. از ترس داشتم سکته میکردم. پس بالاخره پیدام

کرد. خدا اخی این منو از کجا پیدا کرد؟

یه دستشو جلوی در نگه داشته بود. از ترس یه قدم رفتم عقب که اونم یه قدم اومد داخل و با

پاش در و بست.

نفس تو سینم حبس شده بود. اون میومد جلو من میرفتم عقب که خوردم به پشت کاناپه. دیگه

راهی واسه عقب رفتن نبود.

با صدای لرزونی گفتم_ تو اینجا چکار میکنی؟

هنوز حرف از تو دهنم در نیومده بود که نیما با پشت دست چنان کوبید تودهنم که پرت شدم رو
سرامیکا. موهام ریخته بودن تو صورتم. بغض گلوم و گرفته بود. واسه چی.. واسه چی باید بهم سیلی
بزنه؟

اروم میومد سمتم. تندتند نفس میکشید. میدونستم خیلی داره تلاش میکنه خودش و اروم نگه
داره. همونجور نشسته سرزمین میرفتم عقب. ترسناک شده بود. یه لحظه مغزم کار افتاد که فرار
کنم. سریع بلند شدم هنوز یه قدم نرفته بودم که مچ دستم و چنان گرفت و کشیدم و چسبوندم
سمت دیوار. خودشم روبروم ایستاد. مچ دو تا دستم تو دستش بود و فشار میداد. از گوشه لبم خون
میومد.

با صدای خفه ای که از عصبانیت میلرزید گفت _بهت گفته بودم اگه پیدات کنم چه ارزیابی
میکنی. یادته نه؟

چیزی نگفتم که داد زد _گفتم یانه؟ از ترس به خودم لرزیدم. با چشمای اشکی سرم و اوردم پایین
یعنی اره.

که گفت _شروین و ول کردی که نری باهاش. اومدی شمال. فکرکردی منم مثل بقیه احمقم. کامی
کدوم خریه؟

اینو گفت و مچ دستم و فشار داد. از درد نفسم بالا نمیومد. وای خدا حالا چطور حالیش کنم.
_کامی.. چیزه بخدا فقط دوستمه.

از اونی که فکر میکردم بدتر شد. خدایا گند زدم.

نیما _هرروز داره به افتخارات اضافه میشه. خوبه. اگه مشکل با یه دوست پسر حل میشد چرا به
خودم نگفتی عزیزم. برات حلش میکردم.

یهو فریاد زد _کثافت عوضی داری با خودت چکار میکنی؟ این پسر کی بود از اینجا رفت بیرون؟
به گریه افتادم. اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه. دوباره یاد مهشید و شروین و بدبختیام
افتادم. همه جراتم و جمع کردم و گفتم _تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی. اصلا به تو چه
من کجا بودم چکار میکنم با کی میرم باکی میام. دوست دارم دلم میخواد به تو هم....

که با سیلی دومش حرف تو دهنم موند.

دستش سنگین بود. صورتم میسوخت. اشکام بی اراده راشونو پیدا کردن. سر خوردم و نشستم
سرزمین و سرم و گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم. اونم سر خورد و نشست کنارم.

اروم با به صدای خفه ای گفت _خستم کردی جانان. تموم شهر و دنبالت گشتم. دوبار تا شمال
اومدم. ولی نبود. میخواستی عذابم بدی؟ میدونستی دوست ندارم تنهایی جایی بری میدونستی
نگرانت میشم. واسه چی رفتی؟ میدونی تو این یه ماه خواب و خوراک و ازم گرفته بودی. میدونی
چه فکراییی که نکردم.

چقد غمگین بود. احساس کردم که هیچ کینه ای ازش به دل ندارم.

_من اینجا تنها بودم. اتفاقی با کامیار و کتی آشنا شدم. تو این مدت اصلا تنهام نداشتن. الانم او
مده بود دعوتم کرد واسه مهمونی. همین.

نمیخواستم راجبم ناجور فکر کنه.

بروم لبخند زد و گفت _وسایلت و جمع کن بریم. همه منتظر تن. با تعجب نگاهش کردم که زنگ و
زدن.

نیما _کیه؟

_نمیدونم.

نیما _پاشو درو باز کن.

بلند شدم. شالم و درست کردم. گوشه لبم خون میومد و جای انگشتاش رو صورتم بود.

_اینجوری.

نگاهش غمگین شد. روشو کرد اونور.

رفتم سمت درو بازش کردم. کتی و کامی پشت در بودن.

کامی _جانان صورتت چرا خون میاد؟ تو چرا این شکلی شدی؟ گفتم خوشگل کنی نه..

دیدم زلزده به پشت سرم. برگشتم دیدم نیماست که داره وحشتناک نگاش میکنه و کامیارم با تعجب. کتی خیره شده بود به نیما. جذابیت نیما همه رو میگیره.

کامی_این کیه؟

اروم گفتم_نیما پسر عموم.

بعد اشاره کردم به این دوتا و گفتم_کتی و کامی از دوستای من.

کتی و کامیار به خودشون اومدن. فهمیدن نیماست که اومده.

کامیار دستش و آورد جلو و گفت_خوشبختم. کامیار هستم.

نیما زل زده به کامیار با تعلل دستش و آورد جلو و گفت_نیما.

کتی_سلام اقا نیما. از اشناییتون خوشبختم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون. جانان خیلی...

که با سقلمه ای که کامی بهش زد خفه خون گرفت. دختره دیوونه داشت پتم و میریخت رو اب.

کامیار رو به من گفت_جانان هستی که امشب؟

این چی میگه؟ من با این صورت داغون کجا بیام؟ اصلا نیما رو چکار کنم؟

نیما_جایی میخوای بری عزیزم؟

جانم. با منه. چه مهربون. چقد ضایع فیلم بازی میکنه. هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم ازش.

_نه بچه ها میخوان برن گودبای پارتی...

که کتی دوباره پابرهنه پرید بین حرفمو گفت_اقا نیما شما هم بیایید. خوش میگذره. همه دور همیم لب دریا. شب قشنگی میشه.

نیما نگاه خیرش رو از روی کامی برداشت و گفت_اگه جانان دوست داشته باشه بیاد. ماهم میایم.

او هوو. چه مرد خوبی. کامی هم خندش گرفته بود. رو به من گفت_ پس جانان آماده شید تا یک ساعت دیگه بریم. و خدافظی کردن و رفتن.

او مدیم داخل که نیما گفت_ میتونی یه ساعته حاضر شی؟

_من با این شاهکار شما کجا بیام؟

نیما بیخیال نشست رو کاناپه و گفت_ دخترا از این وسایل شعبده بازی زیاد دارن. از اینا که جن و میکنه شکل پری. تو هم باید داشته باشی؟

لجم گرفته بودازش.

_نه ندارم. چون نیازی ندارم. خودم خوشگلم.

نیما_ پس اگه نیازی نداری حاضر شو. راستی حموم کجاست؟

این پسر دیگه زیادی پرو شده.

حموم و نشونش دادم. از تو ساکش لباسشو درآورد و یه شلوار کتون کرم داد دستم و گفت_ این و اتو کن تا بیام. و رفت سمت حموم. خیره داشتم نگاش میکردم. اون لحظه مثل زود پز در حال انفجار بودم. بیشعور. راجب من چی فکر کرده. او مدم هنوز فحشش بدم که جلوی در حموم برگشت و گفت_ تو که هنوز ایستادی. بدو دیر شد. و رفت تو حموم.

فقط تونستم بگم. پسر خر...

رفتم بالا و براش شلوارش و اتو کردم و اوردم گذاشتم پشت در.

الان که نیما کنارم بود حس خیلی خوبی داشتم همه دلتنگیم از دلم رفته بودو جاش یه حس هیجان داشتم. نمیخواستم به چیز دیگه ای فکر کنم حداقل امشب ودوست داشتم از کنار نیما بودن لذت ببرم.

دست و روم و شستم و وضو گرفتم و نماز خوندم. صورتم با آرایش درست میشد. زخم لبم که با رژ صورتی محو شد و صورتم با کرم و رژگونه درست شد. ریمیل و خط چشم کشیدم. خیلی خوب شده بودم.

یه ساپورت مشکی و یه تونیک تنگ و بلند سرخابی پوشیدم. موهام و محکم بستم و شال مشکی و کفش و کیف مشکی هم تکمیل کنندش بود. عطر زدم و اوادمم پایین. وسط پله ها بودم که نیما رو دیدم. یه شلوار کتون کرمی با تک پوش استین بلند مشکی که استیناشم یکم داده بود بالا. بوی عطرش داشت دیوونم میکرد. موهای مشکی براقش و داده بود بالا و حسابی خوشگل کرده بود. هنوز خیرش بودم که گفت_ دیدی تو هم داری. اصلا همه اعتماد به نفس دخترا با این رنگ و روغناشونه.

اروم اوادمم پایین و گفتم_ مثل اینکه یه مدت نبودم حسابی تو اب نمک خوابونده بودندت. یه تک به کتی زدم و شال ضخیم و بلند زمستونیم و انداختم دورم و رفتم بیرون. کتی و کامی همون موقع با ماشین اومدن.

کامی_ جانان شما هم با ما بیایید دیگه ماشین نیارید.

نیما که صدای کامیار و شنیده بود رفت سمت ماشینش و بلند گفت_ جانان بیا سوار شو.

رو کردم به کامی و گفتم_ ببخشید کامی ولی از تو اصلا خوشش نمیاد.

کامی خندید و گفت_ حق داره ولش کن.

رفتم سوار ماشین شدم و رفتیم سمت مهمونی.

کلا این جشن رفتن مافیلمی بود برا خودش. اکشن بود. اولش که رفتیم مهمونی داخل یه ویلا کنار دریا بود که بعضیا داخل ویلا بودن و بعضیا هم کنار اب. خوبی مهمونی این بود که خانوادگی هم بود و طرف فامیلاش و همه رو گفته بود. رفتیم داخل و بعد از تبریک گفتن نشستیم. من و کتی وسط بودیم و نیما کنار من بود و کامیار هم پیش کتی.

اولش مثل مهمونی بود ولی بعدش دی جی شروع کرد و همه ریختن وسط. سر و صدایی شده بود. کتی و کامیار هم رفتن وسط. نیما نشسته بود کنارم و اخم قشنگی رو صورتش بود. خیلی از دخترا خیره نگاه میکردن و حتی یکیشون بهش پیشنهاد رقصیدن داد ولی قبول نکرد.

خندم گرفته بود فکر کنم واسه بچم امشب خواستگار هم بیاد.

یکم که نشستیم خسته شدم نیما هم داشت با گوشیش حرف میزد..بلند شدم اومدم بیرون.یه سریا کنار اب بودن.واسه بیرونیا هم میز و وسایل پذیرایی چیده بودن.

رفتم و رو به دریا ایستادم وشالم و محکم چسبیدم.یکم سرد بود.خیره به اب بودم که احساس کردم یکی کنارم ایستاده.برگشتم دیدم رامینه.وای خدا کامیار که گفت امشب نیستش.فکر کنم قیافم شکل علامت تعجب شد چون گفت_تعجب کردی؟

اخم کردم و گفتم_تو اینجا چکار میکنی؟تو که قرار نبودامشب بیای؟

پوزخند زد و گفت_میبینم که امارم در آوردی.عزیزم اگه قبول میکردی شمارمو بهت میدادم از خودم میپرسیدی میام یا نه.

رومو ازش گرفتم که سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت_میبینم که تنها نیومدی؟پس اونقدرها هم که فکر میکردم قدیسه نیستی.خوب چیزیم انتخاب کردی.دختر که واسش غش و ضعف میرفتن. برگشتم و با اخم نگاش کردم و گفتم_گور بابای تو و اون

دختر.

اومدم برم که جلوی رام ایستاد و دستش و اروم به قصد لمس صورتم آورد بالا که یهو یه دست مردونه دور مچش پیچیده شد.برگشتم دیدم نیما شکل میرغضا ایستاده و داره نگاش میکنه.دستشو کشید پایین و پیچوندش و گفت_داشتی چه غلطی میکردی مرتیکه؟ رامین_مرتیکه هفت جد و ابادته.دستتو بکش.

ایندفعه نیما یقه رامین و گرفت و انداختش سر زمین و با زانو رفت رو سینهشو گفت_ببین لندهور.این دختر صاحب داره.فقط یه بار دیگه ببینم سایت دورش میگرده دودمانت و به باد میدم.

بعد از روش بلند شد و اومد سمت من که رامین از رو زمین پا شد و گفت_جانان راجب پیشنهادم بیشتر فکر کن.نمیذارم بهت بدبگذره.

وای. اینو که گفت خون جلوی چشمای نیما رو گرفت و با بهت به من نگاه کرد. تا الان فکر میکرد الان منو دیده و داره مزاحم میشه ولی وقتی دید اسممو میدونه فهمید که از قبل میشناسدم. با تعجب منو نگاه کرد بعد برگشت و با نگاه اتیشیش رفت سمت رامین و گفت_ اشغال عوضی چی گفتی؟

داشتن باهم یقه به یقه میشدن که پریدم بینشون و دستم و گذاشتم روسینه نیما گفتم_ نیما ترو خدا تمومش کن. واست توضیح میدم. یه چند نفری جمع شده بودن و عین ماست داشتن نگاه میکردن. از بین جمعیت کامی پیداش شد و او مد بینشون و رو به رامین گفت_ باز چه غلطی کردی؟ دست نیما رو کشیدم که با عصبانیت زل زد بهم و گفت_ برو سوار ماشین شو جانان. حالا این مصیبت و چطور جمعش کنم. به کامی گفتم میرم. خواست واسه نیما توضیح بده که گفتم خودم بهش میگم.

سوار ماشین شدم و نیما هم گازش و گرفت و رفت .

تو ماشین اومدم حرف بزنم که داد زد_ خفه شو جانان.

_ نیما تو حق...

یهو زد رو ترمز و گفت_ بس کن. حق حق. کدوم حق. این پسره تورو از کجا میشناسه؟ هان؟ خاک برسر من که تو روم به تو میگه نمیدارم بهت بد بگذره.

بعدم عصبی چندبار کوبید تو فرمون و از ماشین پیاده شد.

گریم گرفته بود. چقد عذاب کشیده از دسته من. از ماشین پیاده شدم. نشسته بود لب یه جوب و سرش و بین دستاش گذاشته بود. دلم داشت ریش میشد. طاقت غمش و نداشتم. باید توضیح میدادم. رفتم و روبروش لب جوب نشستم و گفتم_ خیلی سخته که بخوای بخاطر دلیلی که نمیتونی به کسی بگی خونه و خونوادت و ول کنی و بری. چون باید بری چون سهم تو رفتنه. بدتر از اون تنهاییه که نصیبت میشه. همیشه فکر میکردم انقدی دل و جرات دارم که بتونم از پس

خودم بر پیام ولی همش یه خیال باطل بود یه توهم. یه دختر ساده و تنها تو این جامعه هیچی نیست جز وسیله تفریح واسه دیگرون. رامین همین پسره پسر دایی کامیاره. تو خونشون منو دید و گیر دادناش شروع شد و تو تولد کتی پیشنهاد دوستی داد. هر دفعه هم کامیار خواست جلوش بایسته که نداشتیم نمیخواستیم بخاطر من درگیر شن. امشب من و تو رو با هم دیده فکر کرده بود با هم دوستیم. ترسیده بود سرش بی کلاه بمونه.

یهو بغض تو گلوم شکست و با گریه گفتم_ نیما بخدا من عوض نشدم. من خراب نشدم. من همون جانانم. هرچی که بودم.

هنوز سرش پایین بود که بلند شدم کنار ماشین از پشت سرم گفت_ هیچ وقت به پاکیت شک نکردم. فقط.. فقط خودت میدونی تحمل قرار گرفتن هیچ مردی و کنارت ندارم.

دو تامون اروم شده بودیم. سوار ماشین شدیم و هر دو مون تو سکوت به روبرو خیره بودیم.

رسیدیم ویلا و رفتیم داخل. داشتیم میرفتم سمت پله ها که گفت_ جانان وسایلت و جمع کن فردا میریم.

برگشتم سمتش و گفتم_ ولی.. من نمیام.

نیما_ چرا؟

_من واسه اینجا موندنم دلیل داشتم که تو اومدی و همه چی رو خراب کردی؟ من باید بمونم.

نیما_ نمیخواهی بگی دلالت چیه؟

_ مطمئنا نه.

نیما_ باشه تا وقتی که تو اینجایی منم اینجا میمونم. نمیتونم تو رو بذارم جایی که توش اصلا احساس امنیت نمیکنم.

_ دیوونه شدی. اینجا؟ مگه میشه؟

نیما_ چرا نشه؟ مشکلتش چیه؟

_مشکلش اینه که منو تو نامحرمیم. شاید تو حالت نشه ولی من یه چیزایی حالیمه.

نیما_خب پس خانم بیا بریم تهران؟

_من نمیام.

نیما_منم نمیرم.

خدایا یکی از یکی لجباز تر. نمیتونستم فعلا برگردم تهران و از طرفیم نمیشد که نیما اونجا بمونه. یه دو سه روزی از اومدن نیما میگذره. احساس میکنم راحت نیست. چون هروقت من میام اون بلند میشه میره. با اینکه همش جلوش موهام پوشیدست و لباسای گلو گشاد میپوشم ولی بازم خب ناجوره. به نیما اعتماد کامل دارم ولی میدونم خودش خیلی عذاب میکشه واسه همین امروز که گفت بریم تهران میبرمت ویلای فشم خودم قبول کردم. دیروز کتی اومد خدافظی کرد و رفت لندن پیش خونوادش. کامیارم ادرس و تلفن خونه و محل کارش و داد و منم ادرس ویلای نیما رو بهش دادم. احساس میکنم نیما خیلی از کامیار خوشش نیامد. هنوز بهش شک داره. ولی من ازش واقعا ممنون بودم که تو این مدت هوام و داشت و تنهام نداشت.

امروز خونه رو تمیز کردم و همه چی رو مرتب کردم و وسایلم و جمع کردم و با نیما رفتیم سمت ویلای فشم.

ویلای فشم مال خود نیما ست. زمانیکه خریدش یه ویلای ساده و قدیمی بود که فقط چندتا درخت داشت ولی خودش نقشه ساختش و کشید و مشغول به ساختش شد. اون چندتا درخت شدن یه باغ خیلی قشنگ با طراحی شیک و ابشار و خلاصه یه جایی بود واسه خودش. منکه عاشقش بودم. یه ویلای یه طبقه با سالن بزرگ و چندتا اتاق خواب. وسایلم هم خیلی شیک و مدرن بودن. موقع ساختش نیما به هیچکس نگفت. فقط من میدونستم. حتی خیلی از وسایلم رو هم با هم خریدیم. واسه همین اونجا رو خیلی دوست داشتم.

بیرون از خود ساختمون اصلی دوتا اتاق ته باغ بود که مال سرایدار و زنش بود.

وقتی رسیدیم اونجا نیما ماشین و برد داخل و پیاده شدیم. چمدون منو با خودش آورد و رفتیم تو. نیما چمدون و گذاشت کنار در و رفت رو کاناپه دراز کشید طفلی خسته شد.

منم عین ندید بدیدا. و مثل هروقت دیگه که میومدم میرفتم همه جا سرک میکشیدم مشغول کارم شدم. رفتم تو اشپزخونه همه چی سر جای خودش بود. اتاقا هرکدوم یه رنگ تزئین شره بودن. همه چی سر جاش بود جز اتاق نیما که درش قفل بود.

_چرا در اتاق قفله؟

نیما در حالیکه دستش رو چشماش بود و دراز کشیده بود گفت _وقتی جایی درش قفله یعنی همیشه کسی واردش بشه.

اییش. پسره لوس به درک. چمدونم و کشیدم و بردم تو اتاقی که هروقت میومدیم من اونجا بودم. میرفتم و بقیه دخترا هم دنبالم بودن. یه اتاق با تزئین رنگ سفید و سبز فسفری. یه رنگ شاد و قشنگ. پنجره اش رو به اینماش باز میشد. روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

چشم که باز کردم بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود. لباسام و عوض کردم و یه دامن بلند مشکی و یه بلوز استین بلند طوسی و شال مشکی پوشیدم. رفتم دستشویی و دست و روم و شستم. شب شده بود. رفتم تو اشپزخونه زیور خانم تا من و دید خیلی تعجب کرد میگفت خیلی تغییر کردم. اوادم تو سالن نیما نبود. رفتم تو باغ. داشت با گوشیش حرف میزد. منو ندید. پشت ماشینش ایستاده بودم. نمیخواستم گوش بدم ولی حرفاش برام جالب بود.

نیما _ببین نمیخوام دیگه نه صدات و بشنوم نه ریخت نحست و ببینم. باشه فقط همین.

اره اره خوب میدونی از همون اول خودم بهت گفته بودم میدونی که همه زندگیمه.

یهو فریاد زد _اسمش و تو دهن کثیف نیار.

مehشید دیگه گول حرفات و نمیخورم. دیگه همه چی تموم شده. از زندگی من گمشو بیرون.

این و گفت و قطع کرد.

قلبم داشت از طپش میفتاد. مهشید بود. مگه همه چی تموم نشده بود مگه از زندگیش نرفته بود. پس الان چکارش داشت؟ زندگی نیما کی بود؟ همونطور خیره به زمین بودم که نیما داد زد _با توام جانان.

یهو به خودم او مدم و نگاهش کردم.

نیما_ کجایی؟ چته تو؟

_مهشید بود.

نیما_ شنیدی حرفامو؟

_میخواه برگرده؟

نیما_اره.

_میداری برگرده؟

نیما_ از حرفام چی فهمیدی؟

هیچی نگفتم. خیره به چشماش بودم که گفت_ مهشید واسه من مرده. مطمئن باش .

با نگاه غمگینم. یهو از دهنم پرید و گفتم_ مهشید کابوس شبهامه. ازش بدم میاد.

نگاهش اول بهت داشت ولی بعد غمگین و بعد مهربون شد. اومد حرفی بزنه که تازه فهمیدم چی گفتم سریع گفتم_ نیما برو. بذار تنها باشم.

چشمام پراز اشک شدن. اینو گفتم و سریع او مدم داخل.

رفتم تو اتاقم و به یاد تنهاییم گریه کردم.

یکم بعد با صدای ماشین نیما بود که تو ویلا پیچیده بود.

رفت. من گفتم بره. لعنت به من. لعنت.

اون شب با اینکه گرسنه بودم ولی نتونستم چیزی بخورم. همون یه ذره رو هم بخاطر زیور خانم خوردم. تا نزدیکی صبح بیدار بودم و با گوی نیما حرف میزد.

چقد تو این چند ساعت دلتنگش شدم. صدای موزیک گوی نیما بود که فضای اتاقم و میشکست. خیره به گوی نیما بودم صدای گوشیم اومد. یه پیام بود. از نیما. با استرس بازش کردم.

وقتی تمام احساس دلتنگیت و با یه به من چه پاسخ میگیری

به کسی چه که چقد تنهایی...

دو روز از اومدن من به ویلا میگذره. خیلی احساس تنهایی میکنم. نیما از اون روز که رفته هنوز نه تا الان اینجا اومده نه حتی یه زنگی زده. بجز اون پیام که نفهمیدم منظورش چی بوده. کارمنم شده هرروز برم و کنار ابنما بشینم و فکر کنم کنار دریام و احساس آرامش کنم.

چقد سخته روزایی رو پشت سر بذاری که پراز استرسه. پراز تشویش و نگرانی پراز ندونستن.

دیروز کامیار زنگ زد و گفت میخواد بره و با دختره حرف بزنه ولی با تمام روداریش روش نمیشه که باش رودرو بشه و هم اینکه نمیخواد فکر کنه که قصدی غیر از ازدواج داره و ازم خواست که باهاش برم و براش یه کاری بکنم. اخه همه خونوادشم الان لندن بودن. نمیدونم چرا هرکی میخواد ازدواج کنه من باید بانی خیر بشم براش. قراری گذاشت واسه امروز.

آماده شدنم کاری نداشت یه مانتو مشکی با حاشیه دوزیای گیپور طلاییو شلوار پارچه ای مشکی. شال و کیف و. کفش مشکی. یه ارایش ملایم و عطر. آماده شدم و به زیور خانم گفتم شب میام. کامیار دم در بود. رفتم و سوار ماشین شدم. خیلی خوشحال بود.

_چیه کبکت خروس میخونه؟

کامی_ چرا نخونه. اصلا باید بلبلی بخونه. دارم میرم پیش عشقم.

_بالاخره به خودت اعتراف کردی؟

کامی_اره. میدونی این مدت که ندیدمش فهمیدم که چقد دوشش. دارم و هیچکس برام اون نمیشه.

_تبریک میگم. اومیدوارم بهم برسید.

لبخند زد و یه اهنگ شاد گذاشت. تا رسیدیم کافی شاپ یه سره حرف زد و فک زد. یه جا پارک کرد و باهم رفتیم سمت کافی شاپ که یهو از بیرون کافی شاپ نگار و دیدم.

ایستادم. وای خدا این اینجا چکار میکنه. اه بدشانسی تا چقد. حالا نمیگه مگه تو نباید شهرستان باشی.

عقب عقب رفتم که کامی گفت _ کجا جانان؟

_ من نمیتونم بیام تو. باید برم کامی.

این و گفتم و برگشتم و پیاده راه افتادم تو پیاده رو که کیفم کشیده شد.

کامی بود که گفت _ با توام جانان میگی چته یا نه؟ چرا این طوری میکنی؟

_ کامی واقعا متاسفم ولی خواهر نیما داخل کافی شاپ نشسته بود. من نمیتونستم برم تو. من و ببخش که برنامهت و خراب کردم.

اینو گفتم و براهم ادامه دادم. یکم پیاده رفتم که با صدای بوق ماشینی ایستادم. کامیار بود.

کامی _ بیا سوار شو. میرسونمت.

_ مرسی. مسیرامون یکی نیست. خودم میرم.

_ بیا بالا تو هم بیکاری مثل خودم. میریم یه تابی میخوریم.

رفتم و سوار شدم. اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. کامیارم دمغ بود میدونستم از اینکه برنامهش بهم خورده دمغه.

کامی _ زنگ زدم بهش گفتم مشکلی واسم پیش اومده.

_ کامیار معذرت میخوام. اگه لازم باشه خودم باهاش حرف بزنم.

کامی _ نه بابامهم نیست.

پس یه قراره دیگه بذار واسه فردا. خوبه.

کامی _ پ ن پ. میخوام دیگه دور عاشقی رو خط بکشم برم معتاد شم تو خوب بخوابم. فردا حاضر میشی میام دنبالت. بچه پرو. یکم نگاش کردم و زدم زیر خنده. دیوونه.

یکم تو شهر تاب خوردیم و کامی از دختره گفت که دختر خوب و مهربونی و همه ازش تعریف میکنند و این حرفا.

هر چقد اصرار کرد بریم شام بخوریم نرفتم اصلا حوصلشو نداشتم. دلم واسه نیما پر میکشید. کامیار منو رسوند. دم در از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم و خدافظی کردم و اومدم تو.

تو حیاط با دیدن ماشین نیما نفس تو سینم حبس شد. خون تو بدنم به جریان در اومد و صورتم داغ شد. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل.

در و باز کردم و رفتم تو. خونه نسبتا تاریک بود. چراغای سالن خاموش بود. سالن با چراغای توی باغ یکم روشن بود. اروم داشتم میرفتم سمت اتاقم که بوی سیگار پیچید توی بینی ام. _خوش گذشت؟ با صدای نیما سریع برگشتم عقب. نیما تو تاریکی سالن نشسته بود. دود سیگارش همه فضای سالن رو گرفته بود.

اروم رفتم جلو و چراغ و روشنش کردم که گفت _خاموشش کن.

خاموشش کردم. بلند شد و اروم اومد جلو. جلو جلوتر. ولی من همونجا سرجام ایستاده بودم. اومد و یه دور چرخید دورم و گفت _کاری داشتی بیرون؟ از ۶ عصر تا ۱۰ شب. حتما حسابیم بهت خوش گذشته. درست نمیگم؟

_من. من فقط...

نیما _هییس. هیچی نگو جانان. دیگه کم کم داره باورم میشه جداییت از شروین دلیل دیگه ای داشته باشه. راستی این پسره چرا انقد سریشه. از شمال تا اینجا ولت نکرده. تو بهش ادرس دادی؟

میدونی چیه من که فکر میکنم تو بخاطر این پسره شروین و ول کردی؟

_چی داری میگی؟ این مزخرفات چیه؟

یهو دار زد _بس کن دیگه. منو خر فرض کردی یا خودتو بچه زرنگ. فکر کردی منم بچم.

دیگه امپرم زد بالا و گفتم_نخیر تو رو خر فرض کردم. تو دیوونه ای. اصلا نمیفهمی چی داری میگی؟

نیما_من نمیفهمم یا تو؟هان؟چرا انقد عوض شدی جانان؟توکه اینطوری نبودی؟د اخه مگه نمیگفتی شروین و دوشش داری چرا باش نرفتی؟چرا ولش کردی؟عاشق ریخت و قیافه این پسره شدی؟

قللم شکسته بود.خیلی.نمیدونم چرا تحمل حرفای نیما واسم سخته.سخته واسه منی که انقد عاشقش هستم راجبم اینطور فکر کنه.که دوباره ادامه داد_توان جانانی که میشناختم نیستی..تو عوض شدی تو..تو عاشق شدی...

بغضم ترکید و نشستم همونجا سرزمین و گریه کردم.حرفاش واسم سنگین بود تو گلوم گیر میکرد.باید میگفتم وخودم و راحت میکردم.تا کی باید این موش و گربه بازی و ادامه میدادم.خسته شدم به درک که شاید مسخرم کنه..به درک که بگه تو بچه ای..به درک که بگه مگه من گفتم که عاشق بشی..داشت میرفت سمت در که با حرفام سرجاش ایستاد_اره من عوض شدم.من دیگه اون جانان سابق نیستم.من یه ادم شکست خوردم.یه دختر عاشق شکست خورده.یه دختری که از عشقش هیچی نخواست جز عاشقی.من..من دلشکسته عاشق تو عشقم شکست خوردم.کسی که همه زندگیم بود یه دختر چشم ابی رو به من ترجیح داد. به اینجا که رسیدم اروم برگشت.تو چشمات غم و بهت و ناباوری موج میزد.

_شکستم. خرد شدم.نفهمید چون غرق بود غرق عاشقی.نفهمید که با رفتنش همه زندگیم و به اتیش کشید.من دلشکسته مجبور شدم به کسی که دوشش ندارم جواب مثبت بدم.ولی فکر اینجاش و نکردم که تا کی ادامه بدم.نمیتونستم کنارش باشم و به یاد عشقم باشم.نتونستم تحمل کنم خیانتو.بریدم.از خونم زندگیم عشقم.

فهمید.. شروین فهمید.خودش منو تا شمال آورد.شکست مثل من..داغون شد مثل من ولی مقاومت کرد واسه غرورش.رفت کشید کنار بخاطر من.دیگه هیچکس نمیتونه توی قلب من جایی داشته باشه.خودم اینواز خدا خواستم.

سرم و او ردم بالا و گفتم_اره اقای نیما کیانیمن عوض شدم.من اون جانان سرخوش سابق
نیستم.من یه شکست خوردم که نه به عشقم رسیدم نه تونستم زندگیم رو جمع کنم.
یهو فریاد زدم_حالا که دیدی..حالا که شنیدی دیگه تنهام بذار.از زندگیم برو بیرون.دیگه
نمیخوام ببینمت.

اینا رو گفتم و دویدم و رفتم تو اتاقم.به در تکیه دادم و سر خوردم سر زمین.یکم بعد صدای در
اومد و صدای ماشین نیما و تنهایی من که بی صدا فریاد میکشید.

**

حاضر و آماده نشستم منتظر کامیار.همون لباسای دیروز تنمه.اصلا امروز حال و حوصله ندارم ولی
بخاطر کامیار باید برم .بهش قول دادم.دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودم .یه لحظه پشیمون
میشدم که چرا حرف دلم و زدم و یه لحظه راضی از کارم.مغزم دیگه کار نمیکنه.اصلا روی نگاه
کردن به نیما رو ندارم خجالت میکشم.هم ازش دلگیرم هم براش بیقرارم.هم میگم کاشکی الان
اینجا بود دو دقیقه دیگه میگم کاشکی دیگه نبینمش.دیوونه شدم. اینجاموندنم دیگه فایده ای
نداره.چمدونم و جمع کردم و آماده گذاشتم.کامی تک زد. رفتم دم درو سوار شدم.ایندفعه
استرس داشت ازش که پرسیدم گفت_قراره داداشش رو باهاش بیاره.

_کامیار اینطور که بهتره.اینجوری هردوتون میدونید که قصدتون چیه.خیالتم راحت همه چی
تمومی کسی نمیتونه ازت ایراد بگیره الا یه مورد.

کامیار با ترس نگام کرد که گفتم_این موهات و که مثل بچه قرتیاست درست کنی.
خندید و گفت_اگه پسندید حتما.

رسیدیم در کافی شاپ که کامیار گفت_جانان ترو خدا اگه ایندفعه روح بابای بابای بابا بزرگتم
دیدی دیگه درنرو.باشه؟

خندیدم و گفتم_من از روح میترسم بهت قول نمیدم.

داشتیم میرفتیم تو که یه اس ام اس برام اومد. اومدم بازش کنم که یهو یکی خودش و انداخت تو بغلم. منم شوکه. یه دختر بود با یه عطر آشنا. رفت عقب و گفت _سلام جانان وای دختر چقد دلم برات تنگ شده بود. کی اومدی؟

وای خدا بدشانسی از این بدتر. بازم که نگار اینجاست.

_سلام نگار خوبی؟ من. من امروز رسیدم.

کامیار _نگار تو جانان و میشناسی؟ که با صدای نیما برگشتیم عقب که رو به کامیار گفت _مگه تو نگار و میشناسی؟

نگار هم با تعجب به کامیار گفت _وایسا ببینم مگه تو جانان و میشناسی؟

منم بدتر از همه رو به کامیار گفتم _کامی تو نگار و میشناسی؟

کامیار هم از همه جا بی خبر رو به نیما گفت _اصلا تو نگار و از کجا میشناسی؟

وای یه خر تو خری شده بود. گارسون او مد و همه رو دعوت به نشستن کرد و بعدم سفارشات و گرفت و رفت _

نگار _یکی اینجا به من بگه چه خبره؟

کامیار _اول تو بگو ببینم این اقا کی باشن؟

نگار _خب معلومه. داداشمه. نیما.

کامی رو میگی هم تعجب کرده بود هم کب کرده بود.

بعد نگار رو به کامیار گفت _حالا تو بگو جانان و از کجا میشناسی؟

کامیار _جانان همون دختریه که واست گفتم. از خواهر واسم عزیز تره. راستی چرا من به شباهت خانوادگیتون توجه نکردم؟

اروم زیر لب گفتم _بسکه کودنی.

خندید و گفت _نظر لطفته.

دیگه تقریبا همه ابهامات برطرف شده بود. پس کامی عاشق نگار خودمون شده بود. اون طور که کامی میگفت مثل اینکه نگار و دوستاش واسه یه نمایشگاه نقاشی که میخواستن بذارن چند باری سراغ کامی رفتن و خلاصه اینجوری آشنا شدن.

خیلی خوشحال شدم واسه هردوشون. لیاقت خوشبختی رو داشتن.

نیما ولی هنوز اخمو بود. من که زیاد نگاهش نمیکردم ازش خجالت میکشیدم. مثلا باهاش قهرم بودم.

نگار روبه نیما گفت_ داداش. اقا کامیار همونی هستن که واست گفتم.

نیما هم پوزخند زد و گفت_ بله. آشنا شدیم.

احساس کردم که نیما هنوز به کامی شک داره. البته میدونست که چیزی بین منو کامی نیست ولی هنوز ته ته دلش مطمئن نبود که من با حرفام مطمئنش کردم.

رو به نگار گفتم_ هم تو واسم عزیزی هم کامیار. من یه مدت کوتاهی که با کامیار آشنا شدم. برحسب اتفاق مردونگی کرد و من و از دست چندتا مزاحم نجات داد. شاید ازش شناخت زیادی نداشته باشم ولی تو همین مدت کوتاه فهمیدم که مرد مورد اعتماد و خانواده دوستیه. مهربونه و البته خیلی دوست داره. ارزش اینو داره که بخاطرش تلاش کنی.

بعدم رو کردم به کامیار و گفتم_ نگار واسم مثل بارانه. دوشش دارم. دختر خانم و هنرمندیه. با محبت و خوش قلب. میتونه هر مردی رو خوشبخت کنه. باید واسه بدست آوردنش هر کاری بکنی.

بلند شدم و گفتم_ خب من وظیفم و انجام دادم. امیدوارم خوشبخت شید.

کامیار_ ممنون. من بهت مدیونم.

_ جبران میکنی کامی خان.

لبخند زدم و گفتم_ خب خداافظ.

که نیما هم بلند شد. کامی رو به نیما گفت_ نظرت و نمیگی؟

نیما هنوز اخمو بود. یه نگاه به من کرد و من من کنان گفتم_خب. خب اگه نگار موافق باشه راجبت تحقیق میکنم اگه تحقیقات خوب بودن راجبت فکر میکنم واگه فکرام مثبت بودن میتونی با خونوات بیای خواستگاری.

بعدم خدافظی کرد و اومد بیرون. پسره دیوونه.

منم رفتم بیرون. نیما رو ندیدم. رفتم کنار خیابون که ماشین بگیرم نیما واسم بوق زد. نگاش کردم که گفت بیا سوار شو.

همون موقع یه تاکسی جلو پام ایستاد. در حالیکه سوار ماشین میشدم بلندرو به نیما گفتم_دست از سرم بردار.

ادرس وبه راننده دادم و رفت سمت ویلا.

تاکسی در ویلا نگه داشت. منم رفتم داخل و وسایلم و جمع کردم و چمدونم و برداشتم و اومدم تو سالن. یه چرخی تو سالن زدم و یاد حرفای دیشبم افتادم. یاد نگاه نیما.

از زیور خانم تشکر و خداحافظی کردم و اومدم بیرون که دیدم نیما داره با راننده تاکسی حساب میکنه. راننده هم تا پولش و گرفت رفت. نیما اومد سمتم که منم گوشیم و از جیبم دراورد.

نیما_به کی زنگ میزنی؟

_اژانس. واسه چی ردش کردی؟

نیما_خودم میرسونمت.

_اگه میخواستم باهات پیام همونجا سوار ماشینت میشدم.

اومدم شماره بگیرم که گوشی و از دستم کشید و گفت__واسه چی بچه بازی در میاری؟

_بچه بازی نیست. فقط دست از سرم بردار.

نیما_اصلا فکر کن من راننده تاکسی. بیا سوار شو.

لج کرده بود. باشه منم لج میکنم. قبول کردم که رفت و سوار ماشینش شد. منم رفتم و در عقب و باز کردم و نشستم. همه فکر کرده حالا میشینم بغل دستش. عصبی از تو اینه جلوی ماشین داشت نگام میکرد صورتش سرخ شده بود. پوزخند زدم و گفتم_ ادرس و که بلدی؟

دیگه یه چیزی از عصبانیت هم گذشته بود.

رومو کردم سمت بیرون و اونم گازش و گرفت و رفت.

تو راه اومد حرف بزنه که چشمام و بستم و خودم و زدم بخواب.

در خونه اومدم پیاده شم که نیما گفت_ جانان.

بدونه اینکه نگام کنه گفت_ خیلی وقتا اتفاقی که واسمون میفته اون چیزی نیستن که خودمون میخوایم. من هیچوقت...

پریدم بین حرفش و گفتم_ مهم نیست نیما. دیگه هر چیزی که به تو مربوط بشه واسم مهم نیست.

اینو گفتم و پیاده شدم و در و محکم بستم. خدا میدونه چه عذابی کشیدم وقتی این حرفا رو زدم ولی باید میگفتم.

اروم رفتم سمت خونه. قلبم به طپش افتاده بود. دستم میلرزید اروم بردمش سمت ایفون و دکمه رو زدم.

_کيه؟ صدای باران بود.

_منم باران... جانان.

چند لحظه سکوت و بعد جیغ باران تو گوشم پیچید. در باز شد و رفتم تو. چقد دلم واسه باغ خونمون تنگ شده بود. در سالن باز شد و همه اهل خونه ریختن بیرون. دلم واسه تک تکشون تنگ شده بود.. چمدونم و گذاشتم سرزمین و اروم رفتم جلو که همون موقع ماهان خودش و کشید جلو و چنان سیلی تو گوشم زد که تا چند لحظه گوشم زنگ میزد.

صدای جیغ باران و مامان تو باغ پیچید. صدای قدمای نیما پشت سرم بود. حقم بود. میدونستم ماهان خیلی عصبانیه. اروم بلند شدم که ماهان با فریاد گفت_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برو همون قبرستوی که تو این یه ماه بودی. گمشو از این خونه بیرون.

قلبم داشت تیکه تیکه میشد. ولی فقط تو دلم اروم زمزمه میکردم_ حقمه.. حقمه.. میخواستم به خودم بقبولونم که حقم بوده که از ماهان دلخور نشم.

ماهان_ دیگه جایی تو این خونه نداری. حتما کسایی که تو این یه ماه نگهت داشتن الانم نگهت میدارن. برو بیرون.

بابا_ مگه این خونه بزرگتر نداره که تو داری تصمیم میگیری؟

صدای فریاد بابا همه رو ساکت کرد.

ماهان_ بابا بهش بگید این یه ماه کدوم گوری بوده؟

بابا_ من خودم میدونم کجا بوده.

چهره همه رنگ تعجب به خودش گرفت.

بابا_ من هم از جاش خبر داشتم هم رفتم و اونجا دیدمش.

دیگه اینبار خودمم تعجب کردم.

بابا_ جانان با من در تماس بود و از جاش به من گفته بود ولی میخواست سنوات یه مدت تنها باشه. منم چون دلم طاقت نیوورد رفتم و دورادور مراقبش بودم. جانان از زلالی اِیم پاکتره. هرکی با این مورد مشکلی داره میتونه از این خونه بره.

صدای نفسای عصبی ماهان تو گوشم بود ولی روی نگاه کردن بهش و نداشتم. هنوز عصبی

بود که از کنارم رد شد و از خونه زد بیرون و نیما رفت دنبالش. زمانی به خودم اومدم که تو اغوش مامان گریه میکردم.

اون شب تا نزدیکی صبح بیدار بودم و کنار خونوادم باران دو ماهه باردار بود و من خوشحال از خاله شدن بودم. مامان تو این مدت حسابی لاغر شده بود. بمیرم بسکه حرص منو خورده بود. از بابا ممنون بودم از اینکه رازدار خوبی برام بود و هم اینکه تنهام نذاشته بود. حامد هم خیلی خوشحال بود. باران میگفت حتی به عمه هم نگفتم که تو واقعا کجایی.

اون شب ماهان خونه نیومد. از خودم عصبانی بودم که هم با رفتنم هم با او مدتم باعث دردسر شدم. با اینکه منتظر همچین برخوردی ازش بودم ولی خب ازش دلخورم بودم. اون شب هرچقدر منتظر شدم نیومد. حتی فرداشم خونه نیومد. چقد دوست داشتم بودش. دلم واسش یه ریزه شده بود.

بعد از شام و وقتی که همه خوابیدن رفتم تو حیاط و روی تاب نشستم. این حس دلتنگی نمیخواه هیچوقت دست از سرم برداره. نمیدونم باید از نیما دلخور باشم یا نه. هروقت میخوام دلم و باهاش صاف کنم یاد مهندسید عذابم میداد و ظلمی که در حق مهتاب و شروین کردم دیوونم میکنه.

دیروز مهتاب بهم زنگ زد. وقتی واسش جریان و تعریف کردم خیلی تعجب کرد. باورش نمیشد. میگفت چطور ممکنه شروین از تو گذشته باشه. بهش ادرس و شماره تلفن شروین و دادم. میگفت نمیخوام خودم و بهش تحمیل کنم. ولی ازش خواستم تلاشش و بکنه و تنهانش نذاره. اون الان به یه همصحبیت نیاز داره و گفتم که اون الان از احساس تو خبر داره. ازش خواستم مراقبش باشه و تنهانش نذاره. قبول کرد و من خیالم تا حدودی راحت شد.

انقد فکر و خیال کردم که همون طور روی تاب سرم و گذاشتم رو زانو هام و خوابم برد. نمیدونم چقد گذشت ولی احساس کردم یکی رو موهام بوسه زد.

اروم با چشمای نیمه باز سرم و اوردم بالا که ماهان و دیدم. از دیدنش هم خوشحال شدم هم ترسیدم. با نگرانی نگاهش کردم که گفت _ دیدی گفتم. من هروقت خواستم تو رو بیدار کنم باید ببوسمت. میدونی چند دفعه صدات زدم؟ سلامت کو دختر؟

همه ترس و نگرانی بابت عصبانیت ماهان از دلم رفت و جاش و محبت و دلتنگی گرفت. دام واسه یه دونه داداشم تنگ شده بود. با بغض از رو تاب بلند شدم و خودم و انداختم تو بغلش و گفتم _ دلم واست تنگ شده بود داداشی. منو ببخش ولی بخدا مجبور بودم.

ماهان دستاش و دورم حلقه کرد و گفت_اندازه جونم واسم عزیزی.

سرم و کشید عقب و دستش و کشید جایی که اون شب بهم سیلی زده بود و گفت_دستم بشکنه که روت دست بلند کردم.منو ببخش جانان.دست خودم نبود.نمیدونی چه عذابی کشیدم.این یه ماه به من یه سال گذشت.جات تو خونه خیلی خالی بود.دیگه هیچ وقت تنهام نذار ابجی؟باشه؟
با لبخند نگاش کردم که گفت_حالا هم به یه شرط میبخشمت؟که بگی واسه چی رفتی؟

خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و روی تاب نشستم و گفتم_من به این تنهایی نیاز داشتم.که با خودم و احساسم کنار.بیام.

ماهان_اومدی؟

_کنار او مدم.ولی خیلی تنهام.

ماهان_تو شروین و نمیخواستی درسته؟

_دلم باهاش نبود.

ماهان_پای یکی دیگه درمیون بود.اره؟

قطره اشکم و پاک کردم و گفتم_بود ولی دیگه نیست.

ماهان_منظورت چیه؟

دیگه طاقت نیووردم.بغضم ترکید و زدم زیر گریه.یکم که اروم شدم همه چی رو واسش تعریف کردم.خودم و خالی کردم.سبک شدم.

ماهان_چرا من هیچ وقت نفهمیدم این همه نزدیکی تو و نیما میتونه حاصل یه علاقه باشه؟

_علاقه یه طرفه؟

ماهان_مطمئنی یه طرفه؟

_میخواهی حضور مهشید و نادیده بگیری؟

ماهان_نبودش و چی؟

_حتما اونم یه عشق زود گذر بوده یه هوس.

ماهان_نیم اهل این حرفا نیست.

_پس چی؟

ماهان_شاید خودش یه روزی همه چی رو بهت گفت ولی مطمئنم اگه از زبون خودش بشنوی نگاهت بهش عوض میشه.

نمیدونستم ماهان از چی حرف میزنه.یعنی چی؟ حرفاش گیج کننده بودن.

الان یک هفته از برگشتن من میگذره و همه فهمیدن که من اومدم ولی هنوز دیدن کسی نرفتم.نمیدونم چه طوری تو روی عمه مریم نگاه کنم.امشب همه خونه عمه هدیه دعوتیم.دوست ندارم برم ولی نمیشه که از فامیل کناره بگیرم.نمیخوام حرفی پشت سرم زده بشه.

یه شلوار جین مشکی و یه تونیک مشکی و طلایی پوشیدم.رو سری ساتن مشکی و کالج های طلایی.برق لب و رژ گونه هلویی و مداد چشم.عطر زدم و مانتو و کیفم و برداشتم و رفتم پایین.همگی با هم رفتیم خونه عمه هدیه.خیلی استرس داشتم.ماهان فهمیده بود.قبل از اینکه بریم تو دستم و گرفت و گفت_نترس داخل هیچ خبری نیست.اگر رفتی تو و رفتاری دیدی سعی کن حق بدی. حالا هم یه نفس عمیق بکش.نگران نباش من کنارتم.

نفس عمیق کشیدم و با لبخند دستم گذاستم تو دست ماهان و رفتم تو.همه بودن بجز نیما.بازم نیومد.بازم شروع کرد این بازی قایم موشک و. با همه سلام و احوالپرسی کردم.خدارو شکر همه چی اروم بود.رسیدم به عمه مریم. کسی حواسش به ما نبود.با بغض رفتم بغل عمه و اروم در گوشش گفتم_ببخش عمه اگه عروس بدی بودم.

اولش فقط من تو بغلش بودم ولی کم کم دستاش دورم حلقه شدن و یه دستش و کشید رو رو سریم و گفت_من خوشبختی هردوتون و میخواستم.چون هردوتون واسم عزیزید.ولی قسمت نشد.شاید حکمتی باشه.شروینم خیلی دوست داشت.ولی بدون من ازت دلخور نیستم.

اروم رفتم عقب که پیشونیم و بوسید و گفت_براش دعا کن.بچم کشورغریبه.

چشمام و باز و بسته کردم و لبخند زدم. عمو امیر هم با نگاه مهر بونش بهم نشون داد که ازم دلخور نیست. خدارو شکر کردم که رفتار خوبی باهام داشتن و درکم کردن. درواقع اونا فکر میکردن که منو شروین باهم به مشکل برخوردیم.

شروین ولی رفتارش دوباره عوض شده بود و به جای همه خونوادش ازم کینه داشت. حتی جواب سلامم رو نداد و با اخم ازم رو گرفت. بهش حق دادم و هیچی بهش نگفتم.

بازم طبق معمول جوونا دور هم نشستن و بازم این شاهین جلف او مد نشست و دل منو شروع کرد چرت و پرت گفتن.

شاهین_اخیش از دست شروینم راحت شدیم. خدارو شکر دیگه هیچ مانعی بینمون نیست. چی بود اون پسر. به شیر پاستوریزه گفته بود زکی. اه مردم انقد بچه مثبت. ادم بدش میاد.

از اینجا دیگه باند بلند حرف میزد.

شاهین_اصلا مرد تا یکم شیطونی نکنه که مرد نیست. مرد تا روزی دو دست زنش و با کمر بند نزنه که مرد نیست. مرد اگه روزنش سه چهار تا هوو نیاره که مرد نیست.

مرد اگه الکی هی بهونه نیاره و غر نزنه که مرد نیست.

بعد بلند گفت_مگه نه اقایون؟

همه پسرا هم جو گیر گفتن_بله بله. اقا شاهین درست میگن.

بعد شاهین رو کرد به منو گفت_خب عزیزم. حالا با من ازدواج میکنی؟

بچه پرو. رو که نیست سنگ پاست.

_یعنی شاهین واقعا برات متاسفم تو چرا نمیخوای یکم بزرگ شی؟

یه نگاه به هیکل درشت و دراز خودش کرد و با تعجب گفت_از این بزرگتر. وای نه مامان. من میترسم چه خبره؟ میخوای دخترا دیگه از دستم فرار کنن؟

یهو همه زدن زیر خنده. که شاهین خودش و بهم نزدیک کرد و گفت_چی شد پس جواب بده بابا. الان یه عده منتظر جوابتن.

_حالا اگه جواب من مثبت باشه چی میشه؟

شاهین_هیچی دیگه. منم به اونا جواب مثبت میدم و تا آخر عمرمون هممون دور همدیگه به خوبی و خوشی زندگی میکنیم.

دیگه واقعا ترکیدم از خنده. مسخره.

تو همین حین خندیدن بودیم که نیما اومد داخل و با هم چشم تو چشم شدیم. چند لحظه اول بهش خیره بودم که اونم با اخم بهم نگاه میکرد. میدونستم خوشش نمیاد شاهین باهام از این شوخیا بکنه. سریع ازش رو گرفتم که اونم رفت و با بزرگترا سلام کرد و بعد اومد و نشست کنارما. رفتار ماهان با نیما اصلا عوض نشده بود و این برام عجیب بود ولی من اصلا هیچ توجهی بهش نکردم. سعی میکردم نهایت بیتفاوتی رو بهش داشته باشم. هنوزم همون قدر عاشقشم و دوسش دارم ولی نمیخوام بفهمه. میخوام فکر کنه که دیگه برام مهم نیست. شاید اینجوری غرور خرد شدم جمع بشه. اونم با رفتاری من کلافه شده بود.

اون شبم گذشت و توی هفته های بعد هر جا که نیما رو میدیدم سعی میکردم حتی نگاشم نکنم و باز بهش بی محلی میکردم. میدونستم که واقعا اذیت میشه. واسه خودمم خیلی سخت بود که تو روز بهش بی محلی کنم و شبا به یادش عکسای توی گوشیم و نگاه کنم. دلم واسه یه دل سیر نگاه کردنش یه ذره شده بود ولی چه فایده.

یه ماه دانشگاه نرفته بودم. خداروشکر مشکلی واسه کلاسام پیش نیومد. دو سه تا از درسا رو با استاداشون صحبت کردم و چون سر کلاساشون غیبت نداشتم درستش کردن و بعضی از درسا رو شانس اوردم که یا خود استاد نیومده بود و یا اون روزا تعطیل رسمی شده بود و خلاصه با پیگیریایی که با پونه انجام دادیم حل شد.

پونه هم واسم جریان نیما و اینکه چه طوری ادرس و ازش گرفته تعریف کرد. خندم گرفته بود. کارای نیما رو همیشه پیش بینی کرد.

تو دانشگاه علیرضا رو ندیدم. امروز آخرین روز کلاساست. چون دیگه تعطیلات عید نوروزه. امروز خودم تنها بودم. داشتم از کلاس میومدم بیرون و چون سرم پایین بود حواسم نبود و خوردم به یکی. سرم و که اوردم بالا. چشم تو چشم با علیرضا شدم. چند لحظه همون شکلی مات شده بودم. اونم با تعجب نگام میکرد که سریع از کنارش رد شدم و خودم و با سرعت رسوندم تو حیاط دانشگاه. از پشت سر صدام میکرد ولی محلش نداشتم و خودم و رسوندم بیرون دانشگاه که از پشت سر کیفم و کشید و برگشتم سمتش و گفت _چه خبرته بابا؟ نفسم گرفت.

ایستادم. چند لحظه گذشت تا هردومون نفسمون سر جاش بیاد.

علیرضا _از کی برگشتی؟

_چندروزی میشه.

علیرضا _چرا رفتی؟

_باید میرفتم.

دست کشید تو موهایش و گفت _میشه حرف بزنیم.

_همون حرفای تکراری؟

علیرضا _نه. اوضاعم ریخته بهم.

_باشه.

با علیرضا رفتیم و سوار ماشینش شدیم. توطول راه هیچ حرف نزدیم. من به روبرو خیره بودم ولی اون چند لحظه ای یه بار برمیگشت و نگام میکرد.

رفتیم کافی شاپ و یه جای دنج نشستیم. سفارشات و که دادیم گفتیم _چه خبر؟ از خودت از زندگیت از دلنواز؟

علیرضا _نمیدونم. کلافم. همه چی ریخته بهم. همه چی عوض شده.

_یعنی چی؟

علیرضا_احساسم.احساسم داره تغییر میکنه.

_به دلنواز؟

علیرضا_اره

_داری عاشقش میشی.

علیرضا_اول ازش بدم میومد.یه حس خیلی بد.احساس میکردم اومده جای تو رو تو قلبم بگیره.خیلی اذیتش کردم.اصلا پیشش نمیرفتم وقتی هم کنار هم بودیم همش از تو میگفتم.میخواستم ازم خسته بشه بره ولی نرفت.اصلا از رو نرفت ولی بجاش منو از رو برد.هروقت بهش میگفتم چی از جونم میخوای فقط میگفت میخوام که بات ازدواج کنم.نمیدونستم چشه.ولی دیگه خودمم خسته بودم.این مصادف بود با رفتن تو.رفتنت داغونم کرد مخصوصا وقتی فهمیدم نامزدیت وبا اون پسر بهم زدی.فکر میکردم دیگه الان میتونیم با هم باشیم ولی اینبار خود تو نبود.خیلی دنبالت گشتم دو سه بار پونه رو تعقیب کردم. در خونتون کشیک وایسادم ولی نبود.همه تو تدارک مراسم ازدواج من بودن ومن دنبال تو.نبودی.اثری ازت نبود.هر روز میرفتم همون پارک همیشگی و منتظرت مینشستم ولی بازم نیومدی.با دلنواز ازدواج کردم ولی بازم رفتارم باهاش تغییری نکرد اونم سعی میکرد با رفتاراش عذابم بده.با مهربونیش با کارایی که فهمیده بود خوشم میاد.وقتی یه هفته تموم تو تب میسوختم اون بود که بالا سرم بود.همه غرولندای منو تحمل میکرد.همه فحش و بد و بیراه های منو تحمل کرد.همه بی احترامی هام و تحمل کرد.رفتارش هیچ تغییری نکرد ولی اینبار من بودم که تغییر کردم.به خودم که اومدم داشتم بهش فکر میکردم.جانان اون منو اسیر محبت و صبوری خودش کرد.الانم از احساسی که دارم پیدا میکنم بهش چیزی نگفتم ولی..ولی جانان من هنوزم نتونستم تو رو فراموش کنم.هنوزم سهم خیلی بزرگی توی قلبم واسه خودت داری.جانان حالا که اومدی..اگه تو بخوای میتونیم...

_نه علیرضا.من از همون اول بهت گفته بودم من و تو با هم به بن بست میرسیم.دیدي که با شروین به تهش رسیدم.وقتی دل ادم جای دیگه ای گیره نمیتونه ادامه بده.خیلی خوشحالم که دلنواز تونست تو رو اسیر کنه.علی باید خدا رو شکر کنی که تو این دنیای بی ارزش یکی هست که برات ارزش قائله که تو رو واسه خودت میخواد واسه دلش.یکی که با همه ازار و اذیتات هنوزم

دوست داره. مطمئن باش بهتر از اون پیدا نمیکنی. اگه من جای اون بودم کم میووردم. اون عاشقته علی.

میدونی من با خودم عهد بستم که هیچ وقت ازدواج نکنم. چون تا دل گرفتار نشه نمیتونی خوشبخت شی. میدونم که تو هم میتونی عاشق دلنواز بشی. پس تلاش کن. فقط باید خودت بخوای. حالا ببینم عکسی ازش داری؟

علیرضا با لبخند از تو گوشیش عکسش و نشونم داد. یه دختر فوق العاده زیبا با چشمهای مهربون. علیرضا_میدونی جانان کاراش اصلا از سر ریا نیست. فیلم نیست. گریه هاش عذابم میده. نمیدونم. بین دو تا احساس مختلف گیر کردم.

_دختر خیلی نازیه. دختری به این زیبایی چطور تا الان نتونسته دل سنگت و اب کنه. چطور تونسته با این اخلاق تو کنار بیاد؟ علیرضا_میگه عاشقه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم_اره. یه عاشق فقط میتونه انقد فداکار باشه. یه عاشق واقعی مثل من.. مثل شروین.. مثل مهتاب.. مثل دلنواز..

علیرضا_چکار کنم جانان؟

_ببرش مسافرت. یه جایی که فقط تو باشی و اون. خودتون دوتا. تنهای تنها. کاراش و ببین واقعی. محبتاش و رفتاراشو.

بعد میفهمی که وابستش شدی. از مسافرت که اومدین دو سه روز تنهاتش بذار. اونوقته که میفهمی طاقت یه لحظه دوریشم نداری. اونوقته که احساس واقعیت و میفهمی.

از سر میز بلند شدم و گفتم_امیدوارم موفق باشی. ولی اینم بدون که همیشه یه جایی یه خواهری داره واسه خوشبختی داداشش دعا میکنه. همیشه دوستش داشته باش. خداحافظ.

اینو و گفتم و علیرضا رو با حرفام تنها گذاشتم. اون پسر احساساتیه. میدونم که دلنواز میتونه اون و عاشق و خوشبخت کنه.

این روزا همه تو تب و تاب عیدن.ظاهرا دیگه مشکلی نیست. شروین که سر درس و مشقشه.علیرضا با دلنواز سرگرمه و منم نقش یه دختر خوب تو خونه رو ایفا میکنم.ولی دل تنهام خیلی دلتنگه.دلتنگه نیما.دلم واسش یه ریزه شده ولی انقد از دستش دلخورم که نمیخوام حتی وقتی هستش بهش روی خوش نشون بدم.دیشب خونه عمو نوید بودیم. اومد که باهام حرف بزنه ولی من به بهونه دستشویی رفتن بلند شدم رفتم.همش نگام میکرد ولی من اصلا محل نمیداشتم.کلافه بود.معلوم بود چون حتی نتونست که تا اخر مهمونی بمونه و به بهونه نقشه هاش و کاراش زودتر از بقیه رفت.

مثل اینکه کامیار با خونوادش صحبت کرده و باباش اومده ایران و رفتن خواستگاری.حالا قرار شده دو خانواده فکراشون و بکنن و تحقیقات و انجام بدن و نظراتشون و بگن.

موقع سال تحویل تنها ارزوم موقع خوندن قران بعد از سلامتی خونوادم همون دعای همیشگیم بود.خوشبختی نیما و آرامش خودم.چیزی که واقعا محتاجشم.تو رفت و امدای عید هم زیاد نیما رو ندیدم.همون دیدارای کوتاه هم با کلافگی همراه بود.دلتنگش بودم و ازش فراری.نمیدونستم این دیگه چه مدلشه.این روزا نیما انگار با خودش درگیره.نگار میگه تو خونه هم اروم و قرار نداره و یه جا بند نمیشه.میگه شبا گر و گر سیگار میکشه.اونا هم خیلی نگرانسن.

امروز تولدمه ومامان اینا میخواستن وایم جشن بگیرن ولی اصلا دل و دماغش ونداشتم.واسه همین یه مهمونی گرفتن و شام همه رو دعوت کردن.

از خواب که بیدار شدم دوش گرفتم.لباسام و پوشیدم.داشتم موهام و خشک میکردم که زنگ در و زدن.اومدم پایین. مامان حموم بود.مانتو و شالم و پوشیدم و رفتم دم در.پستچی بود که یه بسته واسه من داشت.گرفتمش و اومدم داخل و رو تاب تو حیاط نشستم و بازش کردم.از المان بود.از شروین.قلبم به طپش افتاد.بسته رو بازش کردم توش پر از پوشالای رنگی بود.وسطش یه جعبه موزیکال و یه نامه زیر جعبه بود.جعبه رو باز کردم.یه دختردر حال رقص بود.موزیک ارومی ازش پخش میشد.تو نامه نوشته بود_

گفتی فراموشم کن. رفتی دور شدی از اسمان

دل من بارید. غرید ولی بجای باران..

اشک خون امد و چکید بر سبزه های دل بیتابم

و جهنم کرد دشت پر گل شبهای مهتابم را..

عاشقم کردی و رفتی و خیال کردی بی تو فراموش میکنم

روزهای عاشقیم را...

خیالت باطل بود...من هنوزم عاشق ترینم...

خیال خامی بود که بخوام فراموش کنم. حتی موقع رفتن هم میدونستم که فراموش نمیشی. رفتم

چون از تو چشمت خوندم دوست داری که برم.. رفتم ولی هرکاری کردم نتونستم تو رو از یاد

ببرم. شاید هنوز اول راهم

باید پر طاقت تر باشم. ولی خواستم بگم هنوز به یادتم

تولدت مبارک گلم..

کسی که هر لحظه زندگیش به یاد دختر مو خرما بیشه.. شروین

حلقه اشک توچشمام نمیذاشت که راحت بخونم نامه شروین و. یه قطره اشکم چکید

رونامه. دستبند داخل جعبه اصلا واسم مهم نبود. مهم ارزش کارش بود. اینکه با این اوضاع تولدم

یادش بود. خدایا امروز تولدمه هر ارزی کنم برآورده میشه. شروین من و فراموش کنه. همین.

مامان مشغول درست کردن نهار و تدارک شام بود و منم داشتم گردگیری میکردم. فکرم درگیر

بود.. درگیر نیما.. شروین..

بازم شروین منو شرمنده خودش کرد. تو فکرای خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. نیما

بود. تعجب کردم بعد از اینکه از شمال اومدم اولین بار بود که بهم زنگ میزد. بعد از چند لحظه

گوشی رو با استرس روشن کردم.

_سلام

نیما_سلام خوبی؟

_مرسی.

نیما_خونه ای.

_اره. واسه چی؟

نیما_میتونم ببینمت؟

_اتفاقی افتاده؟

نیما_نه..نه..فقط فقط میخوام ببینمت. کارت دارم.

_چرا نمیای اینجا؟

نیما_نه..تا ربع ساعت دیگه در خونتونم. حاضر باش.

و قطع کرد. ترسیدم. نکنه اتفاقی افتاده باشه. رفتم بالا و سر سری حاضر شدم. به مامان گفتم میرم بیرون و زود میام. اومدم دم در که نیما تو ماشینش نشسته بود و عینک افتابی اش هم رو چشمش بود. رفتم و سوار شدم. سلام کردیم و دیگه حرفی نزدیم. نگران بودم که چی شده ولی حرفی نمیزد و منم چیزی نگفتم. رفت و از شهر خارج شد. اندازه چشم بهش اطمینان داشتم ولی میخوام بدونم کجا میخواد بره.

به خودم که اومدم دیدم اومدیم بهشت پنهان. چقد دلم هوای اینجا رو کرده بود. از ماشین پیاده شدیم و رفت سمت رود زیر درخت و من هم دنبالش بودم. رفتیم و به درخت تکیه داد و منم پام و گذاشتم تو اب.

نیما_چرا ازم فرار میکنی؟

جوابش و ندادم.

نیما_چرا با این کارات داری اتیشم میزنی؟

بازم هیچی نگفتم که یهو فریاد زد_وقتی بات حرف میزنم منو نگاه کن.

ترسیدم. دیوونه. این چشه.

نیما_ این کارات چه معنی میده؟ میخوای منو حرص بدی؟

_چرا باید رفتارای من برات مهم باشه؟ چرا باید حرصی بشی از کارام؟

نیما_ یعنی تا الان نفهمیدی؟

_چی رو؟

با صدای اروم و خفه ای گفت_اینکه..اینکه دوست دارم.

زمان ایستاد. زمان و مکان از حرکت ایستاد. قلبم از طپش افتاد. دستم یخ کرد. معنی حرفاش و

نمیفهمیدم. یعنی..منو..نیمامن  ..اون..اون..منو..وای خدا چی میگه؟ این این بهترین هدیه زندگیم بود.

_جانان نگو تا الان نفهمیدی؟ تو عشق بچگی منی.

با تعجب نگاش کردم که گفت_چندین ساله که فهمیدم دوست دارم.

خندم گرفته بود. یه خنده تلخ.

_پس مهشید چی؟

نیما_مهشید طاعون زندگیم بود.

یه نفس عمیق کشید و گفت_مهشید منشی شرکتی بود که باهاشون کار میکردیم. زیاد اونجا

میرفتیم. دختر زیبایی بود ولی دل منو نمیلرزوند. یه مدت بود که میدیدم بهم نخ میده ولی من

ازش خوشم نمیومد. یه مدت گذشت که نمیدونم از کجا شمارم و پیدا کرد و بهم میگفت که

دوستم داره. اول تعجب کردم ولی بعدش گفتم که خودم کس دیگه ای رو دوست دارم. انقد گفت و

گفت ولی توی من هیچ اثری نداشت. تا اینکه یه روز شراره دوست صمیمی اش بهم زنگ زد و

قراری گذاشت بیرون و بهم گفت_که مهشید سرطان داره و دکتر جوابش کردن و یه مشت برگه

و آزمایش نشونم داد. گفت که دوستم داره و بذاره حداقل آخرین ارزش برآورده بشه. اصلا باورم

نمیشد. دلم واسش خیلی سوخت. بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم. از یه طرف عشق تو و از طرف

دیگه آخرین ارزوی یه دختر جوون به نظر من بستگی داشت. تنگنای خیلی بدی بود ولی مجبور شدم که کمکش کنم. اینم فهمیده بودم که تو هم به من یه حسی داری. از با هم بودنمون از حرفات از محبتت فهمیدم تو هم دلت با منه. با این کار مطمئن بودم که صدمه میبینی نمیخواستم یهو بفهمی و شوکه بشی. باید خودم اروم بهت میفهموندم. ولی نمیخواستم جوری بگم که غرورت خرد بشه. پس ازت خواستم که خودت بری و با مهشید حرف بزنی. مهشید خودش میدونست که من تو رو دوست دارم فقط میگفت میخوام تا آخر عمرم که زندم کنار تو باشم و با هم باشیم. بهش گفتم نمیخوام که خونوادم چیزی بفهمن خواستم که جلوی فامیل یه زوج خوشبخت باشیم. خیلی واسم سخت بود از راضی کردن مامان تا تحمل نگاه های غمگین تو. خیلی عذاب کشیدم وقتی دیدم دیگه مثل قبل نیستی اینکه باهام مثل گذشته نبودی. درد دل نمیکردی و حرف نمیزدی. من تو رو میخواستم نه مهشید رو.

جانان عذاب کشیدم به هر سازش رقصیدم گفتم مریضه. هر روز یه چیز میخواست. پول طلا ماشین سفر خارج. رفتاراش عذاب میداد. با اینکه نامزدم بود ولی روش تعصب نداشتم از طرفی هم نمیخواستم کسی فکر کنه بی غیرتم. حاله از شوخیا و رفتارای زشتش بهم میخورد. دیگه خسته شدم. هر روز یه سفر میخواست دبی. ترکیه... میدونست دوست دارم و واسه همینم هر وقت چیزی میخواست جون تو رو قسم میداد. هم تو رو داشتم از دست میدادم و هم زندگیم نابود شده بود. دیگه طاقتم داشت تموم میشد که همون موقع بود که بین مهشید و شراره بهم خورد و شراره یه روز بهم زنگ زد و گفت که مهشید بهم دروغ گفته و قصدش فقط تلکه کردن من بوده. حاله ازش بهم میخورد ولی خوشحالم بودم که همه چی داره تموم میشه و از زندگیم میره بیرون. توی سفر دبی دعوای سختی کردیم و اومدیم ایران همه چی رو تموم کردیم.

هنوز دو روزی از اومدنمون نگذشته بود که یه روز رفتم شرکتی که کار میکرد. پشت میزش نبود صداس از تو اتاق مدیریت میومد. میدونستم خبریه. رفتم تو از چیزی که دیدم حالت تهوع گرفتم. مهشید تو اغوش رئیس شرکت بود و داشتن... نمیتونم بگم چقد عصبانی بودم فقط تونستم بگم_ لایق نیستی حتی تو صورتت تف بنذازم... فقط از زندگیم گمشو بیرون...

همه چی بینمون تموم شد نصف مهریشو دادم که فقط سایه نحسش از زندگیم کنده شه. وقتی رفت خوشحال شدم از اینکه دیگه میتونیم با هم باشیم. ولی وقتی اومدم تو. تو به شروین جواب

داده بودی. نمیدونی چطور از درون شکستم. خرد شم. بعد از نامزدی تو رفتم و همه دق و دلیم و سر مهشید در آوردم. نمیدونی چی کشیدم. بی تو. تنها.. همه ارزو هام.. همه جوونیم دود شد رفت هوا.

جانان تو همه زندگیمی. خدا میدونه راضی به غم شروین نبودم. ولی.. ولی الان جانان منو تو از احساس هم خبر داریم. میدونیم که همدیگه رو دوست داریم. جانان... حاضری تا آخر عمر مال من بشی؟

توی چشمم پر از اشک شده بود. بغض گلوم و گرفته بود. از فکرای که راجب نیما داشتم. از زجرای که کشیده بود. گلوم و صاف کردم و گفتم _متاسفم نیما. من نمیتونم. با تعجب نگام کرد. مثل اینکه نمیتونست حرف بزنه بعد از چند لحظه اروم گفت _نمیتونی؟ چرا؟ سرم و انداختم پایین. تو چشمم پر از اشک جمع شده بود. گرم بود از او ن همه احساس. داغ بودم.

_من نمیتونم نیما. ازم نخواه.

نیما _تو هنوز از من دلخوری؟

_دلخور بودم. ولی الان نیستم. نیما من نمیتونم.. نمیخوام شروین فکر کنه از اون جداشدم بخاطر تو. نمیخوام پشت سرم هزار و یک حرف و حدیث در بیاد.

نیما _جانان چه بخوای چه نخوای پشت سرمون حرف در میارن. حرف مردم اصلا واسم مهم نیست. مهم تویی جانان.

جانان بیا دیگه به خودمون فکر کنیم.

حرفاش واقعیت داشت ولی من به شروین گفته بودم که دلیل رفتنم فراموشی نیماست. من دیگه از نیما دلخوری نداشتم ولی شروین...

از جام بلند شدم. بغض به گلوم چنگ مینداخت. سردرد امونم و بریده بود.

_میشه منو ببری خونه؟

نیما_میشه اول تکلیفمون و معلوم کنی؟

_تکلیفمون مشخصه.هرکس میره پی زندگیش.

نیما عصبی شد.نگاهش ترسناک و عصبی شده بود.یهو فریاد زد_لامصب پس دل من چی

میشه؟نمیفهمی بهت چی میگم؟نمیفهمی میگم دوست دارم؟

بعد نگاه درموندش و بهم دوخت و با لحن غمگینی گفت_جانان بیا خوب تمومش کنیم.من دیگه طاقت ندارم.

اروم اومد سمتم.ایستاده بودم ونگاهش میکردم.اومد نزدیکم ایستاد.یه قطره اشک از چشمم چکید.با انگشتش اشکمو گرفت و سر انگشتش و بوسید.فاصلمون خیلی کم شده بود.گرمای تنش داغم میکرد.محو چشمای سیاهش بودم.به چشمام زل زده بود.فاصلمون هر لحظه کمتر میشد.همه وجودم وجود نیما رو میخواست.حالم دست خودم نبود.نگاهش تو تموم صورتم میچرخید.دستش و آورد بالا و پشت گردنم گذاشت و اون دستش و دور کمرم گذاشت.دیگه فاصله ای نداشتیم که یهو به خودم او مدم.یاد اون همه عذاب و تنهاییایی که کشیدم افتادم و چشمام پر از اشک شد.نیما با بهت نگام کرد و سرش و آورد کنار گوشم و گفت_گریه ات واسه چیه عشقم؟ چشمام و بستم و دو قطره اشک درشت از چشمام چکید و اروم در گوشش گفتم_خیلی عذاب کشیدم..خیلی خستم نیما..

این و گفتم و اروم خودم و کشیدم از اغوشش بیرون.با دلی خسته رفتم و سوار ماشین شدم. اومد و سوار شد.نگام کرد و من سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم و به روبرو خیره بودم.ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.تو راه هیچ حرف نزدیم و به اهنگ غمگینی که پخش میشد گوش میدادیم. موقع پیاده شدن گفت_

جانان کنار نمیکشم.واسه داشتنت همه هستیم ومیدم فقط مال من باش.

زیر دوش ایستاده بودم و اب داغ رو پوست بدنم حال خوبی بهم میداد.همه ذهنم و حرفای نیما گرفته بود.چقد حس خوبییه وقتی فهمیدم که دوستم داره و چه حس بهتریه وقتی گفت چندساله

که به من فکر میکنه. یاد اتفاقی که داشت بینمون میفتادم افتادم. داشت چی میشد. هنوزم که یادم میاد از خجالت سرخ میشم ولی باید اعتراف کنم که لحظه شیرینی بود. نزدیک بودن به عشقم. نمیدونم چمه ازیه طرف عشق نیما و ازیه طرف شروین...

از حموم اومدم بیرون و یه بلوز و دامن از جنس حریر سفید که رو بلوزش کار شده بود پوشیدم. موهام و سشوار کشیدم و بالا سرم بستم. یه شال سفید چروک براق پوشیدم و یه ریمل و خط چشم و رژ صورتی و عطر زدم و صندلای شیشه ای و پوشیدم. تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. زیبا شده بودم ولی من این زیبایی رو کنار نیما میخواستم. همون موقع واسه گوشیم یه پیام اومد از نیما. بازش کردم نوشته بود_

اگه یه روزی فکر کردی نبودن یه نفر بهتر از بودنشه

چشمات و ببند و اون لحظه ای که اون کنارت نباشه رو بخاطر بیار. اگه چشمات خیس شد بدون داری به خودت دروغ میگی و هنوزم دوشش داری...

نیازی به این کارا نبود من دارم اعتراف میکنم که عاشقانه دوشش دارم حاضرم واسه سلامتیش واسه خوشبختیش از جونمم بگذرم هیچکس تو دنیا واسم عزیزتر از نیما نیست ولی یه حسی داره عذابم میده...

اومدم پایین کمک مامان. بچه ها بودن که زنگ و زدن و مهمونا اومدن. با همه سلام و احوالپرسی کردم. چشمم به در بود نکنه نیما بازم نیاد. همه اومدن داخل ولی اون نیومد. دوباره دلم و غم گرفت. چرا انقد اذیت میکنه. چرا خودش و انقد لوس میکنه.

برگشتم برم تو که یکی از پشت سرم گفت_سلام عرض شد عروس خانم؟

سریع برگشتم و نیما رو دیدم. وای خدا چقد امشب خوشحالم. یه بلوز مردونه یقه دیپلمات سفید پوشیده بود که البته دو دکمه اولش باز بود و استیناشم تا خورده بود بالا. با شلوار پارچه ای مشکی خیلی شیک. زنجیر تو گردنش بازم دلم و لرزوند. بوی عطرش دیوونم کرد. امشب محشر شده بود.

نیما_جواب سلام واجبه ها؟

لبخند زدم بهش. نگاهش به من شیفته وار بود. کسی اونجا نبود. اروم رفتم سمتش. خیلی خیلی نزدیک و لبخند زدم. یه لبخند اغواگر. نگاهش عوض شد. شد یه نگاه مهریون و شیطون. اروم رو پام بلند شدم و با همون لبخند و خیره به چشماش دستام و اوردم بالا و دستم و بردم سمت دکمه دوم لباسش و براش بستمش و گفتم_خاطر خواهات زیاد میشن. حواست و جمع کن.

اومدم برم که دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت_امشب زیادی شیطون شدی؟

_بعضی وقتا شیطننت لازمه.

اینو گفتم و چشمک زدم و رفتم. همه تو سالن جمع شده بودن. باران کیک و آورد. یه کیک شکلاتی خوشمزه با ۱۹ تا شمع درخشان. همیشه شب تولدم بهترین شب زندگیم بوده.

همه واسم شعر تولد میخوندن. نگاهم به نیما بود و تو دلم ارزوم و گفتم. چشمام وبستم و شمع هارو فوت کردم. صدای جیغ و دست و هورا ی بچه ها رفت بالا. ماهان برف شادی رو سرم ریخت و شاهین هی ترقه و بمب شادی و از این چیزا میزد.

همه بهم تبریک گفتن و هدیه هاشون و بهم دادن. نوبت به هدیه نیما که آخرین نفر بود رسید بلند شد ایستاد. همه ساکت شدن و به نیما نگاه میکردن. نیما یه نگاه به عمو محمود و مامانش انداخت وقتی اونا لبخند زدن رو به بابا گفت_عمو جون.. شاید حرفی که میخوام بزنم الان زمانش مناسب نباشه و شاید باید این کارو مامان و بابا انجام میدادن...عمو.. عمو من جانان و دوشش دارم و میخوام امشب که قشنگترین شب زندگیشه با صداقت تمام جانان و ازتون خواستگاری کنم.

این و گفت و سرش و انداخت پایین. قلبم تو سینه خودش و میزد به در و دیوار. اصلا انتظار همچین کاری رو از نیما نداشتم. فکر نمیکردم انقد شجاعت به خرج بده. تنها کاری که کردم بلند شدم و سریع رفتم تو اشپزخونه و اونجا سریع یه نفس عمیق کشیدم.

یکم بعد صدای خنده و سرو صدای بچه ها و ادا های شاهین میومد. نشسته بودم رو صندلی اشپزخونه و از استرس انگشتای دستم و فشار میدادم که سایه یه نفر و جلو روم دیدم. سرم و اوردم بالا و با دیدن عمه مریم دوباره یاد شروین افتادم.

عمه مریم اومد و رو صندلی کناریم نشست و گفت_از نگاهش معلومه که چقد دوست داره. نگاهش مثل نگاه شروینمه. شایدم عاشق ترا. اگه دوشش داری دست دست نکن. ادما از یه لحظه بعد خودشون خبر ندارن. لحظه هات و باهاش از دست نده.

سرم و انداختم پایین و گفتم_عمه جون از شروین خجالت میکشم.

عمه دستش و گذاشت رو دستم و گفت_شروین همیشه ارزوش خوشحالیه تو. اونم بالاخره یه روزی میره پی زندگیش. قدر ثانیه به ثانیه زندگیت رو بدون.

دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت_حالا هم سعی کن با لبخند بیای بیرون.

امروز روز عروسیمه و به خواست من عروسی جداست و مختلط نیست. لباسم یه دکلمه نباتی خیلی خیلی شیکه. با ارایش خلیجی و موهای شنیون شده باز و بسته و یه تاج خیلی قشنگ کنار موهام. امشب واقعا زیبا شدم. هرچقد از بهت و تعجب نیما بگم کم گفتم. اخه نه که من و تا حالا با این ریخت و قیافه ندیده بود بچم هول کرده بود. جوری که میخواست بدون اینکه حساب کنه منو ببره.

تو سالن بودیم و خیلی شلوغ شده بود. شاید خیلیا راضی نبودن که جشن مختلط نیست ولی مهم اینکه من و نیما راضی هستیم. اخه بابا حداقل دوست دارم تو عروسی خودم یکم برقصم و راحت باشم.

نیما حسابی خوشگل و خوشتیپ شده بود. یه کت شلوار مشکی خیلی شیک و بلوز سفید و کراوات مشکی پوشیده بود. موهاش و کوتاه کرده بود و حسابی تغییر کرده بود. اون واقعا یه مرد جذاب بود. وقتی اومد داخل و کنارم نشست بوی عطرش دیوونم کرد. نگاه خیلیا پر حسرت بود و شاید میگفتن که پسره از دختره سره. که البته هم بود. نیما برای یه مرد خیلی جذاب بود.

همه اون وسط خودشون و کشتن بسکه رقصیدن.

بالاخره دی جی یه اهنگ عاشقونه دونفره گذاشت و از بقیه خواست که بشینن و بذارن عروس و دوماد برقصن. اخیش. دستش درد نکنه.

نیما فکر میکرد که بلد نیستم برقصم ولی نمیدونست با ماهان حسابی تمرین کردم.

اروم کنار گوشم گفت_جانان بلدی برقصی؟ ابرومون و نبری؟

_روتو کم کن نیما.

خندید و منو برد وسط .چراغا رو خاموش کردن و لیزر و نور رنگی و دود و از این قرتی بازی گذاشتن.

اهنگش تانگو نبود.یه اهنگ اروم و عاشقونه بود که من خیلی دوش داشتم.

دست نیما رو ول کردم و روبروش شروع کردم رقصیدن و اونم محو من و حرکاتم شده بود.

معلومه که من عاشقت هستم

معلومه که من دل به تو بستم

معلومه نگاه اشناات و من چه عاشقونه میپرستم

معلومه بهت جونم و میدم این روزا شدی تنها امیدم

عاشق شدم از همون شبی که چشمای سیاه تو رو دیدم.

دلخ خورده به نامت

قد دنیا میخوامت

شدی دارو ندارم

تنهات نمیذارم معلومه که من عاشقت هستم.

حرکاتم اروم و با ناز بود و نیما خیره به من بود.رفتم جلو و کشیدمش سمت خودم و با خودم همراهش کردم.حرکاتش اروم و مردونه بود.خیره به چشمام بود.

تو عشق منی همه کس من

معلومه شدی همنفس من

چشات عاشقی رو یاد من داد

قلبم عاشقونه تو رو میخواد

دلم خورده به نامت قد دنیا میخوامت

شدی دار و ندارم تنهات نمیذارم معلومه که من عاشقت هستم

اهنگ که تموم شد همه دست زدن و نیما اروم کنار گوشم گفت_این کارات دودش تو چشم خودت میره.

خندید و دستم و کشید و منو برد که بشینیم.پسره بی جنبه.دیگه براش نمیرقصم.

اون شب بهترین شب زندگیم بود.بعد از کلی شادی ورقص و احساسات خوب و هیجان کنترل شده راهیه خونه ای شدیم که خونه عشقمون بود.یه اپارتمان شیک که ما طبقه ۱۵ بودیم.

هنوز توی سالن بودیم و منم دسته گلم دستم بود و نیما که. پشت سرم بود اروم گونم و بوسید و گفت_گلم چرا نمیری تو؟نکنه منتظری خودم ببرمت.

عمه منو آورد بیرون و با ورود من به سالن صدای کل و دست بچه ها رفت هوا.از خجالت داشتم میمردم.رفتم و کنار باران و نگار نشستم.

همه ساکت شدن که بابا رو به عمو محمود گفت_نظر جانان نظر منم هست.هر چی خودش بخواد.

بعد رو کرد به من و گفت نظرت چیه بابا؟

اصلا نمیدونستم چی بگم. حرف از تو گلم در نمی اومد. که بابا دوباره گفت_بابا من عاقد نیستم. تا سه بارم صبر نمیکنم. نظرت و بگو بابا؟

نگار دستش و گذاشت رو دستم و گفت_داداشم و نا امید نکن.

سرم و اوردم بالا. نگاهم با نگاه پر استرس نیما گره خورد. من عاشق ترین عاشق دنیام. بذار هرچی میخواد بشه بشه. دیگه واسه رسیدن به نیما صبرم تموم شده.

_هرچی شما بگید بابا. من مخالفتی ندارم.

این دفعه دیگه شاهین اومد وسط و شروع کرد قر دادن و بادا بادا مبارک بادا خوندن. صدای کل و دست گوشم و کر کرده بود. صورت نیما رو خنده قشنگی پوشونده بود.

زن عمو اومد جلو و با اجازه بابا انگشتر خیلی شیک و قشنگی گذاشت دستم و گونمو بوسید و گفت_مبارکت عروس گلم.

خلاصه مارو نامزد کردن و بعدم فرستادنمون تو حیاط واسه اینکه باهم حرف بزنیم.

وقتی با نیما قدم میزدیم با احساس اینکه من الان نامزدشم قشنگترین حس دنیا رو داشتم. من و نیما الان مال همدیگه ایم و این خیلی قشنگه.

از تو جیبش یه جعبه دراورد و گرفت سمتم و گفت_تولدت مبارک عشقم.

با لبخند جعبه رو باز کردم. داخلش یه زنجیر بود. با اخم گفتم_نیما توجه کردی تو همیشه به من زنجیر هدیه میدی؟

خندید و گفت_این با بقیه فرق داره. پلاکش و نگاه کن.

پلاکش رو که نگاه کردم یه دل طلا سفیدکج بود که یه ورش حک شده بود نیما و یه ورش جانان.

خودش زنجیر و دراورد انداخت گردنم و کنار گوشم گفت_وقتی کنارتم جانان خیلی سخته خودم و کنترل کنم.

از خجالت داشتم اب میشدم که اروم گفتم_ حالا نمیخواه خجالت بکشی خانمی.

همون جور نزدیک به هم بودیم که صدای شاهین اومد. سرش و از پنجره آورده بود بیرون و داد زد_ هووی نیما. بکش کنار ببینم. بچه پرو. جانان بیا داخل. رو دادیم به این پسر ها. بعدم با اخم رفت داخل.

یه چند لحظه منو نیما به هم نگاه کردیم و یهو زدیم زیر خنده. دیوونه.

نیما_ جانان یه چی میگم نه نیار.

نگاش میکردم که گفتم_ من و تو که همدیگه رو میشناسیم. دیگه نیازی به نامزد بازی و این لوس بازی نداریم. بیا کارامون وبکنیم واسه اخر همین ماه برای جشن عقد و عروسی. چطوره؟

_ چی میگی نیما. مگه میشه؟

نیما لبخند زد و گفتم_ اگه من بخوام میشه.

و شد. فرداش همه فامیل رفتیم محضر و اونجا من و نیما با هم پیوند دائمی بستیم و قرار گذاشتیم که تا اخر عمر کنار هم باشیم.

از فرداش من و نیما افتادیم دنبال کارا. از سالن گرفته تا ارایشگاه و خریدای ریز و درشت و لباس و بقیه خرت و پرتا. بقیه بچه ها هم کمکمون بودن و بقیه کارا رو انجام میدادن. واسه جهیزیه هم نیما یه اپارتمان خیلی شیک و بزرگ تو یه برج خریده بود و همه وسایلم داشت. فقط یکم وسایل اشپزخونه کم داشت و چیزای تزئینی که او نا رو هم با کمک دخترا خریدیم. بابا هم پول جهیزیه مو ریخت به حسابم.

تو این یه ماه حسابی خسته شدم ولی لذت با نیما بودن به این خستگی می ارزید.

پونه که اصلا باورش نمیشد میگفت_ دختر چکار کردی تو انقد سریع داری شوهر میکنی؟

وقتی با خودم فکر میکنم میبینم این شمال رفتن من هم همچین بد نبود. علیرضا بالاخره دلنواز و قبول کرد و نیما هم اعتراف کرد و شروینم که...

من برای خوشبختیش هرشب دعا میکنم.

با اخم قشنگی برگشتم سمتش و نگاش کردم. دسته گلم و انداختم زمین و دستام و حلقه کردم دور گردنش و گفتم_ نیما... هنوزم باورم نمیشه که من و تو الان کنار همیم. مال همیم. فکر میکنم الانه که از خواب بپریم...

نیما دستاشو دور کمرم گذاشت و با شیطنت گفت_ میخوای بهت ثابت کنم که هیچکدوم از این لحظه ها خواب نیست و تو الان واقعا مال منی؟

هنوز خیره به چشماش بودم که بالاخره اون لحظه شیرین رخ داد. اون شب بهترین شب زندگیم بود. یکی شدن من و نیما. یه شب رویایی و خاطره انگیز.

دمدمای صبح بود ولی من خوابم نمیبرد. بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و سجادم و برداشتم و رفتم توی اتاق مهمان. نمیخواستم نیما رو بیدار کنم. نماز شکر بجا آوردم و از خدا بابت تمام این لحظه ها و روزای پراز عشقم تشکر کردم.

بعد از نماز رفتم تو تراس و به گرگ و میش اسمون خیره شدم. نمیدونم چقد محو اسمون خدا بودم که با احساس یه بوسه روی گردنم برگشتم عقب. نیما بود که با صورت خوابالو و نگاه مهربونش گفت_ چرا نخوابیدی گلم؟

_خوابم نبرد؟

نیما_ یعنی انقد ذوق زده شدی؟ زشت بخدا تو دختری؟ ببین میدونم هنوز تو شوکی ولی اگه بخوای میتونم به روش خودم از شوک درت بیارم.

پسره بی جنبه ی ندید بدید. یکی زدم تو بازوش و گفتم_ انقد شیرین نشو گلم. واسه خودت بده...

اینو و گفتم و رفتم داخل سالن و رو کاناپه دراز کشیدم.

نیما رفت تو اشپزخونه و گفت_ چای یا قهوه؟

_چایی.

ولی دیگه بیدار نموندم که ببینم دستپخت نیما چه طوریه و به خواب رفتم.

۴ سال بعد...

الان درست چهار سال از ازدواج من و نیما میگذره. تو این مدت اتفاقات زیادی افتاد. مثلاً درس من و پونه تموم شد و من تو شرکت نیما وقتی که خیلی سرشون شلوغ باشه کمکشون میکنم.

کامیار و نگار چند ماه بعد از ما ازدواج کردن و الان یه دختر یکساله و نیمه دارن.

علیرضا و دلنواز که دیگه حال ادم و بهم میزنن. عینهو دوتا مرغ عشق بهم چسبیدن و جدا نمیشن. خیلی دوست داشتم باهاشون ارتباط خونوادگی داشته باشیم ولی وقتی رو زبونم اوردمش نیما چنان عصبانی شد که اگه فرار نکرده بودم دونصفم میکرد.

ماهان با یکی از دخترای فامیل مامان ازدواج کرد و الان نازنین زنش حاملست. نگو اینا هم با هم قصه عاشقانه داشتن.

پونه و فرهادم یه پسر دوساله دارن و پدرام و ستاره هم با هم ازدواج کردن و پدرام باشگاه ورزشیش و گسترش داده و زنونه مردونش کرده.

شاهین جلفم با همون خانم منشیشون ازدواج کرد و خاک بر سر چقدم ازش حساب میبره ولی واقعا همدیگه رو دوست دارن.

سروین و ارش هم بعد از ازدواجشون رفتن خارج از کشور واسه ادامه تحصیل. البته یه بار تا مرز طلاق رفتن. مثل اینکه ارش از دست بداخلاقی و فیس و افاده های سروین خسته شده بود که با وساطته بزرگتر حل شد.

باران و حامد هم یه دختر ناناوی دارن که مثل اسمش نفس خالست.

شروین.. شروین ولی راضی به ازدواج نمیشد. میگفت زن نمیخوام. حتی میخواستم خودم باهاش حرف بزنم ولی میدونستم نیما خوشش نمیداد. تا اینکه مهتاب بالاخره کار خودش و کرد و همین ۶ ماه پیش عقد کردن. باورم نمیشد وقتی بعد از چهار سال شروین و دیدم. عوض شده بود. کنار

شقیقه هاش سفید شده بود. قلبم به درد اومد وقتی شال گردنی رو که روز آخر بهش هدیه داده بودم دور گردنش بود و خیره به من بود. مطمئن بودم که هنوزم فراموش نکرده. ایرانم نموند میگفت خاطره هایی دارم که با موندنم با یادشون عذاب میکشم. رفت و با مهتاب همونجا زندگی میکنن.

و اما خودمون. من و نیما. از زندگیم خیلی خیلی راضیم. من و نیما همچنان عاشق همدیگه ایم. درسته که مثل اوایل ازدواجمون انقد لوس بازیای عاشقانه در نمیاریم ولی حتی بیشتر از قبل همدیگرو میخوایم و این حس تو وجودمون هر روز داره بیشتر میشه. با اینکه زندگی خیلی خوبی داریم و همچنان عاشق و دیوونه ایم ولی خنده داره که بگم داریم از هم جدا میشیم.

اره. خیلی مسخرست منو و نیمایی که انقد واسه هم میمیریم داریم از هم جدا میشیم. البته این پیشنهاد منه و نیما قبول نمیکنه.

خب. راستش من نمیتونم واسه نیما بچه بیارم. الان چهار سال از ازدواجمون گذشته ولی ما نتو نستیم بچه داریم. یک سال اول و توجهی نکردیم ولی از سال دوم رفتیم دنبالش و همه دکترا جوابشون این بود _ رحم من نمیتونت بچه رو نگه داره. درواقع احتمال بچه دار شدن من همش پانزده درصده. نیما عاشق بچست مخصوصا دختر بچه ها.

نمیخوام تو حسرت داشتن بچه بسوزه نمیخوام عذاب بکشه. نمیدونم چرا من و نیما نمیتونیم مثل بقیه راحت زندگی کنیم. حتما باید یه مشکلی باشه. حاضر بودم مثل خیلیا مشکل مالی داشتیم یا مثلا خانواده هامون با هم نمیساختن ولی حداقل یه کانون گرم سه نفره داشتیم یه خونه که توش صدای ونگ ونگ بچه بیاد.

دیگه خسته شدم امروز حرفای اخرم و به نیما میزنم.

بعد از اینکه نهار درست کردم رفتم دوش گرفتم و یه پیراهن تنگ لیمویی که تا رو زانوم بود پوشیدم. موهام و باز گذاشتم و یه ارایش خوشگل کردم و عطر زدم و صندلای سفیدم و پوشیدم. نشستم رو مبلای تو سالن و تو فکر بودم که در باز شد و نیما اومد تو. معلوم بود خستست.

تا منو دید لبخند زد و گفت _ نمیخواهی خستگیم و در بیاری؟

لبخند زدم و رفت جلو و گونش و بوسیدم.

نیما_اینجوری که کامل در نمیره.

اخم کردم و گفتم_پرو نشو نیما خان.دست و روت و بشور بیا نهار.

میز نهار و آماده کردم و نیما اومد و بو کشید و گفت_

چه بوهای خوبی میاد.قیمه. اره؟

_اره.بیا بشین.

نیما با شک پرسید_خوبی جانان؟

_اره. چه خبر از شرکت؟

نیما غذاش و میخورد و از شرکت حرف میزد.میخواستم شروع کنم ولی گفتم بذار غذاش و بخوره بعد.

غذاش که تموم شد بلند شد گفت_مرسی خانمی.مثل همیشه عالی بود.

اومد بره که گفتم_نیما.

نشست و گفت؟جانم.

_نیما..من فکرام و کردم. بهتره همه چی رو تموم کنیم.نمیخوام انقد عذاب بکشی.

عصبی شد و گفت_من عذاب نمیکشم جانان.تمومش کن.

_چرا..چرا عذاب میکشی. میبینم وقتی بچه های مردم و میبینی چقد حسرت میخوری. نیما تو میتونی بدون من پدر شی.

یهو داد زد_میخوام نشم صدسال سیاه.بچه و زندگی بدون تو رو میخوام چکار؟

_نیما من..من فردا میرم درخواست طلاق میدم.

یهو وحشتناک عصبانی شد زد زیر میز و تمام ظرفای روی میز و شیشه میز پرت شدن رو زمین و خورد شدن. بعدم داد زد برو هر غلطی دلت میخواد بکن.

کل بدنم لرزید. بغض گلوم و گرفت. خودم و چسبوندم به کابینت و نشستم سرزمین و گریه کردم. یکم بعد صدای در اومد و رفتن نیما.

نیما که رفت با صدای بلند گریه کردم. صدای گریم تو کل خونه پیچیده بود.

بعد از یه دل سیر گریه کردن بلند شدم و ظرفای شکسته و شیشه های خرد شده رو جمع کردم که یهو دلم زیر و رو شد و حالت تهوع گرفتم. فقط تونستم خودم و برسونم دستشویی ولی هرچی عق زدم خبری نشد. دوباره برگشتم تو اشپزخونه و جمع و جور کردم. کارام که تموم شد دوباره حالت تهوع گرفتم. تا شب ۵-۶ بار دیگه حالم بد شد و یه بار که خواستم شیر بخورم یه قلپ که خوردم همه معدم خالی شد و اوردم بالا. یه چیزی تو قلبم به صدا دراومد. نکنه...

تا شب هرچی منتظر نیما شدم نیومد. هرچقد به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد. از ترس داشتم سخته میکردم. خونه عمو اینا نبود. خونه نگار اینا هم نبود. ساعت یک شب بود و هنوز نیومده بود. رفته بودم تو تراس و به سیاهی اسمون نگاه میکردم. نمیدونم چقد گذشته بود ولی به خودم که

اومدم نور خورشید تو صورتم میخورد. وای خدا گردنم... روصندلیای توی تراس نشسته خوابم برده بود. یهو یاد دیشب و نیومدن نیما افتادم. سریع بلند شدم و خونه رو گشتم نیومده بود. به گوشیش زنگ زدم خاموش بود. شرکت نبود. ماهان و شاهینم ازش خبری نداشتن. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم. فشارم افتاده بود. پاهام سست شدن. یه شکلات میوه ای برداشتم خوردم ولی به ثانیه نکشید همشو اوردم بالا. اه گند زدم به سرامیکا. سرامیکا رو شستم و خودم رفتم دوش گرفتم. امروز دیگه باید میرفتم آزمایشگاه. یه چیزی ته قلبم بود که خوشحالم میکرد. با سستی بلند شدم و آماده شدم رفتم آزمایشگاه. دو کوچه از خونمون بالاتر بود. آزمایش دادم و گفت تا دو سه ساعت دیگه جوابش میاد. رفتم و تو پارک روبروی آزمایشگاه نشستم و به نیما زنگ زدم. بازم خاموش بود. خدایا عجب غلطی کردم بهش اینجوری گفتم. از نگرانی فکرای بیخود میکردم. به خودم که اومدم ظهر شده بود. با استرس رفتم تو آزمایشگاه. وقتی جواب و خواستم دختره به روم لبخند زد و گفت _ تبریک عزیزم. جواب مثبت.

مطمئنم این لحظه رو فقط زنایی که سالها منتظر بچه بودن درک میکنن. از خوشحالی به لکنت افتاده بودم. فقط تونستم زیر لب بگم_شکرت خدا.

اومدم بیرون از آزمایشگاه. خیلی خوشحال بودم ولی نگرانی نبود نیماداشت دیوونم میکرد. همون عصر رفتم دکتر زنان و خانم دکتر گفت_مبارک. جنین سالمه و همش سه هفتشه. خدایا الان چقد کوچولو کاشکی دختر باشه نیما دوست داره.

اون شب تا صبح بیدار موندم ولی نیما نیومد. دیگه همه نگران شده بودن. سه روز بود که از نیما خبر نداشتم. به هیچکس از خبر بارداریم چیزی نگفتم. میخواستم اولین نفر نیما باشه.

روز سوم بعد از اینکه دو دفعه اوردم بالا رفتم حموم و دوش گرفتم و یه تاپ دامن زرشکی پوشیدم. حالت تهوع داشتم و روکاناپه توسالن دراز کشیده بودم و به برگه آزمایش روی میز خیره بودم ولی تو فکر نیما بودم که در باز شد و نیما اومد داخل.

بی هوا بلند شدم و نگام بهش افتاد. خدایا چقد ضعیف شده بود. تمام نگرانی این سه روز به چشمم اومد و اشک شد تو چشمم. تو این سه روز فهمیدم چه غلطی کردم. منکه دیگه طاقت دوری نیما رو ندارم این چه تزی بود که دادم. اروم رفتم جلو و خودم و انداختم تو اغوشش و با گریه گفتم_دیگه تنهام نذار.. دیگه از پیشم نرو لعنتی.. حتی اگه خودتم بخوای من نمیرم... نیما من بی توطاقت نیارم.

دستش و روکمرم تکون داد و زیر گوشم گفت_تا ابد بیخ ریشتم. هیچکس یه مرد عقیم و نمیخواد.

با این حرفش قلبم از حرکت ایستاد. از اغوشش اومدم بیرون و نگاش کردم. معنی حرفش و نفهمیدم.

با بهت و تعجب گفتم_چی گفتی؟

یه لبخند مهربون زد و گفت_مگه نمیخواستی بخاطر نازایی بری و تنهام بذاری. الان منم مثل توام. الان منم یه مرد عقیم که نمیتونم از خودم بچه داشته باشم.

با لکنت گفتم_نیمایا..تو..توچکار کردی؟

نیمایا_ببخش عزیزم اگه این سه روز نگرانت کردم ولی من..من بیمارستان بودم..نمیخواستم غصه نازایت و بخوری..رفتم و کاری کردم که دیگه هیچوقت نتونم بچه دار بشم.

روشو کرد سمت منو گفت_الان من و تو مثل همیم..یه درد و داریم..پس دیگه جانان هیچوقت حرف از جدایی نزن..این کار و کردم که فکر نکنی من بی تو بچه میخوام..من بدون تو هیچی نمیخوام نه زندگی نه بچه نه حتی نفس کشیدن و..

جانان فقط بمون..من اگر بچه میخواستم دوست داشتم مادرش تو باشی...فقط تو.

اشک تو چشمام حلقه زده بود..عظمت روح نیمایا رو من تازه فهمیدم..اون بخاطر من از خودش گذشت..از ادامه نسلش از آیندش..کاشکی لیاقت این همه عشق و داشته باشم.

روم و ازش گرفتم و رفتم سمت برکه روی میز.

نیمایا_جانان..دلخوری؟

با لبخند گفتم_بودم..چون اشتباه کردی نیمایا..ولی خدا دوسمون داشت..من و تو میتونستیم پدر و مادر بشیم..من..من حاملم نیمایا.

نیمایا تا چند لحظه تکون نمیخورد..بعد یه قدم او مد جلو و اروم گفت_حامله ای..تو که..مگه دکترایا...یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم_معجزست نیمایا...من الان سه هفته..باورت میشه..من و تو هنوز میتونیم از خودمون صاحب بچه بشیم.

چند لحظه نیمایا هنگ بود یهو داد زد_خدایا جون شکر..شکرت که هر دوشون و برام نگه داشتی.

بعد اروم اومد سمتم و دو تا دستاش و گذاشت کنار صورتم و سرش و آورد کنار صورتم و گفت_ارزویی جز تو ندارم جانان..تو خوشبختی رو به من دادی..و بعد..بعدش دیگه خانوادگیه ببخشید..

الان من یه خونواده خوشبخت دارم. یه نیمای مهربون و عاشق که خونوادش براش در اولویتن. یه دختر و پسر دوقلوی ناز. جانیار یه پسر فضول و خوشگل که کپیه باباشه. مغرور و یه دنده و لجباز.

جیران یه دختر ناز و ملوس که همه میگن شکل من و نگاره. جیران عزیز دردونه باباشه.

من این خوشبختی رو اول ممنون خدام و دوم مدیون شروین. اگه از خودگذشتگی و بزرگواری اون نبود الان من یه دختر شکست خورده افسرده بودم. من همه این زندگیه عاشقونه رو مدیونه خدای مهربونم هستم که توی بدترین شرایط حضورش و احساس میکردم.

نیما_ خانم خانما چی مینویسی تو اون دفتر.

دفتر خاطراتم و بستم و رو به نیما گفتم_هیچی عزیزم. تو اون دفتر خاطرات زندگی با تو رو توش نوشتم. اون دفتر یه گنجه برام.

نیما دستام و گرفت تو دستش و گفت_میدونستی قشنگترین هدیه خدا واسه منی؟

یه چشمک زدم و گفتم_بله که میدونم.. من نباشم کی باشه؟

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر

عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی در جهان رسوا شدن

عشق یعنی سست و بی پروا شدن

عشق یعنی دیده بر در دوختن

عشق یعنی در فراقش سوختن

عشق یعنی سوختن یا ساختن

عشق یعنی زندگی را باختن

عشق یعنی قطعه شعری ناتمام

عشق یعنی بهترین حسن ختام.

پایان

مرسی از همراهیتون. سحر بانو ۶۹

فروردین ۹۲